

نام کتاب : وقتی من و تو خندیدیم

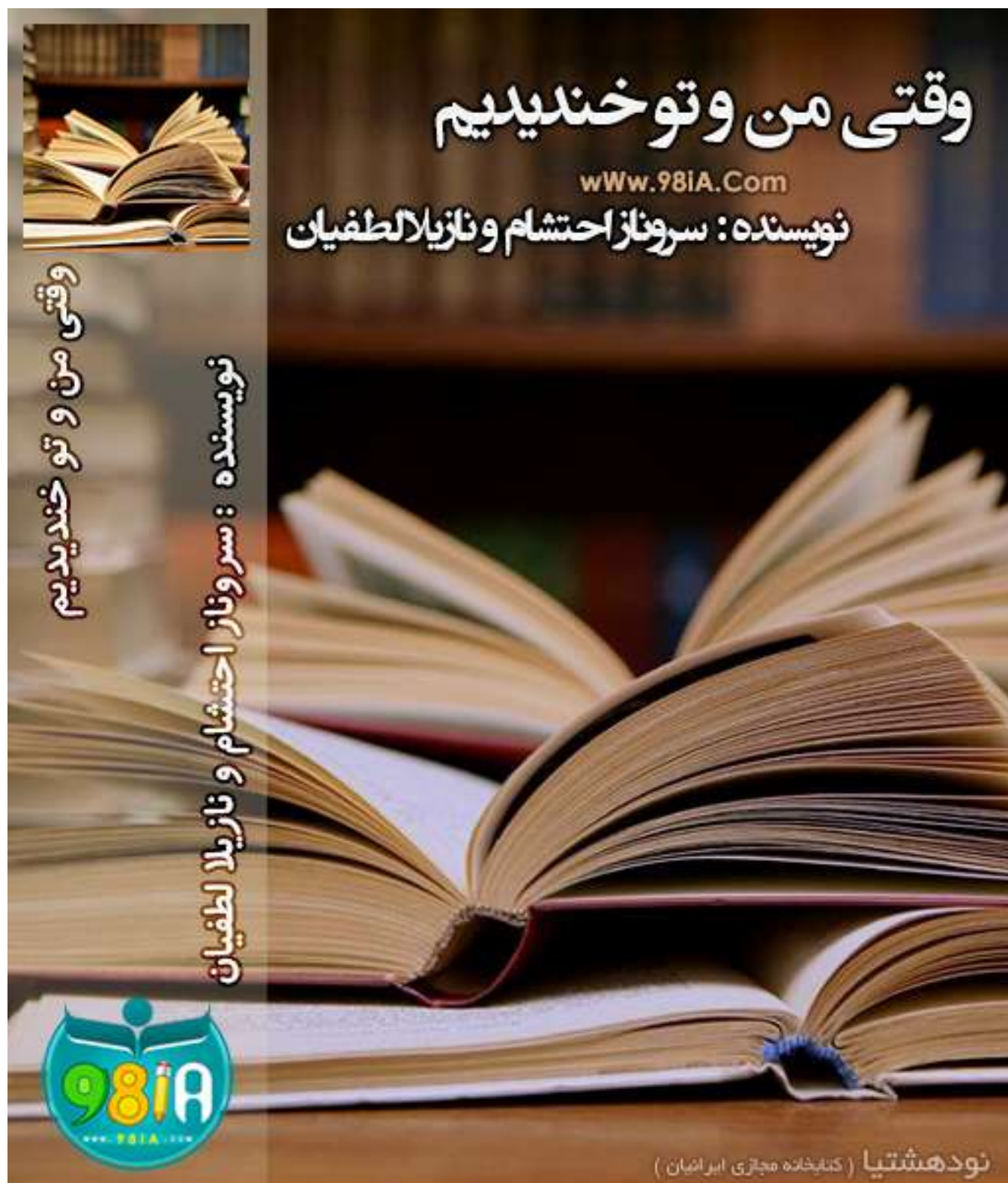
نویسنده : سروناز احتشام و نازیلا لطفیان کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Feloor کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه: می نشینم روی صندلی و زمزمه می کنم: خیلیها میگفتن فرشته و بهار وقتی میخندن .. یکجور دیگه ان .. خنده هاشون .. یک شکل دیگه است .. یک حال و هوای دیگه ای داره .. بهار تو شنیدی میگویند زیاد نخند غم بیدار میشه ..

باور کن راسته ... وقتی من و تو خندیدیم ... غم بیدار شد.

به نام ... آنکه با ما همراه بود

چه وقتی خندیدیم ... چه وقتی گریستیم

برگ اول (بهار)

به زنی که رو به رویم نشسته و زل زده است به صورتم نگاه میکنم ... دست می کشم روی گونه های استخوانی اش و نوازشش می کنم .. می دانم اشک در چشمهایش پر شده و بغض دارد به گلپوش چنگ می زند .. یک وقتی در زندگی گویی کسی که رو به رو تو نشسته است یک تصویر از خود توست، برایت غریبه میشود و حس می کنی قدرتمانی روزهای زندگی ات ازش فاصله داری و خودت خبر نداشته ای .. خودت غرق شده بودی در روزمره گی ها و حواست دیگر به خودت و آن منی که درونت مرده بود نبوده.

بوی لاشه ی (من) درونت وجودت را پر کرده و تو حتی نمیتوانی رویش خاک بریزی و از شرش خلاص شوی ..

چون هنوز با مردنش کنار نیامده ای و همین عذابت میدهد .. همان بوی همیشگی که هر روز می پیچد توی بینی ام و عذابم میدهد دوباره به سراغم آمده ... روحم با سرعت تمام به جسمم بر میگردد و خودم را جلوی آینه پیدا میکنم.

. به رخت و لباس منصور نگاه می کنم که روی تخت افتاده است .. حسم میگوید بوی همین لباس ها است .. همیشه توجیحی برای این بوی لعنتی دارم که تمام روز مثل خوره روحم را می خورد .. لباس ها را از روی تخت چنگ میزنم و بومی کشم .. و با اینکه چیزی حس نمیکنم دیوانه وار به سمت ماشین لباس شویی می روم و آنها را داخل ماشین می اندازم.

نه! این بو محال است با یک دور شستن ماشین از بین برود .. این بو ریشه دارد .. درشان می آورم

پاچه های شلوارم را بالا میزنم و لباسها را داخل لگن می اندازم ... و چنگ میزنم و به فکر هایی که توی ذهنم هستند اجازه ی عبور میدهم.

دلَم گرفته است دیگر خسته شده ام نمیدانم چه کار کنم؟ دلَم از همه گرفته بیشتر از همه از منصور، از این زندگی یکنواخت و بی روح خسته شده ام... چنگ میزنم و میان نفس هایی که تند و بدون معطلی می کشم فکر هایم را هم می گویم .. به بو می گویم .. به لباسها می گویم که بدانند من مقصر این زندگی نیستم .. نمیخواستم مثل مادر باشم اما نشد ..

برای همین شده ام یه بهار دیگر وقتی به زندگی مامان فکر میکنم و میبینم در این سالها آنقدر مطیع بابا شده و حتی برای نفع بچه هایش هم مبارزه نمیکند خیلی حرص میخورم . به انتظار مامان از بابا که چقدر خواسته هایش در مقابل او کوچک است و گاهی ترسم از این است که من هم از یاد ببرم چه چیز می خواهم.

منصور و بابا شبیه به هم هستند .. اینجور مردها زنی میخواهند که خودشان ساخته باشند .. مامان هم ساخته شده .. وقتی می خواهند آدمی را بسازند باید قبلی را له کنند .. بکشند .. خط بکشند روی وجودش و کتمان کنند بودنش را .. تا بتوانند چیزی از او بسازند که قبولش کنند .. گر چه دیگر خودت نیستی، اما همانی می شوی که آنها می خواهند .

تلویزیون را روشن میکنم طبق معمول هیچ برنامه ی سرگرمی ندارد، کانال هارا زیرو رو میکنم یکی آشپزی نشان میدهد چند تا مواد بی ربط را قاطی میکند و می خواهد از آنها غذایی درست کند مطمئنم همان غذا را جلوی خودش بگذارند حاضر نیست نه نگاه کندو نه به آن لب بزند، فقط مردم را سرکار میگذارد، خیلی ها هم مطمئننا با ذوق و شوق برنامه هایش را دنبال میکنند ای کاش غذای درست و حسابی آموزش میداد که ارزش دیدن داشت، کانال بعدی آقایی نشسته و درباره ی احترام به همسر و اطاعت از فرمان اوصحبت میکند که برای هرزنی واجب است خلاصه ی حرفهایش این است که زن بی اذن شوهر حتی اجازه نفس کشیدن ندارد، مجری زن هم با سر حرفهایش را تایید میکند و لبخندی مسخره گوشه ی لبش جا خوش کرده، تا وقتی چنین زنان تو سری خوری داریم غمی نداریم، با خودم میگویم این برنامه به درد مامان میخورد تا هرآنچه نمیداند را یاد بگیرد گرچه مامان تمام

درسهایش را از بر است بابا تو این سالها معلم خوبی برایش بوده و خوب او را به نفع خود آموزش داده و مطیع و رام خودش کرده، کانال بعدی برنامه کودک نشان میدهد خنده ام میگیرد مردک خرس

گنده با ریش و سیبیل بالا و پایین میپرد و برای بچه ها شکلک در می آورد و میخندد آدم از هیبتش وحشت میکند این بچه ها چطور از خنده ریشه رفته اند؟ با خودم میگویم این مردک که عمو صدایش میکنند چقدر دلش خوش است آیا به راستی اینگونه شاد است؟ اما همه نقاب به چهره دارند همه ی آدم بزرگ ها، تا وقتی بچه ای هیچی از مشکلات نمیفهمی تمام زندگی ات خلاصه شده در چهار تا اسباب بازی و چند تا کتاب قصه و همه ی دغدغه ات این است که زودتر بزرگ شوی و هی آرزو میکنی و وقتی بزرگ میشوی میبینی دنیای بزرگترها سراب بود و باز حسرت همان دوران کودکی را میخوری، چرا ما آدمها اینطوری هستیم؟ هیچ چیز راضی مان نمیکند؟ همیشه آرزوی چیزی که نیستیم را داریم، تلویزیون را خاموش میکنم و به آشپزخانه بر میگردم. تا با کار خانه خودم را سرگرم کنم.

لیوان های صبحانه را می شویم .. یکبار .. دوبار .. سه بار .. دیگر نمیدانم چندمین بار است که لیوان را زیر شیر آب زیر و رو میکنم.

اه چقدر اینجا کثیف است، چقدر کف این آشپزخانه سیاه است طی را می آورم و هی میسایم، بی فایده است .. پاچه های شلوارم را بالا میزنم و کف آشپزخانه را پر از تاید میکنم .. شلنگ آب رامیبندم به سنگ های بی جان و با اینکه میدانم تمیز هستند اما نمی توانم باور کنم ... یک بار دو بار ده بار کف آشپزخانه را می شویم... آنقدر می شویم که خودم از خستگی بی حال میشوم. عصر شده، جلوی میز توالت می نشینم، دست هایم تا آرنج قرمز و متورم شده و میسوزد، خارش شدیدی دارد .. دلم میخواهد با برس روی میز به جانشان بیفتم و صدای خرش خرش شکافتن پوستم رابشنوم و از دست این سوزش و خارش شدید راحت شوم... النگو های زرد و پت و پهن روی دست های ظریف و کوچیک من وصله ی ناجوری است.

شده ام عین اکرم خانم، کلفت شمسی خانم که هر هفته برای شستن رخت هایشان سر و کله اش پیدا میشد .. چقدر بافرشته به النگو های زردش میخندیدیم.....فرشته فرشته فرشته... یعنی الان کجایی؟ شب که منصور به خانه می آید حوصله اش را ندارم... غذایی حاضری درست کرده ام و جلویش می گذارم زیر لب پوفی میکند و غر می زند: معلوم نیست از صبح تا شب تو خونه چی کار میکنی؟ من از صبح تا شب توی مغازه دارم چون میکنم اونوقت شب میام خونه خانم سوسیسی و تخم مرغ میذاره جلوم. به حرفایش اعتنا نمیکنم میروم توی اتاق و سرم رابه خواندن مجله گرم میکنم....هنوز صدای غر

غرش می آید.

صبح بلند می شوم . صبحانه ی منصور را آماده می کنم . می خورد . می رود . می نشینم روی صندلی کرم رنگ آشپزخانه و از پنجره ی آشپزخانه به بیرون خیره می شوم تنها جایی که منصور با پرده های کت و کلفت جلویش را نپوشانده تا مبادا خانه معلوم شود، تنها جایی از خانه که می توانم نفس بکشم همین جا است.. صدای تلفن سکوت خانه را درهم می شکند ... یک زن .. خودش را معرفی می کند : من .. من فرشته ام ... بهار ... منو یادته ؟

یادم است !

حرف می زند ... من کر شده ام .. می گوید با دخترش است و من می پرسم مگر ازدواج کرده ای ؟ کی ؟ می گوید مفصل است !

صدایش می لرزد : ببین بهار .. من الان با دخترم تو خیابونیم راستش ... جایی هم ندارم برم تازه از اصفهان اومدم ..

می گویم : بیا اینجا ... بیا .. می خواهی پیام دنبالت ؟

فرشته _ نه ... نه . خودم میام فقط آدرس ...

بهار _ یادداشت کن ... خیابان ...

برگ دوم (فرشته) :

پرستو بی قراری میکند و نمیدانم چش شده که اینطور جیغ می کشد؟! با هر جیغی که وسط خیابان میکشد مو بر تنم راست میشود و تمام بدنم میلرزد بغلش میکنم و موهای خیس از عرقش را نوازش میکنم ، ساکم را بر میدارم و به سمت تاکسی ها میروم، هنوز نرسیده داخل ماشین پرستو خوابش می برد .. خسته است .. از صبح تا حالا داخل اتوبوس

نخواهید و گذاشت من هم یک لحظه آرامش داشته باشم ... سکوت ماشین باعث میشود بتوانم فقط یک لحظه به گذشته برگردم و آرامش بگیرم به خودم .. به بهار فکر کنم .. به اینکه چه حسی دارد زیر پوستم خودش را می کشد از شوق دیدن بهار و انگار نه انگار چه به روزم آمده .. انگار نه انگار دیگر چیزی از آن فرشته نمانده . هر چی هستیک سایه ی بی روح است که دارد وجود یکی دیگه را هم یدک میکشد
من و بهار .. از وقتی یادم می آید با هم بودیم .. واقعا پریچهر راست میگفت نمی دونی فردا چی

پیش میاد؟!

کی فکرش را میکرد یک روزی دیگه همدیگر را نبینیم و بعد از این همه وقت اینطور او را ببینم!!
 حس بدی است. خدا کند وقتی مرا دید نگویید: چقدر پیر شدی؟ صورتش زوم نشود روی تک تک بدبختی
 هایی که اثرش رو چهره ام جا خوش کرده ... حتما خوشبخت شده .. خواهرش می گفت ازدواج کرده! .. از
 اولش هم معلوم بود بهار خوشبخت میشود.. از اولش معلوم بود این مدارا کردن هایش به یک جایی میرسد!!
 شاید اصلا راست میگفتن دختر باید بگه چشم!! من خیره سر بودم

کسی بالا سرم نبود .. اونهایی هم که بودن بود و نبودشان فرقی نداشت ترجیح می دادم نباشند ...
 آقاجون می گفت مادرت عاشق شد تو رو انداخت بیخ ریش ما!! اما من میدانستم محض رضای خدا آنجا جای
 خواب ندارم و مامان هرماه به آقا جون پول میدهد و ودولتی سر شوهر جوان و پولداری که تور کرده بود صدقه
 سری برای ما می فرستاد

مادرم از اول پدرم را نمی خواست، هیچ وقت دوستش نداشت و زنی که شوهرش را نخواهد سخت
 بچه اش را میخواهد .. این را هم پریچهر می گفت . اما من پرستو رو میخواستم!! با تمام وجود
 میخواستم .. یعنی می خواهم . شاید چون

عقدہ ی نداشته هایم را پر می کند و با داشتنش دیگه یادم میرود چه کسی در زندگیم بود و چه کسی
 نبود و کی رفت و چرا رفت، به درک...

راننده به همین یک مسافر قانع نیست و منم پولی برایم نمانده که بخوایم درست بگیرم .. دو تا مرد
 را سوار میکند

یکیشان مینشیند روی صندلی عقب و با آن هیکل لاغر مردنی اش پاهایش را آنقدر باز کرده که برای
 من جایی نمانده و منو معذب کرده است.. خودم را می چسبانم سمت در .. آن قدر که اگر خدایی نکرده در باز
 شود من و پرستو ولو میشویم وسط خیابان، بعضی آدمها شعور نشستن هم ندارند

به میدان اصلی که رسیدیم از راننده میخواهم نگه دارد و از ماشین پیاده میشوم و از شر مردک مزاحم با آن دو
 تا پاهای ملخ وارش راحت میشوم .. ساک را به دست چپم میدهم و نگاهی به پرستو که سرش را روی شانه ام
 گذاشته و بی خبر از اینکه تحمل وزنش روی بدنم چقدر طاقت فرسا شده و چشمهایش را معصومانه بسته است

می اندازم تمام مسیر خانه ی بهار راه می روم زیر گرمای خرداد ماه عرق می ریزم .. و زمانی که رو به روی خانه می ایستم لبخندی گوشه ی لبم جا خوش میکند.

بهار خوشبخت شده .. یک خانه ی ویلایی بزرگ .. یک محله ی خوب .. بهار رسید به هر چی که میخواست .. ته دلم خالی شده .. نمیدانم هنوزم میخواهد مرا ببیند یا نه؟ .. آن هم با این حال و روز ...!! به خانه پشت میکنم .. بهتر است بروم .. نمی خواهم فرشته ی گذشته در ذهن بهار بمیرد و جایش را این فرشته ای بگیرد که نباید اما مقصدی پیش رویم نیست .. راهی نیست هر چه هست بیراهه است ... خانه ی بهار حکم خشکی را دارد برای منی که دارم وسط این همه لجن دست و پا میزنم .. نفس عمیقی می کشم و هوای دود گرفته ی تهران رابه ریه هایم می سپارم .. دستم می لرزد چشمهایم رامی بندم و زنگ را می زنم .. و تمامی حس های دنیا به یک باره در وجودم لبریز میشوند.

در که باز میشود با قدم های نا مطمئن وارد حیاط میشوم و همانطور که پرستو را روی شانه ام جا به جا می کنم .. نگاهم را دور تا دور خانه می چرخانم .. یک خانه ی ویلایی و نسبتا بزرگ .. با سنگ های سفید .. و چند تا پله و یک تراس بزرگ و در ورودی خانه که هنوز بسته است و منتظرم باز شود .. نمی دانم چرا در همین نقطه خشک شده ام .. نمیدانم چقدر همین جا ایستادم که بهار با چادر نماز سفید در خانه را باز می کند .

اندازه ی همه ی این سالها نگاهش می کنم .. بهار نه به اندازه ی من .. اما شکسته شده .. به سمتم می دود و زیر لب چیزی می گوید که نمیفهمم چیست ... و در آغوشم می گیرد .. مثل بچگی هایمان .. پرستو بیدار می شود از روی شانه ام سرش را بلند می کند .. زمزمه میکنم:

- بهار ... چقدر دلم برات تنگ شده بود .

با نشستن روی مبل استیل و گرانیمت خانه ی بهار احساس خوبی پیدا میکنم. حس خوبی است وقتی بینی دوستت به خوشبختی رسیده و مهم نیست که چقدر تو فاصله داری برای به این نقطه رسیدن !! خانه اش بیش از حد تمیز است و روی مبل ها را با وسواس خاصی پارچه پیچ کرده و روی فرش ها را روفرشی کشیده است .. خانه اش پرده های کلفت و تیره ای دارد که باعث میشود نفس آدم بگیرد .. بهار با سینی شربت از آشپزخانه می آید و خودم را جمع و جور میکنم و میگویم:

- ببخش زحمت دادم

بهار به من لبخند می زند و می گوید چرت و پرت نگو دیوونه

لحن حرف زدنش مثل آن وقتها... آن موقع ها هم گاهی به شوخی دیوونه صدایم میکرد... نگاهش روی پرستو میماند .. به طرفم می آید و پرستو را که حالا بیدار شده و بی قراری می کند را در آغوش میکشد و میگوید :همین یکیو داری ؟ سر تکان میدهم .. خانه اش پر از سکوت است .. میگویم : پس بچه های تو کجان ؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید : من که بچه ندارم ..

به ذهنم می رسد که نمی خواهد درباره ی این موضوع چیزی ازش بپرسم .. دلم میخواهد بحث را عوض کنم برای همین می گویم : رفتم محل قدیمی .. گفتن خونه رو اجاره دادین .. !! شماره ی خونه ی جدیدتون رو با التماس گرفتم .. زنگ زدم خواهرت ترانه .. بهم گفت ازدواج کردی ... شماره خونتو بهم داد !!

کنارم می نشیند و می گوید : چرا یوهو غیبت زد ؟!! میدونی چقدر دنبال گشتم ؟!! هیچ کس هیچ رد و نشونی ازتون نداشت .. وقتی فهمیدم بدون اینکه چیزی به من بگی رفتی .. دلم گرفت .. تو مثل خواهرم بودی .. حتی .. حتی نزدیکتر !!! میدونی چند بار اومدم خیابون زیبا تا بشه پیدات کنم .. اما نشد ؟!! تمام این مدت فکر می کردم چی به سرت اومد . یک طوری رفته بودی که دیگه نتونم پیدات کنم ... بی هیچ رد و نشونی... دستهایم را در هم قفل می کنم و میگویم : طولانیه .. بعد از اینکه بابا تصادف کرد .. و مرد .. مامان خیلی زود زن خواستگار قبلیش شد که میگفتن هنوز پاش نشسته بوده .. مرده هم گفته میای ؟!! بیا .. ولی بدون بچه !! این شد که ما

شدیم زنگوله پا تابوت بی بی پریچهر و آقا جون و بسته شدیم به ریششون ! سخت بود زندگی با اونا مخصوصا آقا جون ! گذاشتم رفتم از خونشون . تو هم ناراحت نباش اگه ارتباطمو قطع کردم چون .. نمیخواستم بار خاطر بشم .. میخواستم یاد خاطر باشم ..

دستم را روی دستهایش می گذارم و با لبخند می گویم : خب ول کن این حرفها رو ... تواز خودت بگو؟

پوست دستهایش زبر و خشک است .دستم را برمیدارم و می گویم : بینم نکنه با پسر عموت ازدواج کردی .. چی بود اسمش ؟؟! مهران .؟! آره دیگه فقط اون بچه مایه دار میتونه این زندگیو ساخته باشه روی لبش لبخندی مینشیند که به زور دیده میشود، لبخندی تلخ

می گوید :مهران نه ... محراب...نه با اون ازدواج نکردم بینم فرشته تو عصمت خانم رو یادته؟خیاطی داشت ! خونشون سر کوچه بود در آبی داشت؟یادت میاد؟

کمی فکر میکنم و می گویم : همون که برادر زاده اش از شهرستان اومده بود؟! دانشجو بود ؟
 می خندم : همون که برادر زاده اش خوش تیپ بود و دانشجو .. از شهرستان اومده بود درس بخونه ؟ آره ؟
 بهار می خندد و می گوید:آره .. اسمش سهراب بود .. راستش چند وقت بعد از رفتن تو باهاش دوست شدم ..
 دوست که نه یک رابطه ی پنهانی و دور از چشم...
 _ چطوری !?

بهار چشمهایش برق می زند : از اون محل رفته بودیم اما هنوز مامان پیش عصمت خانم چادر و لباس می
 دوخت .. تو همین رفت و آمد ها دیدمش .. همیشه گفت عاشق .. ولی دوستش داشتم ..وای فرشته اگر بدونی
 چقدر بچه بازی در میاوردم ..فکر می کردم دیگه تموم شد و من میرسم به سهراب و تمام
 می خندم . ادامه می دهد :قرار های یواشکی .. همش تو فکر پیچوندن بودم حالا به هر نحوی .. فکر کن تو
 یک روز ده بار می رفتم سوپر مارکت یا مثلا لوازم تحریری .. یا با تلفن یواشکی حرف می زدم .. خب تو که
 بودی .. رفته بودی من خیلی تنها بودم .. یکجورهایی رو آوردم به اون

می گویم : خانواده ات نفهمیدن ... یادمه خیلی سخت گیر بودن بدتر از خانواده ی من
 بهار _ چرا بابا آخر هم گذش در اومد ،خب من دیگه فکر می کردم از آسمون همین سهراب تالاپ افتاده و
 من باید زن این بشم .. از طرفی هم مامان و بابا خیلی روم فشار می آوردن .. گیر داده بودن زن پسر عموهه
 بشم .. منم پامو کردم تو یک کفش تا دیپلمم رو نگیرم نمیذارم عقدم کنید . از اون طرفم سهراب هنوز دو سال
 از درسش مونده بود هنوز شرایط ازدواج نداشت ..پول مولی هم در کار نبود ..باید صبر می کردیم تا درسش
 تموم بشه ! تو همین مکافات ها هم شری درست شد که اصلا نگم برات .. یه روز،
 بعد از تعطیلی مدرسه بود که طبق معمول قرار بود سهراب بیاد دنبالم همیشه دو تا کوچه پایین تر وایمیستاد تا
 برم سرقرار.. منم رفتم و رفتن همانا و نمی دونم کامبیز از کجا سر منو سهراب هوار شد
 لبم را گاز می گیرم : وای چقدر بد

بهار _ آره دیگه مامان فرستاده بودش بیاد دنبالم اینم از اونجا که فضول خدایی هست مثل همیشه وایساده
 بوده ببینه من چیکار می کنم .. که دید و شر راه افتاد ..تا خود خونه منو با کتک و تو سری برد
 یعنی هیچوقت اون روز رو یادم نمی ره
 دستم را روی شانه اش می گذارم : الهی بمیرم

با صدای در حیات و ماشین، بهار مثل برق از جایش بلند می شود و می گوید : اومد

پرستو روی مبل دراز کشیده .. طفلی خسته است و هر جا که گیرش بیاید می خوابد .. از جایم بلند می شوم تا به شوهر بهار سلام کنم

به بهار می گویم : پس بالاخره امشب با آقا سهراب عاشق پیشه ی شما آشنا میشیم ...

یک لحظه سکوت می کند و دستی روی لباسش می کشد و می گوید: اسم شوهرم منصوره نه سهراب به او خیره می شوم .. اما مجالی پیدا نمی کنم تا سوالی بپرسم ، در باز می شود . مردی حدودا سی ساله داخل می شود .. ریش دارد و کت و شلوار تنش است .. قدی کوتاه با چهره ای نه چندان خوب ! بهار خیلی حیف شده . مرد سرش پایین است و با سلام من سرش را بلند می کند و قبل از اینکه من حرفی بزنم بهار پیش دستی می کند رو به مرد می گوید : منصور این دوستم فرشته است .. همون که ازش گفتم و مرد می گوید : سلام .. فرشته خانم خوش آمدین

بهار لبخندی به من می زند و می گوید : خیلی خب .. منصور برو لباستو عوض کن شام بکشم، راستی پاهاتم بشور

و من خجالت می کشم از لحن بهار .. ! شوهرش سرش را پایین می اندازد و زیر لب عذر خواهی می کند و به اتاق می رود.

برگ سوم (بهار)

تا وقتی لمسش نکنم باور نمیکنم فرشته باشد ، که فرشته بعد از این همه سال پیدا شده باشد ، یعنی هنوزم همان شکل است ؟ صدایش که همان بود ولی حتما جا افتاده تر و پخته تر شده است . پس او هم ازدواج کرده . فرشته مادر شده باورم نمیشود...خودش گفت بچه ام، گفت من و بچه ام، یادم رفت از شوهرش بپرسم... اما مهم نیست وقتی آمد باید بنشیندو همه چیز رابرایم تعریف کند . از اینکه چه باعث شد این همه سال بینمان فاصله بیفتند ؟ از اینکه چرا بی خبر رفت.

این جارو برقی لعنتی چه مرگش شده که درست جارو نمیکند؟ اه حتما باز پُر شده هرروز دارم خانه را جارو میکشم ولی بازهم کثیف است، جاروبرقی را خالی میکنم و دوباره شروع میکنم آهان خوب شد حالا درست شد. امروز کلی کار دارم . با دقت همه جارو گردگیری میکنم روکش مبل ها رابر میدارم اما نه دوباره می اندازم یک موقع بچه شیرینی و میوه می خورد و دست هایش را میکشد روی مبلها و همه جا را کثیف میکند هرچی به منصور میگویم این مبل ها را عوض کن و رنگ تیره تر بخرد به خرجش نمی رود..با فرشته که رودروباستی

ندارم حالا مبلها با روکش یا بی روکش مگر مهم است؟ بعد این همه وقت کلی حرف برای گفتن داریم کی به این چیزها توجه میکند؟

به منصور زنگ میزنم تلفن مغازه را میگیرم مشغول است.. حوصله ندارم صبر کنم این بار موبایلش رامی گیرم بهش میگویم که فرشته پیدا شده و شب قرار است بیاید

دلَم می خواهد این شادی را با کسی قسمت کنم، اما مثل همیشه سرش شلوغ است و سرسری جوابم را میدهد عجله دارد که زودتر قطع کندو به کارهایش برسد... از این برخوردش دلَم میگیرد... یادم می آید آن وقتها فرشته عاشق عدس پلو بود هر وقت ناهار عدس پلو داشتیم انگار که بو میکشید سریع سر و کله اش پیدا میشد و تا دو تا بشقاب پر نمی خورد نمیرفت ، همیشه مامان بیشتر درست میکرد چون میدانست فرشته چقدر دوست دارد.

امشب هم قورمه سبزی داریم که سفارش منصور است وهم باید عدس پلو بپزم مخصوص فرشته... در کابینت راباز میکنم . عدس تمام شده باید بروم بخرم، منصور که شب دیر می آید وگرنه میگفتم سرراه بخرد ، چادرم راسرم میکنم کیف پولم را بر میدارم و از خانه میزنم بیرون. چند وقت است از خانه بیرون نیامدم؟

دو ماهی میشود، آخرین بارهم منصور مرا با ماشین برد خانه ی مامان و در این مدت هم یکی دو بار ترانه و مامان با علی به من سر زدند. بابا و کامبیز که هیچی انگار یادشان رفته بهاری هم هست... این مدت بیشتر تلفنی با مامان حرف زدم ، من که جز خانه مامان جایی را ندارم هر بار به منصور میگویم: برویم سری بهشان بزنیم میگوید باشد هر وقت بیکار بودم ، منصور دلش می خواهد ۲۴ ساعت بنشینم توی خانه و خانه زندگی اش را مرتب کنم میگوید خودم هرچی بخواهی برایت میخرم و می آورم.

احساس کسی را دارم که از قفس آزاد شده یک آزادی موقتی ، با اشتیاق به رفت و آمد و جنب و جوش آدمها نگاه میکنم به ماشینها به مغازه ها، خیابان شلوغ است و هیچ کس حواسش به من نیست. یعنی توی سر این آدمها چه میگردد؟ آن ها هم مثل من درد دارند؟ مگر میشود نداشته باشند به قول عزیز آدم بی غصه اصلا آدم نیست... اگر میشد دلَم می خواست تا شب راه بروم اما هم مهمون دارم هم ممکن است منصور زنگ بزند باید زودتر برگردم خانه، ببیند خانه نیستم غر میزند یک امروز دلَم نمی خواهد دعوایمان شود می خواهم وقتی فرشته می آید حالم خوب باشد... میروم توی مغازه عدس می خرم یک مقدار تنقلات میگیرم تخمه و چیپس و پفک و شکلات برای بچه ی فرشته که نمی دانم چند ساله است دختر بود ؟ خودش گفت دخترم ! سرراه مقداری میوه و شیرینی میخرم و برمیدرم خانه.

اتاق مهمان رامرتب میکنم ملافه های تخت هارا عوض میکنم ،تقریبا همه چیز آماده است،همه جا تمیز و مرتب برق میزندشیرینی و میوه را داخل ظرف ها میچینم و میگذارم روی میز پذیرایی.پیش دستی ها یی را که شستم با دقت خشک میکنم یک موقع لک نداشته باشند.وقتی کارهایم تمام میشوند دوش میگیرم و یک پیراهن بلند سفید با گلهای ریز لیمویی می پوشم این پیراهن هدیه ترانه است خیلی دوستش دارم. .

صدای اذان می آید باید نماز بخوانم، در این چند سال بعد ازدوایم با منصورهیچوقت نماز اول وقتم ترک نشده،در خانه ی ما فقط مامان اهل نماز خواندن بود من و ترانه و علی هم گاهی میخواندیم اما بابا و کامبیز که هیچی...اما الان دیگر نمازم ترک نمیشود...منصور بدش میاد اگه نمازش قضا بشود،باید حتما سر وقت بخواند که من هم عادت کرده ام...البته از این مورد کاملا راضی ام،نماز خواندن و درد و دل با خدا آرامم میکند...همین که نمازم تمام میشود هم زمان آیفون هم زنگ میزند حتما خودش است،با دستپاچگی جانماز را جمع میکنم واز آیفون تصویری مبینمش.

دررا باز میکنم و به سمتش پرواز میکنم . بچه توی بغلش است اما نگاهم فقط به فرشته است، باورم نمیشود حتی الان که روبرویم ایستاده ،میروم جلو و زیر لب میگویم خودتی فرشته؟ و در آغوش میگیرمش. مثل آن وقتها.

فرشته هم سن من است اما انگار ۱۰ سال پیرتر شده صورتش غمگین است شکسته شده خیلی زیاد.بچه سرش را بلند میکندانگار از خواب بیدار شده نگاهش میکنم یک دختر بچه ی ملوس...فرشته آرام چیزی میگوید نگاهم از روی صورت بچه به روی صورت فرشته مینشیند فرشته آرام میگوید بهار ... خیلی خسته ام ...خیلی تعارفش میکنم وقتی روی مبل مینشیند من هم میروم توی آشپزخانه که شربت درست کنم در این هوای گرم شربت خنک میچسبد . لیوان های پایه دار را از توی کابینت در می آورم و با دقت نگاه میکنم مبدا کثیف باشنداما باز هم دلم راضی نیست دوباره زیر شیر میگیرم و میشویم و خشک میکنم.

آدم باید خیلی احمق باشد که با یک نگاه به صورت فرشته نفهمد غمی روی دلش سنگینی میکند..غم خودم یادم میرودبا سینی شربت به سمتش میروم و میشینیم به حرف زدن برایم میگوید از رفتنش و از اینکه بعد از فوت باباش و ازدواج مادرش مجبور شده خانه ی مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریش زندگی کند و من هم برایش میگویم از سهراب و کامبیز و هنوز حرفمان تمام نشده که منصور میرسد خانه بهم معرفیشان میکنم....خوش آمد میگوید و برای اینکه نیاید توی پذیرایی سریع میگویم :برو پاهاتو بشور

آخر از صبح توی مغازه پاهایش توی کفش هستندو دلم نمیخواهد آن طوری بیاید روی فرش وگرنه مجبورم فردا بیفتم به جان فرشها و بشویمشان....منصور هیچی نمیگوید فقط سرتکان میدهد نمیدانم چرا به جای زبان نیم مثقالی عادت دارد سر نیم منی اش را تکان بدهد..میروم جلو کتش را میگیرم. میروم توی اتاق که لباسش را عوض کند دنبالش میروم که لباس تمیز بهش بدهم.

لباسش را عوض میکند از من میپرسد: این دوستت اسمش چی بود؟ میگویم: فرشته همین فرشته خانم تا کی اینجا می مونه؟ میدونی حوصله غریبه هارو ندارم عصبانی میشوم: حوصله نداری که نداری، چی کار کنم؟ در ضمن فرشته غریبه نیست نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و سرتکان میدهدو میگوید این چه جور آشناییه که سالهاش ازش بی خبری؟

میگویم: خب گرفتار بوده حالا که چی؟ می خوام بیرونش کنم؟

پوزخند میشیند گوشه ی لبش: نمی خواد، فقط زودتر شام رو بکش که خیلی گرسنه ام

هیچی نمیگویم فقط اخم میکنم و از در اتاق بیرون می آیم، بغضی سنگین به گلویم چنگ می اندازد، دلم می خواهد گلدان روی پاتختی را بردارم و محکم بزنم توی سرش خدا را شکر فاصله ی اتاق خواب با پذیرایی زیاد است و مطمئنم فرشته صدایمان را نشنیده. نزدیک اتاق پذیرایی برای حفظ ظاهر لبخندی دروغین میشیند روی لب هایم و بغض لعنتی را به زحمت فرو میدهم و سعی میکنم چهره ام شاد باشد.

میروم که غذا را آماده کنم فرشته بلند میشود که بیاید کمکم اما صدای گریه ی دخترش که حالا فهمیدم اسمش پرستو است بلند میشود ازش می خواهم برود به بچه اش برسد عذر خواهی میکند و میروم سمت دخترش و پرستوی کوچکش را مادرانه در آغوش میکشد، وقتی به این تصویر زیبا نگاه میکنم دوباره بغض لعنتی راه گلویم را پیدا میکند و اشک مهمان چشمهایم می شود.

دختر فرشته ساکت شده، مادرش به او شیر میدهد بعدهم او را میبرد در اتاقی که در اختیارشان گذاشتم می خواباندش. اشکهایم را پاک میکنم، میز شام را آماده میکنم و منصور و فرشته را صدا میکنم. سر میز شام نقاب همیشگی را به چهره میزنم و لبخند را مهمان لبهایم میکنم اخمهای منصور درهم است. احساس میکنم فرشته معذب شده برای اینکه جو را عوض کنم رو به فرشته میگویم:

منصور امروز قورمه سبزی خواسته بود ... وقتی تو زنگ زدی و گفتم میای رفتم عدس خریدم برات عدس پلو بپزم .. یادته .. عاشقش بودی !! عدسی و عدس پلو

منصور نمیگذارد فرشته دهان باز کند، اخمهایش در هم میشوند و میگوید: شما رفتی بیرون؟! خورشت را در بشقاب منصور میریزم، دیگر شورش را در آورده دلم نمی خواهد جلوی فرشته دعوا کنم می دانم دلش پر است، میخواید اینجوری بهانه بگیرد، در دل میگویم: لعنت به دهانی که بی موقع بازبشه. لعنت به تو بهار که نمیتونی جلوی زبونتو بگیری و باز گزک دادی دستش..

خونسردی ام را حفظ میکنم و میگویم: آره رفتم راه دوری نبود یک کم چیز میز لازم داشتیم رفتم همین سر کوچه و زود برگشتم

-خب بهتر بود شما به من زنگ میزدی بنده اگر خودم نمیتونستم پیام بهروز یا اسماعیل رو می فرستادم کاری داری برات انجام بدن

خدایا بازهم شروع کرد همیشه سر مسائل جزئی الم شنگه راه می اندازد، الان هم سر یک خرید ساده... کم جنگ اعصاب دارم این را دیگر کجای دلم بگذارم؟ ای لعنت به تو منصور همین مانده بخاطر یک خرید معمولی زنگ بزنم و اجازه بگیرم.... محلش نمیگذارم. سرمو می اندازم پایین و با ظرف ترشی بازی میکنم و میگویم -نیازی نبود.. یک خرید ساده بود!! برای هر کاری نیاز نیست اجازه بگیرم

-وقتی من به شما می گم لابد نیاز بوده

-بس کن منصور، مگه نمیبینی مهمون دارم

منصور اعتنایی نمیکند و غذایش را می خورد، نمیدانم چرا گاهی اوقات اینجوری میشود؟ از فرشته خجالت میکشتم. می دانم هر دویمان زیاده روی کرده ایم... زیر چشمی به فرشته نگاه میکنم که با تعجب به ما نگاه میکند، یعنی درباره من و زندگی ام چه فکری میکند؟ به نظرش من کی هستم؟ بهار کیست؟ آن بهار شاد مرد و به جایش یکی دیگر اینجا نشسته... برای خودم غریبه شدم چه برسد به فرشته حتما میگوید این دیگر کیست؟ بهار آرام چقدر پر خاشگر شده. واقعا چرا به اینجا رسیدم؟

لبخند مسخره ای میزنم و رو به فرشته میپرسم: اینقدر.. حرف تو حرف اومد فراموش کردم بپرسم!! شوهرت کجاست فرشته؟!

یک دفعه منصور میگوید: بله... چرا با شما نیومدن؟! خوب بود می دیدمیشون

چه عجب بالاخره حواش جمع شد که مهمان داریم بالاخره مهمانش را دید و با و یک کلمه حرف زد

به فرشته چشم میدوزم منتظر جوابم هم من و هم منصور

فرشته مکث میکند احساس میکنم معذب و دستپاچه شده بالاخره میگوید: جهان .. جهان رفته سفر !! ایران نیست .. چند وقتی رفته ترکیه جنس بیاره .. آخه .. چیزه .. میخواد یه بوتیک بزنه !! اینه که ...

منصور میگوید: انشالله ... به سلامتی ..

میگویم: بینم تهران زندگی می کنید؟

می گوید: نه .. من پیش خانواده شوهرم زندگی می کنم .. اصفهان

با لبخند می پرسم: چه خوب .. پس لازم شد منو و منصور هم یک سفر بیایم اصفهان

منصور با بی تفاوتی میگوید: تا خدا چی بخواد

به منصور نگاه میکنم، از وقتی ازدواج کرده ایم یک بار هم مرا مسافرت نبرده، یک بار خانواده ام می

خواستند شمال بروند و از ما خواستند با آنها برویم که منصور کاررا بهانه کرد و گفت: نمیتونیم بریم

آنقدر اتماس و دعواکردم که راضی شد من چند روز با آنها بروم اما هرروز زنگ میزد و کنترل میکرد و وقتی

برگشتم انقدر مرا چزاند و نیش و کنایهزد که مسافرت را زهر مارم کردو از رفتن پشیمان شدم.

بازهم وعده سرخرمن مثل همیشه، پشیمان از حرفی که زدم سرم را می اندازم پایین و غذایم را میخورم

یک دفعه صدای جیغ و گریه پرستو...و فرشته میگوید: ببخشید، و به طرف اتاق مهمان که پرستو را در آن

خوابانده می رود

خودم را سرگرم جمع کردن میز میکنم منصور بی اعتنا به من با اخمهای درهم به سمت اتاقش می رود

دلَم هوای گریه دارد اما به سختی خودم را کنترل میکنم که نارم . میروم توی اتاق ، منصور لباس خوابش را

پوشیده و دراز کشیده روی تخت و به من اعتنایی نمیکند

میگویم: چرا قیافه گرفتی؟ نمیتونی یکی دوروزی که مهمون داریم خوش اخلاق باشی؟

میگوید: تو خودت خوب میدونی چرا؟

-نه نمیدونم منصور تو بگو

-میدونی که دوست ندارم بی خبرو بی اجازه از خونه بری بیرون

مگه من چی کار کردم؟ چه کار بدی کردم؟ فقط یه خرید ساده کردم مثل همه ی آدمای ... کار خلاف شرع که

نکردم، دلَم پوسید تو این خونه ولی همه حرفارا دردلَم میگویم منصور آدم بدلجی است برای اینکه بیشتر از این

باعث ناراحتیه فرشته نشود میگویم

-باشه معذرت میخوام دفعه دیگه بهت میگم

منصور که فهمیده کوتاه آمده ام و خودش هم انگار پشیمان شده از اینکه بامن تندی کرده آرام میگوید بعدا دراین باره حرف میزنیم حالا برو به لیوان آب بیار قرصمو باید بخورم میگویم باشه.و از اتاق میروم بیرون . فرشته روی مبل راحتی نشسته مراکه میبیند میگویدممنون به خاطر شام خوشمزه ات .میخندم :

نوش جان

-بهار من میتونم حموم کنم اشکالی نداره؟

-نه عزیزم این چه حرفیه؟تو همون اتاق خودتون سرویس بهداشتی و حموم هست میتونی از همونجا استفاده کنی،شامپو و صابون و همه چیز هست اگر به چیزی احتیاج داشتی به من بگو فرشته تشکر میکندوبه طرف اتاقشان می رود . لیوان آب را با قرص میدهم دست منصور .تشکر میکند و من هم تا میبینم که اخلاقیش بهتر شده ازش میپرسم :منصور میشه من امشب تو اتاق فرشته بخوابم ؟کلی حرف نگفته دارم که باهاتش بزنم

دوباره اخم میکند ولی این بار اعتراض نمیکند با اینکه میدانم ناراضی است اما سری تکان میدهدو میگوید وقتی رفتی دررو هم پشت سرت ببند

این یعنی اجازه صادر شد لبخندی زورکی میزنم و میگویم شب بخیر فقط سرش را تکان میدهد

با گامهایی آهسته به سمت اتاق فرشته میروم،دختر کوچکش آرام روی تخت نشسته و با عروسکش بازی میکند . کنارش میشینم و دست روی موهای نرم و طلاییش میکشم سرش را میبوسم چه بوی خوبی دارد،بوی زندگی بوی پاکی ، با خودم میگویم :کاش خدا یه دونه از اینا به من میداد

هربار که یک بچه کوچولو رامیبینم این حس زنانه که بهم میگویی تو هم زنی تو هم حق مادر شدن داری بیدار میشود و ازدرون میسوزونتم.پرستو لبخندی زیبا به رویم میپاشد و مرا غرق شادی میکند وجود این بچه برای چند دقیقه باعث میشود تمام غمهای عالم از دلم بیرون بروند

بیست دقیقه ای با پرستو بازی میکنم،بغلش میکنم و سرتاپایش را غرق بوسه میکنم میخندد میخندم قلقلکش میدهم ریشه میروم . آن قدر سرم به او گرم میشود که نمیفهمم فرشته از حمام بیرون آمده و با لبخند نگاهمان

میکنند. بهم میگوید: چند دقیقه اس دارم نگاتون میکنم بهار خانم نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار؟
وچشمکی میزند

میخندم و میگویم دختر شیرینی داری خدا برات نگهش داره

-ممنونم عزیزم ایشالا خدا یکی هم به تو بده، راستی چرا بچه نداری؟ چند وقته ازدواج کردی؟

خنده روی لبم می ماسد می گویم قضیه من مفصله به وقتش برات میگم حالا نوبت توئه باید برام تعریف کنی

همه چی رو بگی تو این سالها چه کار کردی از زندگی و خودت و خانواده ات برام حرف بزن

فرشته در حالی که مشغول خشک کردن موهایش است میگوید باشه بهار خانم همه چیزو برات میگم

میگویم: امشب اگه اجازه بدی تو اناقت بخوابم کلی سوال بی جواب تو ذهنمه به اندازه همه این سالها

لبخند میزند و سرش را تکان میدهد

میگوید: بذار پرستو رو بخوابونم تا با هم حرف بزیم

-پس تا تو این خانم کوچولو رو میخوابونی من برم چایی دم کنم

-باشه عزیزم ممنون

با خنده از اتاق می آیم بیرون و میروم سمت آشپزخانه. منصور فقط چای را توی سماور قبول دارد باید بماند تا

دم بکشد چای کیسه ای که اصلا لب نمیزند، انقدر التماس کردم تا راضی شد چای ساز بخرد گفتم

:منصور تو که از صبح تا شب نیستی منم شاید حال و حوصله دم کردن چایی نداشته باشم. کار میکنم خسته

میشم می خوام سریع آماده باشه، بالاخره راضی شد و خرید

اول می خواهم چایی ساز را روشن کنم که با خودم میگویم: تا بچه بخوابه بذار یه چایی خوش عطر دم کنم بی

خیال چای ساز سماور را روشن میکنم و به انتظار میشینم

دو فنجان چای را میگذارم توی سینی و با شکلاتهای خوشمزه ای که امروز خریده ام میروم توی اتاق پرستو

مثل فرشته های آسمانی به خواب رفته صدای نفسهای آرامش عجیبی به آدم میدهد. من و فرشته کنار هم

روی مبل راحتی گوشه ی اتاق که با فاصله از تخت قرار دارد میشینیم آرام صحبت میکنیم که پرستو بد خواب

نشود، میگویم خب فرشته خانم دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی همه چیز رو از روز اول تا حالا بهم بگو

فنجان را برمیدارد و آرام آرام چایش را مزه مزه میکند و شروع میکند:

تا اونجایی گفتم که مامان زن خواستگار قبلیش شد و رفت با یه پسر جوون تر از خودش، ۲ سال از شوهرش

بزرگتر بود، میگن پسره از اول عاشقش بوده ول خب بخاطر تفاوت سنی و اینکه وضع مالی او نا بهتر بوده

خانواده پسر رضایت نمیدن و مامانم با بابام ازدواج میکنه و بعد هم که بابا تو تصادف میمیره تو این سالها پدر و مادر پسره که اسمش احمد بود فوت میکنن و اونم هیچ وقت ازدواج نمیکنه به پای مامان میشینه بدجور عاشقش بوده گاهی با خودم فکر میکنم شاید آه اون دامنمون رو گرفت و بابای بیچاره ام تو سن ۳۸ سالگی جوون مرگ شد

احمد همیشه از من متنفر بود شاید چون از بابام بدش میومد، عاشق مامان بود. چند وقت بعد از فوت بابا رابطه مامان و احمد شروع شد و مدتی بعدهم با هم ازدواج کردن و مامانم منو سپرد دست پریچهر و آقاجون، بعد از اون بود که آقاجون اجازه نداد درس بخونم و با هیچ کس ارتباط داشته باشم درس خوندن رو برای دختر اضافی میدونست تا اعتراض میکردم فحش و کتک بود که نثارم میکرد. بهار من بی معرفت نبودم من اسیر بودم یه زندانی که زندانبانش نزدیک ترین کسانش بودن. مامانو که بزور هرچند ماه یه بار میدیدم اصلا کاری به کارم نداشت اوایل از رفتار آقا جون بهش اعتراض میکردم اما در برابرش فقط سکوت میکرد، میگفت یه روزی همه چیز درست میشه، اما من نمیدونستم کی می خواد درست بشه؟ مامان خوب میدونست که اگر باهش مخالفت کنه و اعتراض کنه پرتم میکنه بیرون پس مجبور بود مدارا کنه چون تو خونه ی شوهرش جایی برای من نبود یکی دو سال بعد ازدواجش صاحب یه پسر شد و یکسال و نیم بعد یه دختر و به کلی منو از زندگیش حذف کرد.

هرروز رفتار آقا جون با من بدتر میشد مادر بزرگم پریچهر زیاد کاری به کارم نداشت فقط گاهی وقتا غر میزد اما آقا جون مثل شمر بود و ازش حساب میبردم البته گاهی وقتا لجبازی هم میکردم که نتیجه اش این بود که یه کتک حسابی نوش جان میکردم. بهار باورت میشه؟ حتی تو خونه تلفن هم نبود که بتونم یواشکی بهت زنگ بزنم شاید اگر بود هم نمیتونستم چون یه جورایی ازت خجالت میکشیدم هم از کار مامان هم از این زندگی که مثل برده توش اسیر بودم. احساس سرافکنندگی و بیچارگی داشتیم.

به این جای قصه زندگی اش که رسید صدای گریه پرستو مارا از گذشته به زمان حال برگرداند، فرشته سکوت کردو با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، بچه را درآغوش کشید تا به او شیر بدهد سینی را برداشتم تا به آشپزخانه بروم چای من که سرد شده بود و چای فرشته نیم خورده باقیمانده بود. آرام و بی صدا فنجانها را شستم، کارم که تمام شد دستهایم را خشک کردم و وارد اتاق شدم فرشته در کنار کودکش به خواب عمیقی فرو رفته بود، سروصدا نمیکردم تا بیدار نشود معلوم بود حسابی خسته است.

از کمد بالشت و ملافه ای برداشتم و همانجا روی مبل دراز کشیدم، چقدر دلم می خواست بقیه ی سرگذشتش را بشنوم

اما مگر میشد تمام اتفاقات این ۱۰ سال را در یک شب تعریف کرد؟! باز افکارم به گذشته پر کشید به روزهایی که باعث شد الان اینجا باشم... که مسیر زندگی ام را عوض کرد... که مراکشاندبه یک زندگی بی روح ، که بیرونم مردم رو بُکُشد و درونم خودم را... در این مدت من بیشتر از ناملایمات روزگار رنج کشیدم یا فرشته؟ من که هنوز نمیدانم زندگی او را در چه مسیری قرار داده؟ خدا بهتر میداند نمیشود قضاوت کرد... ولی میدانم بغضی در گلویش هست غمی دارد که اینجوری نگاه چشمهای عسلی اش هراسان شده...

خیلی خسته ام امروز کلی کار کرده ام خوابم می آید... کم کم پلکهایم سنگین میشود و میروم در عالمی دیگر.

برگ چهارم (فرشته):

زنگ تلفن را دوست ندارم .. غم دنیا را در دلم می ریزد و گمان می برم کسی آنسوی خط در انتظارم نشسته تا مرا از اتفاق های گند این زندگی با خبر کند

چشم هایم را روی هم محکم فشار می دهم تا این صدا را نشنوم !! اما هر که پشت خط در انتظار است قصد ندارد ارتباط را قطع کند ! کسی هم جوابش را نمی دهد .. همیشه دلیلی برای کسی که در انتظار پشت خط می ماند و کسی جوابی ندارد هست .. !! چشمهایم را که باز می کنم همه چیز تار است با دو سه بار پلک زدن می توانم بهتر ببینم...وسایل اتاق را نگاه می کنم ... صبح شدن برای کسی که هیچ هدفی و راهی و مقصدی پیش رویش نیست همانند مرگ می ماند و دلش را می لرزاند .. صبح شدن برای کسی مثل من با افکار بیهوده و استرس های بی دلیل معنا می شود و همانطور هم می گذرد !! تلفن برای بار دوم به صدا در می آید .. این دفعه صدایش به گوشم بلند تر از دفعه ی قبل می آید .. شاید برای این است که از عالم خواب و رویا جدا شده ام و با واقعیت مزخرف رو به رو !!

صدای تلفن که برای بار دوم قطع می شود به پرستو نگاه می کنم و آرام از جایم بلند می شوم از روی تخت پایین می آیم .. و روسری ام را روی سرم می اندازم و جلو می کشم و جلوی آینه به خودم نگاه می کنم .. شوهر بهار مومن و متعصب است و دوست ندارم برای بهار مشکلی درست شود .. خمیازه ای بلند می کشم و میخوامم از اتاق خارج شوم که

صدای آقا منصور را می شنوم : چرا تلفن رو جواب نمیدی ؟

مخاطبش بهار است که پاسخ می دهد : واقعا نمی بینی دستم بنده .. سی تا دست که ندارم هم صبحانه آقا رو آماده کنم هم تلفنو جواب بدم

منصور : من میگم چرا جواب تلفن رو ندادی ... چه ربطی به صبحانه درست کردنت داره

صدای بهار نمی آید ... لابد جوابی ندارد بدهد ! یک جور هایی رفتار شوهرش با او مرا یاد ناظم های مدرسه می اندازد ! انگار فقط آنها می دانستند چی خوب است و چی بد؟! چرا مانتوات کوتاهه؟! چرا مقنعه ات گشاده?!

چرا کفشهایت کثیفه!! . خلاصه جمله ای که با چرا شروع شود عاقبتش برای من معلوم است

منصور می گوید : مثل دیروز باز چیزی خواستی راه نیوفت تو کوچه و خیابون !! خواستی به بگو می گیرم سر راه

بهار : زندانی آوردی؟!!!! ... من دلم بخواد می رم خرید می کنم .. بابا پوسیدم تو این خونه

منصور : زیادی داری بحث می کنی

بهار سکوت می کند . ترجیح می دهم تا زمانی که شوهرش هست از اتاق بیرون نروم !! نمیخواهم شاهد بحث هایشان باشم که معلوم است

ریشه ای است که البته با شناختی که از بهار دارم می دانم او هیچوقت به آن دامن نزده و نمی زند .. همانجا کنار در روی زمین می نشینم و به صدای برخورد قاشق با استکان چای گوش می دهم و اینکه دیگر هیچ صدایی نیست جز بوی نان تازه و چای ... همه ی زندگی یک زن خوردن و خوابیدن نیست .. من می دانم یک زن نیاز دارد حرف بزند .. زنها زبانشان تمامی احساساتی است که در دل نگهداری می کنند برای همین است وقتی یک زن سکوت می کند یعنی هیچ چیز ندارد

مثل بهار .. بهار سکوت می کند ... اما به من که می رسد حرف دارد .. می دانم خیلی حرف دارد برای زدن .. چشمهایش گواه این است ! وقتی صدای خداحافظ بلند منصور می آید و صدای در ... پشت بندش صدای فین فین های بهار حرف زدن های آرام و کوبیدن کاسه بشقاب به هم .. از لای در نگاه می کنم با خودش حرف می زند رو سری ام را بر می دارم ... زندگی همه ی آدمها دو زاویه دارد .. زاویه ای که همه ی ما قادر به دیدنش هستیم و زاویه ی دیگر ... همان بخشی است که هیچوقت نمی بینیم !! احساسش نمی کنیم و از درک آن عاجزیم .. همان بخشی که من از زندگی بهار را ندیده بودم و فکر می کردم در خوشبختی قهقهه های مستانه سر می دهد ... از اتاق بیرون می آیم و صدای شیر آب از آشپزخانه می آید ... بهار را می بینم .. ظرف ها را می

شوید .. و تمامی حرصش را روی ظرف های صبحانه خالی می کند .. ظرف هایی که صاحبشان کسی بود که حرف هایش را دوست نداشت .. سلام می کنم .

به طرفم نگاه می کند و لبخند می زند : سلام .. صبحت بخیر .. بیدار شدی بیخس سرو صدا کردم .. منصور هر روز عادت به صبحانه داره ..

روی یک صندلی پشت بهش می نشینم تا مجبور نباشد چشم های سرخش را پنهان کند : خیالت راحت با سرو صدای تو بیدار نشدم

بهار : بذار برات چایی بریزم .. من هم صبحانه نخوردم تا تو بیدار بشی

می گویم :همان چایی کافیه .. من عادت به صبحانه ندارم

چای را داخل لیوانی که همین چند دقیقه پیش حسابی ساییده می ریزد . من هم اهل صبحانه نبودم .. به خاطر منصور هر روز مجبورم درست کنم

فرق است بین اجبار تا خواستن ... می دانم

می گویم : مرد خوبیه؟

اوهومی می گوید و چای را روی میز می گذارد و بساط صبحانه را می چیند

می گوید : پرستو هنوز خوابیده ؟

می خندم :آره خدا رو شکر .. البته الانه که دیگه بیدار بشه

بهار تکه ای از نان جدا می کند و پنیر را روی آن می مالد و لقمه اش می کند و از وسط نصفش می کند و

نصفش را به سمت من می گیرد و لبخند می زند : هنوز یادته ؟

یادمه .. !! لقمه های نصف شده .. که نصفش برای من بود و نصفش برای او . از دستش می گیرم و نگاهم

روی دستهای پوست پوست شده اش ثابت می ماند .. لبخندش محو می شود و لقمه را که گرفتم دستش را می

کشد و پنهان می کند .. فرق است بین لقمه ی بچگی و لقمه ای که امروز از دست بهار می گیرم . دستهای

بچگی و نوجوانی کوچک و لطیف اند .. پوستشان نازک و صاف است

هر چقدر بزرگ تر می شویم خط هایش بیشتر می شود .. پوستش زخمت تر .. و تا عاقبت می شود هر چه در

زندگی بر تو گذشته را در دستهایت دید ... !! یکجورهایی دست هایمان شاهد چگونه زندگی کردن ما هستند

بهار می گوید : ببینم تو چی شد سر از اصفهان در آوردی ؟

از چای تلخ مزه مزه میکنم : خانواده شوهرم اونجا زندگی می کنن

بهار در شیشه مربای توت فرنگی را باز می کند : خوش به حالت پس تنها نیستی .. خانواده شوهرت دور تو گرفتن

چیزی نمی گویم .. چیزی ندارم که بگویم .. بعضی حرفها را نمی شود گفت !! نیاز به زمان دارد .. و زمانش حالا نیست.

بهار قاشق مربا را دستمال می کشد .. با وسواس به لکه ی روی قاشق نگاه می کند و می گوید : من که نه از خانواده خودم شانس دیدم نه از خانواده منصور .. خانواده خودم که یک زنگ بهم نمی زنند دستمال و قاشق را روی میز رها می کند و انگار که چیزی به یاد آورده باشد می گوید : باورت میشه فرشته مامانم هرچند ماه یه بار میاد اینجا ، اونم به اصرار من می گویم : قهیرید ؟

لبش را ور می چیند : نه .. قهر که نیستیم .. ولی بی معرفتن وقتی با آدم کار دارن یا چیزی می خوان پیداشون میشه، مخصوصا بابا و کامبیز که همیشه در حال تیغ زدن حاجی صداقت بابای منصورن ، کامبیز مستقیم و بابا هم ظاهرا بی خبره اما غیر مستقیم کامبیز رو هدایت میکنه، نمی دونم ولی حس میکنم حاجی و منصور نمیفهمن دارن سوء استفاده میکنن ولی من که می شناسمشون

می گویم : خب تو که میدونی قصدشون چیه چرا میذاری ازتون سوء استفاده کنن بهار_ میدونی فرشته .. خانواده تنها چیزیه که همیشه قیدشو زد .. هر جا بری بالاخره یک اثری ازشون تو زندگیت هست

پرستو از خواب بیدار میشود و صدای گریه اش بلند میشود، از بهار عذرخواهی میکنم و به اتاق میروم. دست و صورت پرستو را زیر آب می گیرم تا خواب از سرش بپرد .. و موهایش را از جلوی چشم هایش جمع می کنم و آب و شانه می کنم و با گل سر به طرفی می بندم : دختر مامانش چه خوشگل شد .. عزیز دل مامانشه پرستو .. مگه نه مامان ؟

بغش می کنم و دست کوچکش را می بوسم و به پذیرایی می آییم . بهار طبق معمول داخل آشپزخانه است .. زندگی بهار به کاسه بشقابش هایش می گذرد .. من هر روز صبح صورت پرستو را می شویم و او ظرف های کثیف اش را !! داخل آشپزخانه می شوم : خاله بهار ببین پرستو چه خوشگل شد ؟ بهار در یخچال را می بندد و لبخند می زند : وای ... چه خانمی شده

گوشت یخ زده را داخل کاسه ی پلاستیکی می گذارد و می گوید: خوش به حالت .. بچه خیلی خوبه .. سر آدم گرم میشه .. تنهایی های آدم پر میشه

می خندم و پرستو را روی صندلی می نشانم و می گویم: بچه خوبه .. اما نه برای پر کردن تنهایی .. راستش من همین هم نمیخواستم حامله که شدم.. می خواستم بندامش اما خب نشد .. !! میدونی بهار دیگه گذشت وقتی که مردم ده تا بچه رو تو یک وجب جا نگه می داشتن الان بچه ها هزار تا خواسته و نیاز دارن .. من که از پس همین پرستو هم به زور بر میام

شیشه شیر پرستو را به دستش می دهم و می گویم: ببینم تو که اینقدر بچه دوست داری .. خب یک دونه بیار .. ؟

نگاهم می کند و حرفی نمی زند و مشغول پوست کندن پیاز می شود و یک دفعه به سمتم بر می گردد و می گوید: به نظرت دختر بهتره یا پسر ؟

میخواهم بگویم دختر .. اما حرف در دهانم نچرخیده پشیمان می شوم .. دختر بودن خیلی سخت است .. وقتی دختر باشی نمیفهمی .. وقتی زن باشی و به گذشته و آینده ی خودت نگاه کنی می فهمی !! اینکه دختر بودن فرصت انجام خیلی کار ها را از تو میگیرد و محدودیت های زیادی برای تو قائل می شود .. حتی اگر بخواهی همه چیز را تغییر دهی باز همین جنسیت یک مانع بزرگ می شود

بهار که سکوت مرا می بیند ادامه می دهد: من عاشق دخترم .. دختر مونس آمده .. همدمه

همیشه همین بوده! همه ی ما می خواهیم یک همدم برای بدبختی های خودمان داشته باشیم .. یک مونس .. یک همراه .. به قدری که یادمان می رود او هم یک انسان است و زندگی میخواهد .. زندگی برای خودش .. مثل من که پرستو را به جای تمام نداشته هایم می بینم و حس میکنم سهم من از زندگی بوده و هست ... لبخند می زنم و می گویم

: بچه خوبه .. دختر پسر بودنش رو .. نمیدونم !! اما بچه خوبه در صورتی که برای خودش بخوایش نه برای خودت ..

وقتی بهار سکوت می کند و سرگرم آشپزی می شود می گویم: راستی؟میشه من از خونتون یک

زنگ بزنم!!موبایلم اعتبار نداره

بهار: آره حتما .. تلفن بی سیم روی میز پذیراییه

تلفن را بر می دارم و به اتاق می روم . در کیفم را باز می کنم و دوباره از لای در نگاه می کنم تا مطمئن شوم که بهار هنوز داخل آشپزخانه است . در را می بندم و از داخل کیفم موبایلم را در می آورم و روشن می کنم . به محض روشن شدن چند پیام روی صفحه میبینم . یکی از پیام ها از طرف محمد است . بازش می کنم : فرشته خانم سلام . خیالتون راحت اوضاع جهان بهتره .. داریم به کارهاش رسیدگی میکنیم و اگه بشه بتونیم خلاصش کنیم از بند . شما هم چیزی خواستی به ما بگو در خدمتیم

نفسی از سر آسودگی می کشم . خدا کند همانطور باشد که محمد می گوید . وگرنه من .. با یک بچه .. با خانواده ی جهان .. چه کنم !!! باید مطمئن شوم که همه چیز دارد درست می شود می خواهم خیالم راحت شود .. از داخل موبایل شماره ی لاله را پیدا میکنم و با تلفن شماره اش را می گیرم .. صدای بوق های ممتد گوشم را پر می کند .. و

سپس صدای لاله : بله ؟

سلام لاله .. منم فرشته !!

لاله مکث می کند و سپس نفسش را داخل تلفن فوت می کند و میگوید : سلام .. خوبی فرشته؟! جون به سر شدم دختر !! چرا یک خبری از خودت نمی دی به من ؟

_بیخس شرایطم طوری نبود که بتونم باهات تماس بگیرم ..

لاله _ببینم تو الان کجایی ؟

_خونه ی یکی از دوستهام .. لاله .. جهان چی شد!؟

لاله _والا فعلا که هیچ خبری نیست ازش .. کسی رو هم که مطلع نمیکنن براش وکیل هم گرفتن اقام اینها !! ای کاش نمی رفتی ... اقام خیلی عصبیه .. می گه حق نداشته بچه ی جهانو ببره

دندان هایم را روی هم می سایم و می گویم : پرستو همونقدر که بچه ی جهان بچه ی من هم هست .. پس اگر جهان به هر دلیلی نباشه این منم که باید ازش مراقبت کنم نه کسی دیگه !! تو هم مادری لاله .. خودت بچه داری .. تو بگو .. واقعا این انصافه که من هیچ حقی نسبت به بچه ی خودم نداشته باشم چون مرد نیستم !!! چون قانون اینو میگه ؟

لاله صدای جیغ جیغ گویش را داخل گوشی رها می کند : والا چی بگم فرشته جون .. من خودم مشکلات خودمو دارم تو زندگیم، اونقدر که دیگه وقت ندارم خودمو درگیر زندگیه هیچ کس حتی جهان بکنم

حق دارد .. لاله زن خوبی است .. و چه گناهی کرده که بخواید تشنج های خانواده اش را متحمل شود؟! چیزی نمی گویم .. لاله تعارفی می زند و میگوید : به هر حال اگر پولی چیزی نیاز داشتی بهم خبر بده من دریغ نمیکنم .. تو هم این وسط بی تقصیری

وقتی گوشی را قطع می کند ... نگاهم را به سقف اتاق می دوزم . حس می کنم بغض دارد گلویم را از دو طرف می کشد و خفه ام می کند .. دلم دو تا لیوان چای میخواهد با یکی که رو به رویم بشیند و به حرفهایم فقط گوش دهد ... اما این روزها هیچ کس گوش نمیشود برای حرفهای من !! توقع زیادیه .. گوش شدن آدمهایی که فقط میخواهند حرف بزنند .. این روزها همه کار دارند .. همه گرفتاری هایی دارند که دیگری چیزی ازش نمی داند .. همه وقتی کنارت هستند حواسشان صد جا است غیر از جایی که واقعا باید باشد .. !! آخ که چقدر من حرف دارم ... اما ... وقتی گوشی برای شنیدن نیست ... همه درگیرن .. درگیر .. نمی دانم چقدر می گذرد که صدای حرف زدن زنی با بهار از داخل پذیرایی به گوشم می رسد

برگ پنجم (بهار):

بعد از آمدن فرشته حال خوبی پیدا کرده ام صدای خنده ی پرستو به فضای بی جان این خانه روح تازه ای داده و چه احساس قشنگی دارم، گرچه زندگی به روال قبل ادامه دارد و هیچ چیز عوض نشده اما این روزها حال خوبی پیدا کرده ام سه روز از آمدن فرشته میگذرد خیلی دلم می خواهد بی دغدغه بنشانمش و بگویم همه چیز را بگویم اما حس میکنم چیزی در زندگی اش وجود دارد و بدجور عذابش میدهد .

نمی خواهم یک دفعه همه چیز را بگویم، میگذارم هر وقت آرام بود فقط امیدوارم رازی تلخ توی سینه اش نباشد، ای کاش گذشته ی تلخی مثل من نداشته باشد همان روزهای سختی که مرا کشاند سمت این قرصهای آرامبخش که اگر یک شب نخورم داغون تر از اینی که هستم میشوم که مثل اون روزها، زندگی ام میشود کابوس برایم، که میشوم بهار چند سال پیش که تا مرز جنون رفته بود که فاصله اش با دیوانگی به قدر یک تار مو بود.

بعضی وقتها با خودم میگویم کاش فراموشی بگیرم و همه چیز از ذهنم پاک شود ، راست است که میگویند آلازایمر همیشه درد نیست گاهی وقتها درمان است ... خدا را شکر به جز شب اول بقیه ی این سه روز رامنصور از دنده ی راست بلند میشود و آن روی سکه را نشان میدهد، اخلاقش خوب شده این یعنی یا معامله ی

خوبی توی بازار داشته یا ملاحظه ی مهمانم را میکند البته حضور پرستو هم بی تاثیر نیست، منصور اصولا آدم تودار و مغروری است ولی میبینم که این روزها دلش ضعف میرود از خنده های پرستو اما به روی خودش نمی آورد، گاهی زیر چشمی نگاهش میکنم که با چه لذتی به او خیره میشود و خنده می شیند رو لبانش.

امروز برای نهار لازانیا پختم، به تازگی این غذا را از یکی از برنامه های آشپزی تلویزیون یاد گرفتم و سه چهار دفعه ای وقتی منصور خانه نبوده برای خودم درست کردم، لازانیا شده جزء غذاهای مورد علاقه ام، در کل هفته نهارها تنهائیم. منصور فقط برای شام می آید خانه به جز جمعه ها که با هم هستیم البته گاهی وقتها جمعه ظهر میرود خانه ی مادرش من نمیروم خودش هم اصراری ندارد، تنهائی در خانه را ترجیح میدهم به غرولند و اخم و تخم مادرشوهر و خواهر شوهرها که معمولا روزهای تعطیل خانه ی مادرشان دور هم جمع میشوند و هر دفعه هم کله پاچه ی یک نفر را می پزند.

چند سال اول ازدواج من هم میرفتم اما هر دفعه اشکم را در می آوردن و متلک بارانم میکردند نه اینکه صاف تو رویم با یستند چیزی بگویند. نه. اما غیر مستقیم بارم میکردند مثلا تا چشمشان به من می افتاد شروع میکردند تعریف کردن از زندگی اقدس خانم و اکرم خانم و اشرف خانم و... که بخاطر پول شوهره زنش شدند و شوهر پولدارشان را تیغ میزنند دقیقا معلوم بود منظورشان به من است... من هم وقتی بر میگشتیم خانه بغضم می ترکید و گریه ام میگرفت نه عمدا... ولی نمی توانستم خودم را کنترل کنم منصور میپرسید: چیه؟

و تا نمیگفتم ول نمیکرد... وقتی هم بهشون اعتراض میکرد میگفتند ما که با بهار جون نبودیم... بالاخره تصمیم گرفتم دیگه نرم آنجا و منصور هم ته دلش راضی بود برای همین دیگر اصرار نکرد... فقط عید به عید با هم میرویم خانه هاشان آن هم یک ربعی میشینیم برای رفع تکلیف و برمیگردیم.. اما الان مثل گذشته ها نیش و کنایه هاشان را بی جواب نمیگذارم و شده ام مثل خودشان... ولی ترجیح میدهم با هاشان رفت و آمد نکنم... البته آن ها هر چند وقت یکبار سرو کله اشان پیدا میشود و حسابی مرا میچزاندند و روزم را خراب میکنند... مثل همین امروز که دارم نهار را آماده میکنم و فرشته در اتاق دارد بچه را میخواباند که زنگ میزنند... میروم طرف آیفون تصویری و آه از نهادم بلند می شود... مرضیه اس، خواهر وسطیه منصور.. این دیگه از کجا پیدایش شد؟

مرضیه از آن دو تا خواهر دیگرش بدتر است و همه اش در حال نیش زبان زدن... نمیتوانم در را باز نکنم چون میداند همیشه این ساعت خانه ام کجا را دارم بروم؟... در را باز میکنم و می روم استقبالش.

-سلام مرضی خانم خوش اومدین

یک لنگه ابروаш را میدهد بالا و سری تکان میدهد و میگوید

-سلام بهارخانم این ورا کار داشتیم گفتیم یه سری بزمن بینم چه میکنین شما که یاد ما نیستین

در دل میگویم امروز رو خدابخیر بگذرانده،هنوز نیامده شروع کرد

میگوید:چقدرم امروز هوا گرمه واه واه

یه صورتش که نگاه میکنم خنده ام میگیرد مقنعه ی چانه دارش کج شده و عرق از سرو رویش میبارد با آن

خال گوشتی درشت که کنار لبش جا خوش کرده قیافه ی مضحکی پیدا کرده، به سختی خنده ام را فرو میدهم

و تعارفش میکنم . هیکل چاقش را تکانی میدهد و جلوتر از من وارد ساختمان می شود . چادرش را از سر بر

میدارد و قبل از اینکه مقنعه اش را در بیاورد میپرسد:مرد که ندارین؟

با تعجب میگویم:مردمون کجا بود مرضی خانم؟ برادرتون که محرمتونه و این ساعت خونہ نیست مرد دیگه ای

هم که نداریم

میفهمد حرف بدی زده با دستپاچگی میگوید:منظوری نداشتیم گفتیم شاید داداشات یا بابات اومده باشن

-خیر راحت باشید

با بی قیدی خودش را رها میکند روی مبل راحتی جلوی کولر و میگوید:

بهار خانم یه لیوان آب خنک بده قربون دستت،هلاک شدم تو این گرما

-الان براتون شربت میارم مرضی خانم

میروم سمت آشپزخانه وقتی با لیوان شربت برمیگردم میبینم کنترل تلویزیون را در دست گرفته و مشغول ور

رفتن با دکمه هایش است . شربت را میگذارم روی میز عسلی کنار دستش و میگویم:بفرمایید

تشکر نمیکند پشت چشمی نازک میکنند و میگوید:

این کنترل باطریش تموم شده؟چرا روشن نمیشه؟می خوام بینم کی اذان میگن

یادم میاد صبح که داشتیم خانه را جارو برقی میکشیدم تلویزیون را از برق کشیدم تا سیم جارو را وصل کنم و

یادم رفته دوباره سیم را بزمن به پریم.سیم را وصل میکنم . مرضیه مشغول خوردن شربت میشود کنترل را

گذاشته روی میز، بر میدارم تا روشن کنم...وای خدای من کنترل خیس شده با دستهای عرق کرده اش کنترل

راکثیف کرده چندشم میشود باید همین امروز روکشش را عوض کنم.آخر بعضیها کی

میفهمند که وقتی از بیرون می آیند باید اول دست و صورتشان رو بشویند؟ حالم بد میشود ، دست عرقیش را به همه جا مالیده وقتی برود باید دستگیره های در را تمیز کنم، روکش مبلهارا عوض کنم و روی میز را دستمال بکشم اه گند زد به زندگی و اعصابم

میروم توی دستشویی و چند بار دستم را با آب و صابون میشویم احساس میکنم دوباره آن بوی بد لعنتی که بعضی وقتها حس میکنم میپیچد توی دماغم به سراغم آمده ،میروم توی اتاق خوابمان میخواهم عطر بزنم که شاید این بوی بد دست از سرم بر دارد اما یادم می آید یک بار همین مرضیه چه قشقرقی سر این عطر زدن من راه انداخت وقتی که یاد آن روز می افتم مو به تنم راست میشود

هنوز سه چهار ماهی از ازدواجم نمی گذشت که یک روز تصمیم گرفتم همه خانواده شوهرم را دعوت کنم، همه را دعوت کردم و از مامان خواستم کمکم کند سه چهار مدل غذا درست کردم و کلی تدارک دیدم . چند روز قبل به سلیقه ی خودم منصور عطری خوشبو برایم خریده بود از آن عطر روی چادر سفید و گلدارم پاشیدم بوی ملایمی داشت و من برای همین عاشق این عطر بودم

همه مهمانها آمده بودند مرضیه و شوهرش و بچه هایش از همه دیرتر آمدند،رفتم جلو تا با او روبوسی کنم،مثل همیشه بوی عرق میداد همین که خواستم صورتش را ببوسم مرا پس زد اخمهایش را در هم کرد و گفت این چه بوییه؟

گفتم: بوی چی؟

پرسید:چی به خودت زدی؟

گفتم: عطر مرضی خانم

واه واه خاک عالم زن وقتی تو خونه با شوهرش تنهاس باید خودشو درست کنه و از این عطرو بوها به خودش بزنه . نمیگی امروز مهمون داری؟این قرطی بازیا چه معنی داره؟چند تا جوون عذب الان اینجان واقعا که...حیا هم خوب چیزیه والا

از تعجب چشمانم ۴ تا شد من همیشه پوشیده هستم و چون منصور دوست ندارد آرایش هم نمیکنم فقط به خاطر بوی عطر باید اینجوری مرا جلوی همه ضایع می کرد؟بیشتر غصه ام از این بود که منصور هم سکوت کرد و وقتی نگاهش کردم

اخمهایش را کرد توی هم این یعنی اینکه با خواهرش موافق بود از شوهرم توقع نداشتم،بغض کردم و رفتم در آشپزخانه،پشت بند حرفهای مرضیه مادرش و دو تا خواهرهای دیگرش محبوبه و راضیه هم شروع کردند به

تایید حرفهایش فقط دو تا جاری هایم سکوت کرده بودند فقط آنهاحالم را میفهمیدند چون خودشان هم از نیش و کنایه های این خانواده در امان نبودند

آن شب هیچی از مهمانی نفهمیدم بعد از آن هم منصور دیگر اجازه نداد وقتی مهمان داریم عطر بزنم و تا یکی دو سال خودم از هرچی عطر بود بیزار شدم الان هم زیاد راضی نیست اما من به حرفایش توجهی نمیکنم. با صدای مرضیه به خودم می آیم
بهار خانم بیا به جانماز بهم بده

جانماز و مهر را برایش میبرم و برمیگردم توی اتاق که خودم هم نماز بخوانم

خداراشکر حداقل بخاطر وضو گرفتن مجبور شد آبی به دست و صورتش بزند. نمازش که تمام میشود میشیند روی همان مبل سر جای قبلی اش ، فرشته از اتاق بیرون می آید و سلام میکند . مرضیه با تعجب نگاهش میکند و میدانم که آداب معاشرت بلد نیست دستپاچه میشوم که الان یک چیزی نگوید که یک دفعه با حالت بدی میپرسد:

ایشون کی باشن؟ تو که گفتی مهمون نداری

و موزیانه به چشمهایم زل میزند انگار در حین ارتکاب جرم یا عمل خلاف اخلاق مچم را گرفته . ناراحت میشوم اخم میکنم و میگویم:

-مرضی خانم من گفتم مرد نداریم ایشون فرشته جون بهترین دوست دوران بچگیم هستن که چند روزه مهمون من هستن

چینی به ابرویش میدهد و میگوید: این دوستتون تا حالا کجا بودن؟ ما ندیدیمشون
واقعا دارد عصبانیم میکند از فرشته خجالت میکشم

-ایشون تهران نبودن اصفهان زندگی میکنن، مسافر هستن در ثانی مگه شما باید همه دوستای منو بشناسین؟
سکوت میکند و رویش را بر می گرداند تا بیشتر لجم را در آورد . می خواهم چیزی بگویم که فرشته اشاره میکند یعنی بی خیال

زهر کلام مرضیه مرا بهم ریخته ، طاقت بحث ندارم برای اینکه جو عوض شود میگویم من میرم ناهار رو آماده کنم. محل نمیگذارد، به درک . فرشته می آید توی آشپزخانه کمک میکند تا میز را بچینیم، با خنده زیر گوشم میگوید؟ این دیگه کیه؟

با ناراحتی میگویم: خواهر منصور

اوه اوه پس بگو چرا زبونش نیش داره خواهر شوهره دیگه
 خنده تلخی میکنم و میگویم: نیش عقرب نه از ره کین است... اقتضای طبیعتش این است. ولش کن بهار جون
 محلش نذار بعضیا عادتشونه
 از همانجا صدایش میکنم:
 مرضی خانم بفرمایید ناهار حاضره
 انگار نه انگار اتفاقی افتاده از جایش بلند میشود و می آید و میشیند سر میز. ظرف لازانیا را از توی فر در می
 آورم و میگذارم روی میز. نگاه میکند و اخمهایش میرود توی هم حتی ملاحظه ی فرشته را هم نمیکند
 -واه واه این دیگه چیه؟
 -لازانیا مرضی خانم
 -چی هست حالا؟
 -یه نوع غذا
 -این چه مدل غذاییه که ما تا حالا ندیدیم؟
 -نمیدونم ولی خارجییه، دو سه بار درست کردم خوشمزه اس میل کنید حتما خوشتون میاد
 -والا بهار جون نمیدونی این غذا مال کجاس میگی دو سه دفعه بیشتر درست نکردی معلوم نیست چیه؟ آخه
 اینا چیه به خورد داداشه بدبخته من میدی؟
 این زن دیگه شورش را در آورده، نمیگویم که منصور خوشش نمی آید و نمیخورد و فقط برای خودم مییزم که
 اگر بگویم تا شب غر میزند
 -یه دوتا تخم مرغ آب پز کن من میخورم بهار خانم
 -تخم مرغ چرا؟ از دیشب غذا مونده تو یخچال گرم کنم میل کنید؟
 سرش را تکان میدهد یعنی آره
 پا میشوم برایش گرم میکنم و میگذارم جلویش مثل طلبکارها نگاهم میکند انگار دعوتش کرده بودم، مهمان آن
 هم ناخوانده با این همه ناز و ادا معرکه اس، امروز آمده اینجا که حسابی حالم را بگیرد آن سر دیدن فرشته این
 هم غذا که زهرمارم میکند خدا بعدیش را به خیر بگذرانند

فرشته برای خودش غذا میکشد و میگوید: به به بهار جونم دستت درد نکنه چه عطر و بویی چه طعمی من که عاشق لازانیام تا هستم باید یکی دوبار دیگه برام درست کنی، خوش به حال آقا منصور که خانمش انقدر هنرمند و کدبانوئه

مرضیه پشت چشمی نازک میکند و هیچی نمیگوید فقط اخمهایش در هم میشود معلوم است حالش حسابی گرفته شده

میگویم: نوش جونت عزیزم

فرشته با این حرفش خستگی را از تنم بیرون میکند، مخصوصا از اینکه توانسته حال مرضیه را بگیرد خوشحال میشوم و نا خودآگاه لبخندم را میپاشم توی صورت مرضیه که با اخم رویش را بر میگردداند نهار تمام شده و مرضیه بدون یک کلمه تشکر می رود توی هال و میشیند روی مبل و کانالهای تلویزیون را عوض میکند می خواهد

ظرفهارا بشویم که فرشته میگوید: برو بشین پیش خواهرشوهرت من میشورم

میگویم: نه فرشته نمیتونم باز یه چیزی میگه و اعصابمو داغون میکنه تو ظرف میوه رو از تو یخچال بردار برو بشین کنارش

فرشته سری تکان میدهد و با ظرف میوه و چند تا پیش دستی که میدهم دستش میشیند روی مبل کنار مرضیه. این زن آنقدر عصبی ام کرده که تلافی کارهایش را سر ظرفهای بی زبان در می آورم، آنقدر از بشقابها صدا در می آید که صدای مرضیه را میشنوم که با خنده و کنایه میگوید: بهار خانم اگه نشکست سنگ بیارم؟

بعد هر هر میخندد اعتنا نمیکنم و کارمو ادامه میدهم. آخرین تکه ظرفها که تمام میشود چای را دم میکنم دستهایم را خشک میکنم و از آشپزخانه بیرون می آیم مرضیه دارد آرام آرام دم گوشه فرشته پیچ میکند تا چشمش به من می افتد ساکت میشود

نیم ساعت بعد چایی را که میخورد بلند میشود و میگوید خب بهار خانم من دیگه میرم. ته دلم خوشحال میشوم ولی میگویم

-حالا تشریف داشتن مرضی خانم

-مرسی دیگه باید برم حسین آقا میاد خونه باید شام درست کنم

مانتوایش را میپوشد مقتعه چانه دارش را سرش میکند و چادرش را میکشد به سر و خداحافظی میکند و از در میروود بیرون . فرشته همانجا باهاش خداحافظی میکند و میروود توی اتاق من هم تا دم در بامرضیه میرووم . پشت چشمی نازک میکنند و میگویند:

دوستت گفت یه بچه ۱ ساله داره مواظب باشین سرو صدا راه نندازه داداشم شبا میاد خونه میخواد استراحت کنه بهار خانم

دیگر واقعا عصبانی میشوم

-چشم مرضی خانم بچه رو خفه میکنیم اصلا خودمونم خفه میشیم خوبه؟

اخم میکند: من که چیزی نگفتم

و راهشو میکشد و میروود . وقتی درکوچه را میندد نفس راحتی میکشم هرچند روزم را خراب کرد اما خوشحالم که رفت و تا شب نماند . چون دیگر طاقت نداشتم . به حال می آیم، فرشته بچه به بغل به رویم لبخند میزند . صورت نرم پرستو را می بوسم

فرشته میگوید خدا بهت صبر بده بهار این دیگه کی بود؟

با افسوس سری تکان می دهم و میپرسم: چی بهت میگفت پچ پچ میکرد؟

فرشته میگوید هیچی بابا از زندگیمو این که شوهرم کیه و چی کاره اس و چند تا بچه دارم؟ ولش کن بهار بیا بریم توحیاط بشینیم هوا خوبه

میخندم : باشه بریم

چادرم را سرم میکنم

فرشته میگوید: چرا چادر سرت میکنی؟ میترسی از ساختمونای اطراف بینن؟ پیرهنت که بلند فقط یه روسری سرت کن

نه آخه منصور اینطوری می خواد و دنبال فرشته میرووم به حیاط و در را پشت سرم میندم.

برگ ششم (فرشته):

آدمها تغییر می کنند .. عوض می شوند و از یک جایی به بعد دیگر نمی شود فهمید دقیقا کی و چه وقت اینقدر دگرگون شدند و اثری از آدم گذشته در وجودشان نمانده . بهار هم عوض شده .. این را وقتی فهمیدم که رفتارش را با خواهر شوهرش دیدم .. بهار مظلوم و تو دار دیگر عوض شده .. و

تا جایی که میتواند از خجالت خواهر شوهرش درمی آید و زبانش تند و تیز شده و تا می تواند نیش می زند .

حوصله ام از شنیدن نیش و کنایه های قدیمی خارج است و سعی می کنم به تکه پرانی های مرضی خانم توجهی نکنم. زن زبر و زرنگی است و همه چیز را موشکافانه می نگرد و به قول معروف مو را از ماست می کشد !!

مرضی خانم زنی قدیمی است و سنتی !! و به نظرم رفتاری که با بهار دارد بازتابی از گذشته ی خودش است .. زنهای رفتاری را به دیگران انتقال می دهند که با آنها شده ... اگر زنی را دوست داشته باشند یاد می گیرد دوست داشته باشد.

یاد می گیرد با محبت باشد مهربان باشد .. همیشه لبخند بزند .. زنی که در کنار من و بهار نشسته بوی عرق بدنش به مشام می رسد و باعث می شود مدام بینی ام را جمع کنم . دور دهانش گاهی کف می کند و حتی زحمت پاک کردنش را به خودش نمی دهد .. چاق و فربه است و زن بودن را فقط نجابت های ظاهری می داند !! زن بودن لطافت می خواهد .. که حداقل او ندارد !!

زندگی کردن با کسی که اعتقاداتش فقط در حد ظاهرش باشد و قلبش بی خبر از همه چیز و درغفلت باشد سخت است. مرضی خانم هم از همین دسته آدمها است که ترجیح می دهد دنیا را همه از دریچه ی نگاه او ببینند .. از آن دسته آدمهایی است که اعتقاد هایشان را می پرستند نه خدایشان را .. !! در زندگی ام آدم های با ایمان زیادی دیدم .. اما از نظرم یک انسان قبل از اینکه ایمانش را قوی کند باید اخلاقی را با ایمان کند بعد برسد به باقی وجودش ... و کسی که هنوز اخلاق ندارد ایمان هم ندارد !!

بعد از غذا چشم بهار را دور می بیند و از غذای شب مانده ای که بهار به خوردش داده غر می زند که شعورش را در حدی نمی دانم که با او هم کلام شوم ... !! او به نظرم سکوت برای آدمی که خودش را به نفهمیدن زده بهتر است چرا که بحث با این آدمها جنگ با خود است .. گویی داری خودت را ملتفت می کنی و این هیچ فایده ای ندارد !!

سعی می کنم افکار درهم و پریشان ذهنم را زیر آفتاب نیم روزی فراموش کنم . چشمانم را نیمه باز می کنم تا تارهای نازک آفتاب نگاهم را نوازش کند .. بهار می گوید : هوا خیلی خوبه ها .. اوهمی می گویم و نفس عمیقی می کشم . دلم میخواهد سکوت را با تمام وجودم ببلعم ! صدای بوق یک ماشین چشمانم را باز می کند و بهار می خندد و میگوید : تو تهران خبری از آرامش نیست ...

نگاهم به پرستو می افتد . لب باغچه ی جلوی در نشسته و مشغول گل بازی است .. می گویم :
چیکار میکنی بچه ...

و سریع به سمتش می دوم و بلندش می کنم و کف دستهایش را می تکانم . بهار از روی پله بلند می
شود و چادرش را دورش می پیچد : ولش کن فرشته .. بچه است بذار بازی کنه .. یادته من و تو
چقدر تو خاک و خل وول میخوردیم !!

پرستو را بغل می کنم و می گویم : بذار خودت بچه دار شی نمیداری تکون بخوره ...
بهار در خودش فرو می رود و حس می کنم حرف بدی زدم . تلخ حرف زدم . یا بهار تلخ شنید . هر
وقت حرف بچه می شود بهار به یکباره تمام می شود و دیگر هیچی از او باقی نمی ماند . دوباره
روی پله می نشیند و میگوید : تو که احساس یک مادر رو میفهمی چرا نمیری یک خبری از مادرت
بگیری !؟

همانطور که پرستو را در آغوش دارم . کمرم کمی به عقب خم شده و پرستو می خواهد هر طور
شده از آغوشم جدا شود و به ادامه ی خاک بازی اش برسد . موهایم را می کشد . اما حواس من جای
دیگری است و می گویم: خودت جواب خودت رو دادی ... مادر !!! احساس یک مادر ... میدونی
بچه که بودم وقتی از یکی می شنیدم که میگفت بذار مادر شی میفهمی .. حس می کردم دقیقا چی رو
میشه با مادر بودن حس کرد که فقط باید اون مرحله رو گذروند تا تونست درک کرد ... با اون حس
زندگی کرد ..

بالاخره مغلوب پرستو می شوم و او را روی زمین می گذارم و ادامه می دهم : وقتی پرستو تو
زندگیم اومد .. فهمیدم که مادر شدن جادو نمیکنه !! این عاطفه ی انسانی یک آدمه که میتونه ازش
یک مادر خوب بسازه .. نه خون .. نه اینکه من به دنیا آورده باشمش !! مادر بودن فقط انسان بودن
میخواد این که حس کنی در مقابل بچه ات مسئولی .. همین !! مادر بودن نیازی به حامله شدن نداره !
بهار می گوید : مادر مادره فرشته .. هیچ فرقی نداره !! به هر حال به گردن بچه اش حق داره ...
دلیم نمیخواهد گذشته را ورق بزیم .. گذشته یک ور، همیشه پنهان زندگی هر کسی است که گاهی
دوست ندارد آشکارش کند و از اینکه دوباره بازسازی اش کند زجر می کشد . من هم از همان دسته
آدمها هستم .. آدمهایی که فرار می کنند از چیزی که بوده و هست و آنها نمی خواهند ببینند ... و
چشم هایشان را می بندد تا زمانی بخرند برای آینده ، تا آینده را بسازند !!!

بهار که سکوت را می شنود با ذوق می گوید : ول کن ... بذار من برم برای خودمون بستنی بیارم .
 و بدو بدو به طرف خانه می رود .. به آسمان زل میزنم ... صاف و یک دست .. خورشید آخرین
 زورش را می زند تا باشد ... بماند .. اما خودش می داند بی فایده است !! به شیر آب نگاه می کنم
 بلند میشم و شلنگ گوشه ی حیاط را بهش وصل می کنم و به گل ها آب میدهم .. باغچه ی خانه شان
 اگر چه کوچک است اما پر گل و زیباست گل های بنفشه اش هوش از سر آدم می برد .. پرستو کنار
 باغچه چهار زانو نشسته و عروسک گلی می سازد .. عروسک هایی که سرو تهشان معلوم نیست و
 فقط خودش می داند دقیقا این چیزی که ساخته چیست !! حریفش نمی شوم مثل بچگی های خودم
 سرکش است و دوست دارد از هر سوراخ سنبه ای سر در بیاورد ! یک کاسه بستنی جلوی چشمانم
 ظاهر می شود .. و صدای بهار : اینم بستنی سنتی ساخت دست بهار خانم گل گلاب !!
 به گلها آب داده ام شیر آب را می بندم و کاسه را از دستش می گیرم : واقعا خودت درست کردی ؟
 پرستو را از روی زمین بلند می کند تا دستهایش را بشوید : بله خانم ... چی فکر کردی .. البته آسون
 نبود .. کلی طول کشید تا تونستم .. اول در نمیومد .. تو یک روز دوازده بار درست کردم ..
 دغدغه ی بهار زندگی و شکم شده ! خودش نمی داند اما منی که بیرون گود نشسته ام میبینمش ...
 بهار مثل زندانیهای آزاد است ... در حین اینکه زندانی است احساس آزادی دارد اما آزادی برای او
 توهمی بیش نیست .. !! تمام زندگی بهار همین خانه و در و دیوارش شده .. تمامی روز به فکر شام
 و ناهار و صبحانه است . گاهی فکر میکنم بعضی مرد ها ... هر کدام به نحوی فرصت زندگی را از
 زنها می گیرند ... جهان یک جور از من و شوهر بهار از بهار فرصت زندگی را می گیرد !!
 با هم بستنی میخوریم . من و بهار و پرستو .. بهار از طعم بستنی های توپی سر کوچه مان می گوید
 از اینکه دیگرهیچ بستنی طعم بستنی توپی که زیر زبانش هست را نمی دهد ! و باز مرا هوایی می
 کند .. ! باز من دلم تنگ میشود برای چیز هایی که خیلی وقت است از یاد بردم .
 پرستو را حمام می کنم . تا موهایش هم پر از خاک شده . پرستو از حمام بدش می آید .. همیشه از
 آب بدش می آمد ..

از همان روز اولی که حمام بردمش آنقدر جیغ زد که دست و پایم را گم کرده بودم .. حق داشتم دست
 تنها و کار نابلد . مگر چند تا بچه را تر و خشک کرده بودم !!!؟ مادر جهان که حتی کمک هم نیامد ..
 دو سه بار نزدیک بود پرستواز دستم لیز بخورد و بیوفتد کف حمام .. بس که بی تابی می کرد ودست

و پا می زد .. !! وقتی تمام بدنش را حوله پیچ میکنم و صورت گرد و سفیدش از لای حوله بیرون می ماند دلم ضعف می رود !! تند و تند می بوسمش و از حمام بیرون می آییم ... بهار برایمان شربت بهار نارنج می آورد و میگوید : فرشته حموم بودی گوشت خیلی زنگ زد !!
به اتاق می روم و گوشیم را بر می دارم . شماره جلال را که میبینم تمام بدنم می لرزد ! دوباره زنگ می خورد به

اجبار نفسم را حبس می کنم و جواب می دهم : بله ؟

صدای خشن جلال در گوشم می پیچد : ما بوقیم دیگه بچه رو ور میداری برای خودت دمتو میداری رو کولت میری تهرون ؟!! ...

صدایم را پایین می آورم : من مادر این بچم !!

_ من هم عموشم !! در نبود جهان من قیمم ..

در اتاق را می بندم و می گویم : بچه ی من مادر داره نیازی به سرپرست دیگه ای نداره .. پدرش که نباشه من هستم . هر وقت من مردم بچه ی من صد تا صاحب پیدا میکنه !! نه الان که من هستم .. می توانم چهره ی عصبانی اش را تصور کنم: زبون در آوردی زن داداش ... فکر کردی جهان نیست ما هم چغندریم؟! نخیر! همین الان خطی میگیری میای اصفهون تا من نیومدم !!
روی تخت می نشینم و تصمیم می گیرم و بالاخره می گویم : من نمیام !! کاری ندارم که بیام، شما هم اگه فکر میکنی بیای کاری ازت بر میاد بسم الله !!

_ ببین .. من بیام تهرون بچه رو ازت میگیرم داغ دیدنشو به دلت می دارم .. د نذار با یک زبون

دیگه باهات حرف بزنم .. مثل آدم سر خرو کج کن پاشو بیا !!

لبه‌ایم را جمع می کنم و می گویم : مشکل تو میدونی چیه؟ اینکه فکر میکنی با قلدری و خطو نشون کشیدن میتونی کارتو پیش ببری اما من نه ازت میترسم نه نگران خط و نشون کشیدنتم .. هر کاری دوست داری بکن .. پرستو بچه ی منه !! و نه تو نه هیچ کس دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

تماس را قطع می کنم و موبایل را خاموش . ته دلم می لرزد از اتفاق هایی که ممکن است رخ دهد

اما وجود پرستو قدرتی به من می دهد که از تمامی اتفاق ها بگذرم و با هر کسی بجنگم تا او را در

کنار خودم داشته باشم. از اتاق بیرون می آیم بهار نگران به من نگاه می کند و می گوید : کی بود؟!

گمان می کنم صدای جر و بحث را شنیده باشد ..

روی مبل می نشینم و کمی از شربت بهار نارنج میخورم . حس میکنم زبانم مثل یک چوب خشک به دهانم چسبیده .

می گویم : هیچ کس .. برادر شوهرم بود زنگ زده بود حالمو بپرسه !!

بهار نیم نگاهی به من می اندازد و سری تکان می دهد و مشغول بازی با پرستو می شود .. نمی دانم باید چه کنم !!؟

همیشه حس می کردم ورود جهان به زندگی من بدترین اتفاقی بود که می توانست در زندگیم رخ دهد اما حالا حس می کنم بدبختی های تازه دارند آماده باش می دهند !! تا آخر عمرم هم که نمی توانم خانه ی بهار بمانم باید فکری بکنم و خودم را از این وضع نجات دهم ..

برگ هفتم (بهار):

صدای آهسته ی صحبت فرشته از اتاق به گوش میرسد هرچند گنگ و نا واضح است اما حس میکنم عصبی شده، عادت به فالگوش ایستادن ندارم اما نا خواسته از حسی که از پشت در بسته ی اتاق به من منتقل میشود دلشوره به جانم می افتد هنوز هم مثل آن وقتها از اضطراب و دلواپسی فرشته دگرگون میشوم، از درب اتاق فاصله میگیرم تا وقتی فرشته آمد بیرون با دیدنم حس بدی نداشته باشد. هنوز نمیدانم چه چیزی در گذشته ی فرشته اتفاق افتاده که لبخند را از یاد برده، به جز روز اول دیگر فرصت نشد از گذشته با هم صحبت کنیم شاید هردو میترسیم از بیان آنچه بر سرمان آمده. نه او از من پرسید و نه من از او. امروز صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم داشتم با او بنشینم و درد دل کنم اما مرضیه مثل عجل معلق سر رسید و افکارم را پریشان کرد.

فرشته از اتاق بیرون می آید و روی اولین مبلی که سرراش قرار گرفته میشیند و لیوان شربت را سرمیکشد، با یه نگاه به چهره اش میفهمم حدسم درست بوده و مساله ای او را اینطور پریشان کرده میپرسم : کی بود؟

جواب میدهد: هیچ کس .. برادر شوهرم بود زنگ زده بود حالمو بپرسه و هرچه هست مربوط به همان تلفن است. ته دلم مطمئنم فرشته از چیزی گریزان است که حس ششم آنقدر قوی نیست که بفهمم از چه، شاید هم از خودش فرار میکند؟ کسی چه میداند.

دلم برای پرستو میسوزد دختر بچه محبت بیشتری از طرف مادر نیاز دارد، اما فرشته با اینکه مادر

خوبی است و عاشقانه به کارهای دخترش رسیدگی میکند اما از خودش هم گریزان است. سرم را با پرستو گرم میکنم و دلم برای لبخند قشنگش ضعف میرود.

یکی از روزهایی که ترانه قرار بود به دیدنم بیاد ازش خواستم یکی دو تا از عروسکهای بچگی را برابم بیاورد اما گفتم جلوی منصور بهم ندهد، ترانه خندید و گفت: به چه دردت میخورد بهار؟ به او جواب ندادم اما ته دلم میخواستم: وقتی کمبود بچه را توی خانه حس میکنم گاهی یواشکی به عروسکها نگاه کنم و یادم نرود حس زن بودن را حس اینکه من هم دلم می خواست مادر بشوم می خواهم بی احساس و سرد نشوم در این قفس که نامش خانه است.

بهش گفتم خیلی تنها هستم ترانه می خوام یاد بچگی هایمان بیفتم، ترانه گفت: باشه خواهی برات میارم، ترانه تنها کسی است در خانواده ی ما که حرف دلم را میفهمد و هیچ وقت آزارم نداده، بعضی از رفتارهایش مثل خودم است ۲ سال از من کوچک تر است اما منطقی تر و عاقل تر است. پدر و کامبیز که فقط فکر پولند و توجهی به هیچ کس جز خودشان ندارند مادر هم به نوعی دیگر بی توجه است و فقط فکر پس انداز است و همیشه بیم آینده را دارد چون از طرف پدر دلش قرص نیست چون میداند پدر از وقتی پولدار شده سروگوشش میجنبد ولی مادر جرات اعتراض ندارد، نمیخواهد روی شوهرش را به خودش باز کند و این، یک زن رو نابود میکند، زن را میکشاند به سمتی که مادر رفته از حس پولدوستی که این سالها به سراغ مادر آمده متنفرم، به فکر فردا بودن اصلا بد نیست اما روشی که مادر در پیش گرفته را اصلا نمیپسندم.

برادر دیگرم علی هم موجود بی تفاوت و بی آزاری است به هیچ کس کاری ندارد شری برای کسی ندارد و سعی میکند سرش به کار خودش باشد البته گاهی وقتها اگر کمکی از دستش بر بیاید دریغ نمیکند.

وقتی ترانه آمد ۳ تا از عروسکهای کودکی ام را برابم آورد و یه عروسک زیبا هم خودش برابم هدیه آورد که دور از چشم منصور در کمد یکی از اتاقها پنهان کردم. به اتاق میروم و عروسکها را می آورم، و جلوی پرستو روی زمین میچینم بچه چنان ذوقی میکند که ته دلم قند آب میشود

به فرشته میگویم: یه نگاه به اینا بنداز ببین یادت میاد؟

لبخند کمرنگی روی لبش مهمان میشود و میگوید: این ۳ تا رو آره اما اون یکی....

میگویم: آره اون یکی جدیده هدیه ترانه اس

با تعجب نگاهم میکند و چیزی نمیگوید

منم به روی خودم نمی آورم حتما ته دلش میگوید بهار دیوانه شده

فرشته یادته چقدر با این عروسکا خاله بازی می کردیم؟

مگه میشه یادم بره، کاش میشد برگردیم به اون سالها

لبخند تلخی میزنم و سکوت میکنم

پرستو مشغول بازی کردن با عروسکهاست

میگویم: فقط فرشته اینارو ببر تو اتاق نمی خوام منصور ببینه اصلا بهتره فکر کنه مال خود پرستو بوده.

نگاهم میکند و فقط میگوید: باشه

میز شام را با کمک فرشته چیده ام و هردو سر میز منتظریم که منصور دست و صورتش را بشوید و بیاید، برعکس صبح که میرفت امشب که برگشت خانه، اخمهایش در هم است حتم دارم مرضیه گزارش امروز را به مادرش داده و پیرزن هم پسرش را پرکرده، دلهره دارم که اخم و تخمش فرشته را نرنجاند به قول قدیمی ها مهمان که داری حتی برسر گریه ی خانه هم داد نزن تا مبادا مهمانانت دلگیر شود. شام در فضای سردی که با ابروهای درهم گره خورده ی منصور به وجود آمده صرف میشود.

فرشته هرچه اصرار میکند نمیگذارم ظرفها را بشوید چون کار خودم است با این کار تمدد اعصاب پیدا میکنم چون میدانم با این رفتار منصور طوفانی در راه است.

بعد از شام فرشته به اتاقش میرود و من قرصها و لیوان آبی را به دست منصور میدهم خودم قرص میخورم و به عادت این چند شب می خواهم به اتاق فرشته بروم و بخوابم که منصور با صدای بلند

میگوید: کجا؟

میرم بخوابم

عصبانی است با غیض میگوید:

شما خودت اتاق نداری؟

این را میگوید و به اتاق خودمان میرود پشت سرش میروم و در را میندم که صدا به گوش فرشته

نرسد.

مگر خودت نگفتی اشکالی نداره؟

بله فقط شب اول شاید این خانم بخواد یه ماه دیگه اینجا بمونه

با بهت به ابروهای پهن و گره خورده از اخمش و چشمهای ریز سیاهش نگاه میکنم و لبم را میگزیم

نمیخواهم کار به دعوا بکشد

حدسم درست بوده مرضیه آتش را روشن کرده

اما با اینکه خشمگینم سکوت میکنم

که خودش میگوید امروز خواهرم اینجا بود؟

بله می خواستم بگم...

نمی خواد چیزی بگی فقط زودتر این دوستتو رد کن بره

-دوستم به تو چی کار داره؟ مگه اسیر آوردی؟ تو که از صبح تا شب نیستی من دق میکنم تنهایی

پوسیدم تو این خراب شده

با من بحث نکن بهار من خسته ام حوصله ندارم

-خودت بحث راه میندازی من که به تو کاری ندارم، میدونم کی این آتیشو روشن کرده

چشم غره میرود

-بهار من خسته ام خیلی خسته

-منم خسته ام منصور از یکنواختی این زندگی خسته شدم حداقل این روزا به لطف وجود پرستو

روحیه ی من عوض شده این بچه باعث شور و نشاط شده تو این خونه ی سوت و کور

وقتی این حرفها را میزنم به وضوح رنگ منصور میپرد و ناراحتی را در چشمانش می خوانم اما

اهمیت نمیدهم فقط ترجیح میدهم بحث را ادامه ندهم

منصور میگوید خیلی عوض شدی بهار خیلی بد شدی دیگه نمی شناسمت نیش زبونت کلافه ام کرده

بغض راه گلویم را میندود با حرص رویم را از او برمیگردانم و چیزی نمیگویم که بیشتر از این شر

درست نشود

منصور به رختخواب میرود

به بهانه ی دستشویی از اتاق میروم بیرون و به فرشته شب بخیر میگویم از حالتم حدس زده چرا

امشب پیشش نمی مانم چیزی نمیگوید و با لبخند شب بخیرم را جواب میدهد
به اتاق برمی گردم و روی تخت دراز میکشم منصور پشتش را به من میکند و چند دقیقه بعد صدای
خروپفش بلند میشود

اشکهایم بی صدا از چشمانم سرازیر میشوند و روی گونه هایم می نشینند. خدا لعنتت کند مرضیه

برگ هشتم (فرشته):

امروز از صدای خس خس سینه ی پرستو بیدار شدم . چشم که باز کردم صورتش سرخ و باد کرده
پیش رویم بود . سریع در جایم نشستم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم .. داغ بود .. از روی تخت پایین آمدم
و بهار را صدا کردم

.. به اتاق که آمد گفتم : بهار .. پرستو تب کرده

صد رحمت به خودم .. بهار به محض شنیدن این حرف دست و پایش را گم کرد و کم مانده بود سخته
کند گفتم :

چیزی نیست .. نگران نباش .. پیش میاد .. فقط برام یک لگن آب بیار و دستمال .. پاشویه اش کنم
تبش قطع میشه

بهار که رفت لباسهای پرستو را در آوردم . چشم هایش را باز کرد و شروع کرد به گریه کردن .. پاشویه اش
کردم اما بی فایده بود .. و بالاخره ترس به وجود من هم راه پیدا کرد . بهار به آژانس زنگ زد . یک ربع بعد
مردی جوان آمد . از راننده آژانس خوشم نمی آمد . از طرز نگاهش و خیره شدن هایش از داخل آینه به بهار
اینکه کدامشان از حد خودش تجاوز می کند و کدامشان حد خودش را می داند !

من نگاه را معنی می کنم چون معتقدم بعضی نگاه ها می تواند دست صاحبشان را رو می کند. بهار چادر سر
کرده که ای کاش نمی کرد .. چادر حرمت دارد ! موهای مش شده اش از زیر روسری بیرون زده و چادر حکم
یک پارچه ی بیخودی و اضافه را روی بدنش دارد

مرد همچنان چشم چرانی می کند . و بالاخره سر حرف را هم می خواهد باز کند : خانم ها .. ببخشید
میشه سیگار روشن کنم ؟

بدون اینکه چشم به چشمان هرزه اش بدوزم می گویم : نخیر .. دخترم مریضه !! شما داری کار می
کنی سیگار کشیدنت چیه !؟

جوابی نمی دهد اما دستش را دور فرمان بیشتر فشار می دهد

به سرم نگاه می کنم .. چند قطره ای بیشتر نمانده تا تمام شود .. باید پرستار را صدا کنم .. به داخل سالن اصلی می روم ، پرستار را صدا می کنم و می آید سرم را از دستش می کشد . تب پرستو کم تر شده و حالش کمی بهتر است.

داخل ماشین روی پایم می نشانمش و سرش را به سینه ام می چسبانم . مادر جهان می گفت صدای قلب مادر برای بچه مرهم هر درده ! برای همینه که از تو سینه شیر می جوشد ! با این که حرف یک آدم بی سواد و نه چندان عاقل بود اما قبولش دارم ! سر راه بهار می گوید راننده با یستد تا از رستوران غذا بگیرد به خانه که می رسیم

بهار سریع برای پرستو یک بسته مرغ از فریزر در می آورد و میگوید : براش سوپ سبک درست میکنم بخوره یک کم جون میگیره طفل معصوم می گویم : زحمت نکش بهار

بهار چشم غره می رود .. می خندم . پرستو را داخل اتاق می خوابانم و به آشپزخانه بر میگردم و بهار ناهار را روی میز چیده .. روی صندلی میشینم و میگویم : ببخش تو رو خدا خیلی زحمت دادم بهت تو این دو .. سه روز،

بهار با سلیقه قاشق ها را روی بشقاب ها می گذارد و می گوید : خجالت بکش ... این چه حرفیه دیوونه .. بخور .. غذاهای این رستوران خوبه .. البته به دستپخت من که نمیرسه ولی قابل تحمله

چشمک می زند . کمی از برنج داخل بشقابم می کشم و می گویم : بهار تو از کی چادری شدی ؟ با اینکه نگاهم نمی کند اما لرزش دستش از چشمانم پنهان نمی ماند : از وقتی ازدواج کردم کمی از کباب بر می دارم و می گویم : شوهرت گفت ؟

نوشابه برای خودش میریزد و می گوید : هم خودش .. هم خانواده اش . مذهبی ان

می گویم : تو که از بکن و نکن های خانواده خودت هم خسته بودی .. چی شد ؟ تو با آقا منصور؟!

می گوید : چی بگم والا .. یک خواستگاری و جواب مثبت و تمام ! همین البته بیشتر بابا اینا خواستن این ازدواج سر بگیره تا من....

می گویم: یعنی دوستش نداشتی ؟

می گوید: نه .. اگر بگم دوستش دارم دروغ گفتم فرشته .. تو که غریبه نیستی .. می دونی من و

منصور دو تا آدمیم که با هم زندگی می کنیم! یک جورایی .. می دونی

صداش را پایین می آورد و می گوید: دلم برایش می سوزه

می گویم: پس آدم بدی نیست

سماق روی برنجش می ریزد: نه .. منصور مرد بدی نیست .. میدونی اخلاق های خاص خودشو

داره دیگه .. بیشتر خانواده اش هستن که زیاد خوب نیستن .. و کلا خانواده اش اخلاق ندارن ... مثلا

خواهرشو دیدی؟! به هر حال منصور هم تو همین محیط بزرگ شده .. برای همینه که اون رفتاراش

گاهی تو این زندگی جدیدش هم تاثیر داره

می پرسم: خانواده اش با تو بدن ؟

موهایش را از جلوی صورتش کنار می زند و می گوید: مادرش عین خواهرست .. یک پیر زن

فضول که به کار همه کار داره دو تا برادر داره که دو تاشون پی زندگی خودشون .. امان از مرضیه

و دختر هاش! یعنی .. اصلا حاضرم هر کاری بکنم اما در یک ماه یکبارم نبینمشون .. رفتار های

خودشونو دارن دیگه متعصب و خشک مذهبن .. برادرش همینطورن .. اوایل خب من مانتویی بودم

.. وای فرشته اگر بدونی .. اگر بدونی چقدر شر راه انداخت خواهرش.

-واقعا ؟

بهار کمی سبزی بر می دارد و میگوید: به خدا ... اصلا یادم نمیره .. داشتن کاری می کردن زندگی

من خراب شه .. یا مثلا می گفت داداشمو چیز خور کرده ... منصور هم به من شک می کرد اون اوایل ازدواج

دختر کوچیکه مرضیه به بهانه کمک با من گاهی میومد اینجا، مادرش میفرستادش، هرچی میگفتم نیازی به

کمک ندارم بی فایده بود همه سوراخ سنبه ها رو می گشت .. مثلا فکر کن یک دعا از مفاتیح من برای خودم

نوشته بودم تو کاغذ .. که برای آرامش بخونم .. نمیدونم چطوری اونو از تو کشوی

دراورم پیدا کرد و داد به مادرش اونم نشون منصور داد.. حالا هر چی من می گفتم بابا این دعای

مفاتیحه منصور می گفت نه، خواهرم میگه برای من میری جمبل جادو میکنی؟! می گفتم بابا تو که مومنی

و با خدا دیگه چرا به این چیزها اعتقاد داری .. مگه به گوشش می رفت .. ناخن های پاشو می گیره تو هفت

تا سوراخ قایم میکنه تا بندازه دور

بهار می خندد من هم از این همه حماقت به خنده می افتم بهار ادامه می دهد: خواهرش بهش میگه که من ناخنه‌اشو می برم جادو میکنم براش

بهار تعریف می کند و با لحن با مزه اش مرا می خنداند .. و اما خنده ای پر از بدبختی .. خنده ای برای بدبختی می گویم : از یک مرد بعیده به این چیزها معتقد باشه ؟

بهار _ این معتقد !! شدید هم معتقد .. می دونی اطمینان و اعتماد توی زندگی حرف اول رو میزنه... چیزی که اصلا تو زندگی من و منصور نیست

می گویم : خب اعتمادش رو جلب کن .. سخت هست اما شدنی

بهار _ این برای زمانیه که خودش هم بخواد .. وقتی خودش نمی خواد من چطوری می تونم تو زندگی اعتمادش رو به خودم جلب کنم .. حتی سر مسائل مالی هم هوشیاره .. چیزی هم برای این خونه می خره به نام من نمی خره .. می دونی یک ترسی تو وجودش هست که دلش رو نمیدونم .. اما حس می کنم این توهم از خانواده اش تو زندگی من اومده و مشکل درست کرده

دست از غذا خوردن می کشم و می گویم : این بد بینی بی دلیل نمی تونه باشه ! صد در صد از یک جایی ریشه داره

می گوید : پدرش .. آدم خیلی مستبدیه .. یعنی یک چیز وحشتناکيه -مگه چیکار میکنه ؟

-! فکر کن مامان منصور به این سن و سال یکبار خرید نرفته !! یکبار تا سر کوچه حق نداشته بره .همین مرضیه دخترشو رو پونزده سالگی شوهرش داد .. گفته دختر بیشتر بمونه خراب میشه .کلا یک آدم منفی بافیه ابرویم را بالا می دهم: منصور هم با تو همین رفتارو داره ؟

بهار _ نه . یعنی بهش اجازه ندادم .. اوایل میخواست با من هم همین روشو پیش بگیره ! روشی که پدرش تو کله اش کرده.. هنوزم همین قصد رو داره فکر میکنه منم مثل مادر و خواهراشم !! من تا

جایی که بتونم نمیدارم . بهار هم زندگی اش و حال و روزش بی شباهت به من نیست فقط اصل ماجرا کمی متفاوت است.

برگ نهم (بهار):

منصور امروز صبح کمی زودتر آماده میشود که برود سرکار صبحانه هم نمیخورد میگوید: امروز قراره برامون بار جدید بیارن وقت ندارم صبحانه بخورم، میگویم: آقا بهروز و اسماعیل که هستند هنوز با من سرسنگین است، میگوید: همیشه خودم باید باشم بهروز امروز باید بره بانک و اسماعیل دست تنهاس بعد از رفتن او روی تخت دراز میکشیم تا یک ساعت دیگر بخوابم فرشته هنوز خواب است، کمتر از نیم ساعت بعد با صدای هراسان فرشته از جا میپریم. پرستو تب کرده و وقتی فرشته به من می گوید هول میشوم و دست و پایم را گم میکنم دست روی پیشانی طفل معصوم میگذارم تبش بالاست دستم آتش میگیرد. فرشته که میبیند حال من از پرستو خراب تر شده و رنگ به رو ندارم مرا به آرامش دعوت میکند و آب و دستمال می خواهد برای پاشویه کردن بچه. اما بی فایده اس باید پرستو را به درمانگاه برسانیم به مغازه منصور زنگ میزنم تا بهش بگویم باید به درمانگاه برویم، وقتی از قضیه با خبر میشود بر عکس شب گذشته و صبح امروز لحنش مهربان میشود و نگران برای پرستو.

ولی با این حال میگوید صبر کن اسماعیل را صدا کنم بیاد دنبالتان، بهروز که رفته بانک میگویم: مگه قرار نیست براتون جنس بیارن اسماعیل باید بمونه کمکت کنه - ولی بچه واجب تره،

میگویم منصور لازم نیست آژانس خبر میکنم، چیزی نمیگوید فقط می خواهد وقتی برگشتیم خانه به او خبر دهیم

نزدیک ظهر است که سرم پرستو تمام میشود به سمت خانه حرکت میکنیم . چون دیر شده سرراه از رستوران غذا میگیریم اما تصمیم دارم خودم برای پرستو سوپ درست کنم چون غذای بیرون ممکنه حالش را بدتر کند. وقتی به خانه رسیدیم آنقدر حواسم پی بچه است که فراموش میکنم به منصور خبر بدهم. بعد از ناهار کمی با فرشته دردودل میکنم و بعد میگویم

:فرشته تا تو بچه را بخوابانی من برم کمی لیموشیرین و میوه بخرم ، ماهیچه هم تمام شده بخرم و بیزم که شب با آب ماهیچه برایش سوپ درست کنم

-خودتو به زحمت ننداز بهار، ممکنه آقا منصور ناراحت بشه رفتی بیرون تو بمون خودم میرم

از حرف فرشته ناراحت میشوم اما به روی خودم نمی آورم از اینکه او هم فهمیده منصور یه خرید ساده را هم برای من حرام میداند

میگویم: نه ناراحت نمیشه من زود بر میگردم تو نگران نباش

به میوه فروشی که میرسم کمی لیمو شیرین و پرتقال میخرم به مرد میگویم شیرین ترین پرتقال را
برایم توی پلاستیک بریزد باید برای پرستو آبمیوه درست کنم.

به قصابی میرسم و سفارش ماهیچه میدهم و منتظر میشوم تا سفارشم حاضر شود قبل از من دو سه
نفر دیگرم در نوبت هستند روی صندلی مینشینم تا هروقت حاضر شد صدایم کنند همین موقع موبایلم
زنگ می خورد شماره ی منصور است تازه یادم می افتد بهش خبر نداده ام بس که نگران بچه بودم
،گوشی را جواب میدهم.

-سلام منصور

-کجایی؟ چند بار زنگ زدم خونه کسی گوشی رو برداشت هنوز تو درمانگاه هستین؟

-نه خیلی وقته کارمون تموم شده اومدیم خونه ناهار خوردیم

-پس چرا خبر ندادی؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

-ببخش فراموش کردم خبر بدم... فرشته هم با بچه خوابیده برای همین حتما صدای تلفن رو

نشنیده....منم اومدم یکم خرید کنم برای پرستو سوپ و آبمیوه درست کنم

-یعنی چی اومدم خرید کنم؟ تنهایی؟ مگه نمیدونی خوشم نیاد

-باز دوباره شروع کردی منصور؟ من از صبح درگیر پرستو بودم حالم خوش نیست سر به سرم نذار

صدایش را بلند میکند و میگوید:

-خیلی پررو شدی بهار من تورو آدم میکنم

عصبی میشوم و برای اینکه مشتریای دیگه متوجه نشوند که دارم پای تلفن دعوا میکنم از جایم بلند

میشوم و میروم کمی آن ور تر که کسی نیست اما سعی میکنم آرام حرف بزنم

-درست صحبت کن منصور مگه حیوونم که تو بخوای آدمم کنی؟

-ببین حیف که دوست اونجاس دلم به حال اون بچه ی مریضش میسوزه و گرنه شب که میومدم خونه

تکلیفت رو روشن میکردم

منصور شورشو درآورده میگویم:

-تو نمی خوای دلت به حال اون بسوزه الانم اگه کاری نداری قطع کن برم به خریدم برسم

با عصبانیت میگوید: بالاخره یه روز درست میکنم بهار زود برو خونه تا بیست دقیقه دیگه خونه باش . زنگ

میزنم اگر نبودی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی و گوشی را محکم روی دستگاه میکوبد

خیلی حال خوبی داشتم منصور هم حاله را بهتر کرد....

۵ دقیقه بعد سفارشم آماده میشوم و کمتر از ده دقیقه طول میکشد که به خانه برسم در را باز میکنم و

آرام داخل میروم میدانم منصور زنگ میزند وب رای اینکه پرستو و فرشته بیدار نشوند خودم زنگ

میزنم و می گویم: من رسیدم خانه

-باشه دیگه نری بیرون

با موزیگری میگویم:

نه میرم چون دیگه کاری ندارم، وگرنه اگر می خواستم برم از تو اجازه نمیگرفتم

و قبل از اینکه جوابی بدهد تلفن را قطع میکنم و به سمت آشپزخانه میروم....

برگ دهم(فرشته):

شب قبل خواب عجیبی دیدم ... خواب دیدم چند نفر دور تا دورم نشسته اند .. انگار دارند من را محاکمه می

کنند !! و من هر چقدر داد می زدم تا از خودم دفاع کنم .. آنها با لبخند و خونسردی نگاهم می کردند و باز حرف

خودشان را می زدند .. اصلا نمی فهمیدند من چی می گم ..

برای همین فریاد می زدم .. از خونسردی شان لجم می گرفت .. اما هر چقدر صدای من بلند تر می شد و قفسه

ی سینه ام را بیشتر می سوزاند .. لبخند آنها پت و پهن تر و گله گشاد تر می شد !! آنقدر فریاد کشیدم تا صدای

خنده ی آنها با من هماهنگ شد ... مثل گربه ای که از سر عجز می نالد .. دیگر فقط نالیدم .. تنها شدم !! اما

هیچ کس نفهمید ... گوش نداد ... چه وقتی آرام گفتم .. چه وقتی فریاد زدم ... !! هر وقت آشفته ام کابوس

میبینم.

یک هفته ی تمام به مریض داری گذشت و همین باعث شد اینقدر متشنج بشم . پرستو ضعیف شده و

لپ هایش دیگر تپل نیست . بهار پا به پای من در این یک هفته کمک کرد و اما این دو سه روز آخر شوهرش

بدجور با من سرسنگین بود . حق هم دارند مهمان دو روز سه روز .. نه یک هفته و نیم .. یادمه بی بی پریچهر

همیشه می گفت مهمون که بیش از حد اتراق کنه حرمت نداره !!

میخواهم همین امروز از اینجا بروم و هیچ جایی جز خانه ی بی بی سراغ ندارم ... خیلی سال است

هیچ خبری ازشان ندارم .. بجز یک آدرس! شال و کلاه می کنم و پرستو را دست بهار می سپارم و صبح از خانه بیرون می زنم .. دلم نمی آید پول کرایه ماشین بدهم . باید دور اندیش باشم چون تنها پولی که برایم مانده همین یک میلیون پس اندازم است .

سوار اتوبوس می شوم . یک زن حامله کنارم می نشیند و از گرمای هوا می نالد و بدون اینکه بخواهم لحظاتی بعد تبدیل به گوش می شوم برای درد و دل های یک زنی شبیه به خودم .. می گوید که با این اوضاع شکمش خانه های مردم کار می کند شوهرش افغانی است و کارگر ساختمان !! دلم برایش می سوزد .. پشیمان می شوم از اینکه چرا خساست به خرج دادم و سوار یک خطی نشدم .. کم خودم مشکل دارم این زن هم غمی که در دلم است را دو چندان می کند .. !!

از اتوبوس که پیاده می شوم یک راست به طرف خانه ی آقاجون می روم .. خودم را داخل کوچه ی قدیمی پیدا می کنم . هر راه رفته ای بالاخره یک بازگشتی هم دارد .. گاهی آنقدر نگاهمان به روبه رویمان است که پشت سر را از یاد می بریم که دیگر به تاریکی هایش به پیچ و خم ها .. سیاهی ها .. فکر نکنیم .. اما بالاخره یک جایی دوباره یقه ات را می چسبد .. جلوی خانه که می ایستم به جای خانه ی قدیمی و ویلایی یک ساختمان چهار طبقه سبز شده ! سه بار کوچه را سرو ته می کنم اما ساختمان جای همان خانه ی قدیمی را گرفته .. زنگ میزنم و متوجه می شوم خانه را کوبیده اند و فروخته اند و از اینجا رفتند .. هیچ کس هیچ خبری ندارد .. !!

تنها کسی را که به یاد می آورم آقا ماشا... است ، راهی پیروزی می شوم . خیلی به مغزم فشار می آورم تا مغازه ی آقا ماشا... را پیدا کنم .. چشم می چرخانم بالاخره سر خیابان اصلی می بینمش .. وارد مغازه که می شوم عطر گل مشامم را پر می کند .. رو به روی آقا ماشا... که چای لیوانی برای خودش ریخته و پشت پیشخوان لم داده و محو فوتبال است می ایستم .. به تلویزیون کوچک بالای چهار پایه نگاه می کنم و لبخند می زنم .. می گویم : سلام آقا ماشا...

به سمتم بر می گردد . نگاهی گذرا می اندازد و از جایش بلند می شود : بفرمایید ..

مرا نمی شناسد . می گویم : منم آقا ماشا.. .. فرشته .. نوه ی بی بی پریچهر

نگاهش آشنا می شود : وای .. ببخش نشناختمت دخترم .. خوبی ؟!

_ ممنون .. شما خوبید ؟ خانومتون خوبن ؟

یک چهار پایه ی چوبی را کنارم می گذارد : منم خوبم ... خانومم هم صبح تا شب با بچه ها سرو کله میزنه .. دیگه همشون بزرگ شدن .. سرو سامونشون بدیم برن سر زندگیشون !!
می نشینم : انشالله

به سمت فلاکس قدیمی و کهنه می رود و داخل یک لیوان تمیز برایم چای می ریزد : دخترم خیلی ساله خبری ازت نداشتم .. معلوم هست کجایی !!؟!

لیوان چای را روی میز پیشخوان رو به رویم می گذارد خودش همان سمت روی صندلی می نشیند اما این دفعه تمام توجهش به من است نه فوتبال .. می گویم : از مادر بزرگم اینها که جدا شدم .. ازدواج کردم الانم یک بچه دارم .. تهران نبودم !! وگرنه به شما سر می زدم حتما آقا ماشااا... محکم می گوید : خب پس خدا رو شکر ...

دستم را دور لیوان چای می گیرم گرمایش در این تابستان گرم نه تنها لذت بخش نیست بلکه حس بدی دارد : آقا ماشااا... راستش .. میخواستم بدونم شما خبری از بی بی و پدر بزرگم ندارید ؟ میخواوم یک سر بهشون بزنم ...

آقا ماشااا... چشم هایش را می چرخاند و می گوید : والله .. از وقتی پدر بزرگت مرد زیاد بهش سر میزدم .. بچه ها پیرزن رو ول کردن به امون خدا البته از نظر مالی بهش کمک میکردن، ولی خب اونا هم گرفتار زندگی خودشونن.

داغی چای عرق سردی پشت گردنم می نشاند می گویم : آقا جون مرد !؟!

آقا ماشااا میگوید: دو سال پیش .. سخته کرد .. دو روز بیمارستان بود بعد فوت کرد .. خدا بیامرز دشت .. تسلیت میگم دخترم . به هر حال سن و سالی ازش گذشته بود پیر مرد ..

ناراحت نمی شوم .. اگر پدر بزرگ خوبی داشتیم باید دلم می سوخت .. نه تنها ناراحت نیستم بلکه خدا رو هم شکر می کنم که بعد از این همه سال دیگر نمی بینمش و دیدارمان می ماند به قیامت .. به نفرین معتقد نیستم !! اما خوب است برای خالی شدن و رها شدن .. از شر کینه و نفرت هایی که به قلب می چسبند !! هر وقت کسی را که بزرگترین بدی ها را در حقم کرده نفرین می کنم در دل می گویم : کاش خدا هیچوقت روز مرگش را نرساند ! و آنقدر زندگی کند که از نفس کشیدن سیر شود !! هیچ جهنمی مثل این دنیای لعنتی نمی تواند آدم را ذره ذره آب کند !!

آنقدر خوب انتقام می گیرد.. آنقدر خوب زجرکش می کند .. که ذره ذره اش به اندازه تمام سالهای نفس کشیدن حساب می شود . به نظرم جهنم همین دنیا بود !! همین دنیایی که دو دستی آن را چسبیدیم و برای توهم جاودانگی هر کاری کردیم !! گاهی با خود می گویم خدا هم می دانست ما آدمهای دو پا لیاقت بهشت را نداریم و ما را از همان ابتدا در جهنم آفرید !! چون او می دانست انسانی که لایق بهشت باشد از جهنم هم می تواند بهشت بسازد .. نه اینکه در جهنم زندگی کند و در آرزوی رسیدن به بهشت در دنیایی دیگر... بمیرد !!

.. آقا ماشاا... ادامه می دهد : این اواخر هوش و حواس درست و حسابی هم براش نمونده بود ... بی بی پریچهرمی گفت دو سه بار از خونه زده بود بیرون و بر نگشته بود و با بدبختی پیداش کردیم .. بی بی هم خسته شده بود ... فراموشی خوب نیست ..

ای کاش فراموشی نگرفته بود در روز های پایان عمرش مرا به یاد می آورد و بدبختی هایی که به سرم آورد .. چه کسی می گوید خدا بنده هایش را دوست ندارد ؟!! بنده های بدش را هم دوست دارد و گرنه عاقبت نباید او فراموشی می گرفت بلکه بهتر از همیشه به یاد می آورد که چه کرده !! صدای آقا ماشاا... را می شنوم : بعد از مرگ آقا جونت بچه ها ریختن سر بی بی .. البته بیشتر تقصیر دایی فریبرزت بود. سهم الارث میخواستن دیگه .. خونه رو فروختن یک اتاق اجاره کردن برای بی بی .. اتاق که چه عرض کنم یک خرابه است .. ای .. ای .. اولاد داری سخته بدش گیر آدم بیاد سخت تر میشه ...

دلَم می سوزد .. اما به خودم نهیب می زنم که به من چه مگر کسی دلش برای من سوخت .. !! آدرس جدید را از آقا ماشاا... می گیرم و می خواهم از مغازه بیرون بیایم که می گوید : فرشته خانم صبر کنید ..

می دونم این رسم مغازه ی آقا مشاا.. که بدون گل با کسی خداحافظی نکند و سریع دسته گلی آماده می کند .. از مغازه با دسته گل بیرون می آیم .. سوار اتوبوس می شوم . از سر کوچه ی آقا جون که رد می شوم .. خدارو شکر می کنم که خراب شد و جایش را به یک ساختمان نو داد .. و شاید که تمامی بدی ها پاک شود .. شاید که تمامی اتفاقات از یاد همه برود .. به خصوص من !! شروع بدبختی های من تو همین خانه بود... خاطرات بد و تلخ زالو های این زندگی اند !!! گاهی به روح و روان می چسبند و آنقدر میمکند تا کثافت ها را برای مدتی از روحت پاک کنند !! اما .. خب موقتی است و دوام چندانی ندارد .. و نخواهد داشت !! .. بعد از چند وقت باز خواهی دید که زخم سرباز میکند و به تو دهن کجی می کند ! این زخم ها هم چندین نوع است

بعضی هایشان مثل جزام میشود و عین خوره به جانت می افتد .. گوشت را میخورد اما استخوان را باقی میگذارد .. !! بعضی از زخم ها هم فقط زمانی سرباز میکند که خاطرات بد به جا بماند و هر لحظه جلوی چشمانت باشد .. و همین می شود که بیشتر زخم ها هیچوقت خوب نمی شوند ! این خانه هم خراب شد تا خاطرات بد فراموش شود اما مگر می شود وقتی هنوز اثرش را در زندگیت می توانی ببینی !!

موبایلم را روشن می کنم و بی توجه به پیام های مکرر و تهدید آمیز جلال شماره ی بهار را میگیرم :

الو بهار جان ؟

بهار_سلام .. پیداشون کردی ؟

_آره آدرس رو از آقا ماشااا...گرفتم .. پرستو که اذیت نمی کنه ؟

بهار_ نه .. طفل معصوم کاری به من نداره نهارشو که خورد خوابید !! کلی هم بازی کردیم ..

خیالم که از بابت پرستو راحت می شود می گویم :پس من می رم خونه ی بی بی بعد میام دنبال پرستو !

تلفن را که قطع می کنم به دنبال آدرس می روم ! کوچه پس کوچه های خیابان ...در مرکز شهر را

می گردم تا بالاخره پیدایش می کنم . در که می زنم زنی میانسال در را باز میکنه : بله !؟

می گویم : سلام خانم .. من دنبال مادر بزرگم می گردم .. خانم کاشانی ؟ اینجا زندگی میکنن ؟

می گوید : نوه ی پریچهر خانمی ؟! بی تو .. آره طبقه اوله

داخل می شوم .. پله های موکت دار را نشانم میدهد : پله ها رو برو بالا ..پریچهر خانم مهمون داری

این را می گوید و می رود . از پله ها بالا می روم قبل از اینکه در بزنم در اتاق باز می شود . بی

بی پیر شده ..

اندازه ی ده سال ندیدن .. ده سال غریبه شدن .. من را که می بیند می ماند بین غریبگی یا آشنا شدن

! لب که باز می کنم می گوید : برای چی اومدی ؟! برو ... ده سال رفتی حالا هم برو ..

می دانم ته دلش هنوز محبتی نسبت به من مانده...که من را شناخت .. سرم را پایین می اندازم ..

ادامه می دهد :ده سال بی خبری اون قدر زیاد هست که بتونم بزنم تو گوشت .. بتونم بگم بد کردی .

. جواب من حداقل این نبود .. من بزرگت کردم .. کاری به محمود ندارم .. سهم من از محمود جدا بود .. سهم

من ده سال بی خبری و دلشوره و بدبختی نبود .. بود ؟

می دانم نبود .. سهم پرچهر این نبود .. می گویم : حرفی ندارم بگم ... فقط اومدم ببینمتون .. پرچهر یادت نرفته که رفته؟! خودت میدونی من چی کشیدم تا بزرگ شدم ... بهت احتیاج دارم .. کمکم کن .. رفتم تا بدبخت نشم

به دیوار تکیه می کنم : بدبخت تر شدم .. خسته ام .. خیلی !! انگار اینقدر راه رفتم که دیگه پایمی برام نمونده .. خسته شدم بس که بدبختی ها رو رو تنها کشیدم .. حالا که بهت پناه آوردم تو پناهم باش .. اگه .. اگه بگی نه .. حرفی نیست .. زخمی نیست .. حقت بگی نه !! اما .. بذار برای یکبارم شده .. پشتم به یکی گرم باشه .. فکر کنم یکی هست ... خیلی خسته ام .. خیلی !! اشک چشمهایم را تار می کند و پرچهر گم می شود بین بودن با نبودن !

برگ یازدهم (بهار):

چهار روز پیش که حال پرستو کمی بهتر شده بود وقتی سوپش را خورد و خوابید به فرشته گفتم دیگر زمان آن رسیده که از خودت بگویی و از سالهایی که از هم دور بودیم، و فرشته برایم گفت که در این ۱۰ سال چه بر سرش آمده به بعضی خاطراتش که میرسید بی اختیار می خندید یا گاهی اشکش سرازیر میشد با هر خنده اش خندیدم و با هر گریه اش گریه کردم.

حرفهایش که تمام شد دیدم چه سختیهایی کشیده و هنوز هم با بعضی از مشکلاتش دست و پنجه نرم میکند وقتی به گذشته خودم فکر کردم دیدم با اینکه منم کلی سختی کشیدم اما مشکلات فرشته به مراتب از من بیشتر بوده، هرکس فقط به زندگی خودش فکر میکند و از درون خودش خبر دارد اما زمانی که پای دردل بقیه میشینیم میبینیم که چه سرگذشت هایی دارند و شاید ما حتی به روز هم نتوانیم جای آنها باشیم.

فرشته گفت و بعد من گفتم از سهراب از ازدواجم و هرآنچه بر من گذشته برایش گفتم. گاهی وقتها با خودم میگویم کاش هرگز ازدواج نمیکردم آن وقت شاید خوشبخت تر بودم، هرچند زندگی با مردی مغرور و خشک و متعصب سخت است اما آدم اسیر عادت ها است به نظر من عادت یکی از بدترین خصلتهای بشر است به هرشرایطی عادت میکنی حتی بدترین و دیگر تلاش نمیکنی برای رها شدن. اما من هنوز به این زندگی عادت نکرده ام و گاهی وقتها دلم میخواد جرات این را داشته باشم که تغییری در زندگی ام ایجاد کنم.

خوشبختانه حال پرستو کاملا خوب شده و از این بابت خوشحالم فقط تنها چیزی که عذابم می دهد رفتار این دو سه روز اخیر منصور است، روز جمعه طبق معمول به خانه ی مادرش رفت و وقتی برگشت دوباره تلخ شد. برای

فرشته قیافه گرفته و مدام بهانه میگیرد و سر من داد میکشد خوب میدانم دلیلش چیست فرشته هم حس کرده بخاطر حضور او است.

از فرشته خجالت میکشم و دلم میخواهد منصور را با دندانهایم تکه تکه کنم، امروز فرشته به من گفت می خواهم به خانه ی آقا جون بروم، تعجب کردم گفتم با اون همه اتفاق مطمئنی؟

-چاره ای ندارم بهار، به اندازه ی کافی زحمتت دادم

-این چه حرفیه فرشته تو برای من مثل ترانه ای

-میدونم اگر اینطور نبود مزاحمت نمیشدم، اما تا کی میتونم اینجا بمونم؟ بالاخره باید باهاشون روبرو بشم باید از یه جایی شروع کنم.

-ولی آخه ممکنه برخورد خوبی باهات نداشته باشن

مهم نیست به هر حال یا راهم میدن و یا پسم میزنن

چیزی نداشتم که به فرشته بگویم، به حرفهایش که فکر کردم دیدم درست می گوید . فرشته صبحانه خورد و بچه را پیش من گذاشت و رفت به محله ی قدیمی و خانه ی پدربزرگش . سفارش کردم مواظب خودش باشد. کلی با پرستو بازی کردم و به من خوش گذشت با هم ناهار خوردیم بازی کردیم و در آغوش من به خواب رفت.

امروز تنها بودن با پرستو و رسیدگی به کارهایش دوباره حسی غریب را در من زنده کرد و دوباره دلم خواست مادر باشم دلم می خواهد خدا دختری زیبا درست مثل پرستو به من بدهد اما افسوس که آرزوی محالی است.

با خودم فکر می کنم اگر فرشته برود من دوباره با تنهایی چه کنم؟، دروغ چرا؟ هم به حضور خودش عادت کردم و هم پرستوی کوچکش، حتی با بدجنسی ته دلم آرزو میکنم کاش فرشته را تحویل نگیرند، خدا مرا بیخشد.

فرشته صبح که داشت میرفت میترسید که پشش بزنند گفتم : فرشته به هر حال مادربزرگ و پدربزرگت هستند است و نوه اشان را دوست دارند حتما بعد این همه سال عوض شده اند

فرشته گفت یادمه اون وقتها همیشه پریچهره از پدربزرگ بهتر بود ته دلش هیچی نبود فقط گاهی زبانش تلخ میشد اما آقا جون هیچ وقت محبت نداشت حتی به بچه هایش.

من می گفتم اشتباه میکنی آدمها عوض میشوند گرچه خودم به حرفهایم اعتمادی نداشتم اما می خواستم او را دلداری بدهم . فرشته آمده دنبال دخترش می گوید که آقا جون فوت کرده و بی بی تنها زندگی میکند و وقتی

می خواهد برود می گوید: از طرف من از شوهرت عذر خواهی کن ببخش که نیمونم تا شب و خودم ازشون تشکر کنم

بعد از رفتنشان کلی گریه می کنم، سرم خیلی درد گرفته ، حوصله شام پختن ندارم، کمی از ناهار ظهر مانده که می گذارم برای شام منصور.

غروب شده ،مادر زنگ می زند حوصله حرف زدن ندارم ولی چاره ای نیست،می خواهد برای فردا من و فرشته را دعوت کند ترانه به او گفته که فرشته برگشته،این دعوت مادر بیشتر از روی کنجکاو است و می خواهد بداند فرشته تا حالا کجا بوده وگر نه مادر از این عادتها ندارد که کسی را دعوت کند،می گویم که فرشته امروز از اینجا رفت اما خودم شاید یه سری بهتون زدم دو سه ماهیه نیومدم خونتون،می گوید پس با منصور بیا،ازمنصور دلخورم اما چیزی نمیگویم فقط می گویم: اون کار داره خودم میام.

شب که منصور می آید جو خانه سنگین است من فقط سلامی میکنم و میروم که شامش را حاضر کنم می پرسد: دوستت کجاس؟

-امروز رفت ،گفت از طرفش ازت خداحافظی کنم و بابت این مدت تشکر کنم

سکوت میکند و منم ادامه نمیدهم . شامش را آماده میکنم و میروم که بخوابم،صدایم میکند

-خودت چرا شام نمی خوری؟

-من میل ندارم

یادم می آید که مادر زنگ زده بود

-راستی مامانم امروز زنگ زد گفت فردا برم خونشون میتونی منو ببری یا بگم علی بیاد دنبالم؟

بدون اینکه نگاهم کند میگوید خودم صبح میرسونمت بعد میرم مغازه . شب بخیری میگویم و میروم که بخوابم.

وقتی به خانه ی مادرمیرسم ترانه طبق معمول زودتر از همه به استقبالم می آید،رویش را می بوسم

دلیم برای خواهرم حسابی تنگ شده و می دانم ترانه هم همین احساس را به من دارد این را از نگاهش

میفهمم،بعد از او مادر می آید گونه اش را میبوسم اما حقیقتا از دیدار خواهرم خوشحال ترم مادر مرا

میبوسد و حال منصور را میپرسد و بعد میروم تلفن را جواب بدهد.خداراشکر پدر در خانه نیست،و کامبیز هم به

عادت همیشه تا ظهر می خوابد حال علی را میپرسم ترانه میگوید:

خوبه، گفت ظهر زودتر از مغازه برمیگرده میدونست تو امروز میای، اما مجبور شد بره بابا رو که میشناسی اگر نمیرفت مغازه کلی بد و بیراه بارش میکرد.

میگویم: زورش به کامبیز خانس نمیرسه تلافیشو سر علی بیچاره در میاره؟ چرا این تا لنگ ظهر می خوابه؟ همش علی باید جور کامبیزو بکشه؟

-چی بگم بهار جان، مثلا کارشونو تقسیم کردن صبح تا عصر علی بره و عصر تا شبم کامبیز که بابا دست تنها نباشه، اما عملا بیشتر کارها رو دوشه علی طفلکه، این آقا یا خوابه یا پی الواتی همش از زیر کار در میره با تاسف سری تکان میدهم، ترانه میپرسد: صبحانه خوردی؟

-آره خوردم

-پس برم برات چایی بیارم

-نمی خواد زحمت بکشی من خودم میریزم غریبه که نیستم

ترانه خنده ی شیرینی میکند و می گوید: به خدا اگه بذارم، بهار خانم ما بعد مدتها آمده و قدم رو چشممون گذاشته مگر من مرده باشم که شما دست به سیاه و سفید بزنی

-خدا نکنه دور از جون

منو ترانه روی میل میشینیم و حرف میزنیم . تلفن مامان تمام میشود وبه آشپزخانه میرود باظرف میوه می آید و کنارمان مینشیند

-خب مامان جان چه خبر؟ چه عجب از خونه بیرون اومدی؟ دلت نمیپوسه توی اون خونه؟

پوزخندی میزنم و میگویم: مثلا چی کار کنم؟ منصور رو که میشناسین؟ خودش باید منو ببره این ور اون ور همش هم میگه وقت ندارم بگو خانواده ات بیان خودمم که تا سر کوچه میرم که هم هوا بخورم و هم خرید

کنم الم شنگه راه میندازه

مادرمیگوید: این پسره هم دیگه شورشو درآورده

میگویم: این آشیه که خودتون برام پختین

مادر پشت چشم نازک میکند: وا

-والا تقصیر خودتون بود شما و بابا مقصرین

-به من چه؟ بابات خواست زن منصور بشی، من چی کاره بودم

-شما میتونستین جلوشو بگیرین

-من؟ مگه من حریف بابات میشم؟ خوبه میشناسیش، من تو زندگی هیچ کاره ام بهار خانم

-نگین نمیتونستم که باور نمیکنم مامان، بگید زندگی و آینده ی من براتون مهم نبود

-بین بهار دوباره شروع نکن، این مشکلات دیگه کهنه شده

باز هم عصبی میشوم صدایم را بالا میبرم:

-بله خب برای شما کهنه شده، اما من هرروز دارم با این مشکلات دست و پنجه نرم میکنم، اینی که شما

میگین مشکلات کهنه زندگی هرروز منه مامان هر روز برام تکرار میشه

-بهار، منصور مرد آروم و خوبیه وضعش خوبه به زندگیت میرسه به خورد و خوراکت میرسه دیگه چی می

خواهی؟

-مگه همه چیز ایناس مامان؟ مگه درد من لباس و غذاس؟ من نمیگم منصور مرد بدیه اما...

-اوه اوه چه خبرتونه؟ سر آوردین؟ نمیدارین آدم بکپه

با صدای کامبیز همه ی نگاهها متوجه او میشود. از جایم بلند میشم و زیر لب سلام میکنم یکی از کسانی که

عامل بدبختی من است همین کامبیز است. برام غریبه اس، اصلا مثل یه برادر دوستش ندارم

-سلام چطوری بهار؟ چه عجب از این ورا؟ شوهرت چطوره؟

می خواهم بگویم تو که بهتر از من از حالش خبر داری؟ وقت و بی وقت به خودش و باباش سر میزنی که

جیشونو خالی کنی ولی چیزی نمیگویم مثل همیشه خفه میشوم، فقط میگویم:

خوبه داداش سلام رسوند

سری تکان میدهد با لبخندی تمسخر آمیز که بر لب دارد میرود به اتاقش. بعد از ناهار کامبیز از سر میز بلند

میشود و حتی از مادر تشکر هم نمیکند مثل همیشه هیچ وقت عادت ندارد سپاسگذاری کند از بچگی بی چشم

و رو بود.

مادر می گوید: کامبیز اگه میتونی امروز زودتر برو مغازه بابات دست تنهاس

با طلبکاری می گوید: پس علی کجاس؟

علی مغازه اس اما امروز که بهار آمده تو زودتر برو تا بابات بذاره علی بیاد اونم می خواد بهارو ببینه، باز با بی

قیدی جواب میدهد: خب حالا عصر میاد میبینه، من کار دارم با یکی از بچه ها قرار دارم

مادر که میداند اصرار به او فایده ندارد ساکت میشود...نرود میخ آهنین در سنگگامیز هیچ وقت خیرش به کسی نرسیده . بعد از ناهار هرچه اصرار میکنم ترانه نمیگذارد ظرفهارا بشویم،میگوید توی خونه ی خودت کار کنی اینجا هم کار کنی؟من نمیذارم امروز فقط استراحت کن.

ترانه : بهار بریم تو اتاقم یه چیزی نشونت بدم

مادر:ای بابا بذار بشینه من باهاش کار دارم بشین قضیه فرشته را تعریف کن بهار

من:باشه مامان بذارید ببینم ترانه چی می خواد نشونم بده

تا مادر می خواهد اعتراض کند ترانه بی توجه به او دستم را میکشد و به اتاقش میبرد و در را میندند

من:خب چی می خواستی نشونم بدی ؟

راستش هیچی؟

با خنده میگویم:هیچی؟ پس چرا منو کشوندی تو اتاق؟

راستش بهار می خواستم باهات درد و دل کنم

پس بهانه بود؟می خواستی مامان چیزی نفهمه درست میگم؟

میگوید دقیقا خواهر باهوشم و میخندد

میخندم:منو مسخره میکنی ترانه؟

نه والا

-خب بگو من دربست درخدمتم

هنوز ترانه حرفش را شروع نکرده که مادر در میزند و میگوید:بهار بیا صدای زنگ موبایلت از تو کیفیت می یاد.

دستپاچه میشوم که شاید منصور باشد و اعتراض کند چرا دیر جواب دادم؟و روزم را خراب کند . وقتی به صفحه

نمایش گوشی نگاه میکنم شماره ی فرشته را میبینم و نفس راحتی میکشم

-سلام فرشته چطوری دلم برات تنگ شده دیوونه

صدای خنده اش بلند میشود

۲۴- ساعت نیست از هم جدا شدیم بهار

-باشه بهت عادت کردم راستی پرستو خوبه؟وای که دلم یه ذره شده براش

-آره خوبه خالش، سلام میرسونه

-بیوسش از طرف من

-حتما عزیزم، زنگ زدم خونه نبودى؟

-آره تو که رفتى شب مامان زنگ زد دعوتت کنه گفتم نیستى خودم دلم گرفته بود منصور رو راضى کردم منو بیاره

-خوب کردى عزیزم ما کلی زحمت دادیم، حداقل یه امروز رو استراحت کن و از کار خونه راحت باش -دیگه این حرفارو نزنیا تو و دخترت رحمتین

-فدات بشم بهار، مى خواستم بابت همه چى تشکر کنم

-عزیزم تو رحمتى براى من هم خودت هم پرستو

-ممنونم راستى بهار میشه بامامان حرف بزنىم؟ البته خجالت میکشم اما خب دلم مى خواد بعد این همه سال صداشو بشنوم

-آره عزیزم الان گوشى رو میدم به مامان

-فقط یه چیزى درباره ی من....

-خیالت راحت خودت هرچى صلاح دونستى بگو

-مرسى بهار مهربونم

-عزیزم گوشى رو میدم به مامان بعدا با هم حرف میزنیم، پرستو رو بیوس از من خداحافظ

خداحافظ بهار

مى دانستم مامان بى صبرانه منتظر است با فرشته حرف بزند و ته و توى قضیه را در بیاورد و وقتى مامان را صدا کردم آمد تو اتاق گفتم مامان فرشته با شما مى خواد صحبت کند خیلی ذوق کرد و گوشى را از دستم قاپید و از اتاق رفت بیرون . فرشته را مطمئن کردم که هیچى از زندگى اش به مامان نگفته ام و خودش هر چه مى خواهد بگوید و آنچه را لازم نمیداند سانسور کند .مادر که از اتاق بیرون رفت در اتاق را بستم و گفتم ترانه بیا بشین و باهام حرف بزن

ترانه: راستش چطور بگم بهار، میدونم تو خودت کلی مشکل داری تو زندگى، اما از تو نزدیک تر

کسى رو سراغ ندارم، گاهى وقتا با على صحبت میکنم دردودل میکنم بعد تو تنها کسى که بهش اعتماد

دارم اونه ولى خب با تو راحت ترم

بگو عزیزم من منتظرم

نمیدونم چطورى شروع کنم و از کجا بگم

از اولش هرچی که دلت می خواد بهم بگو خواهری
بهار تو آقا توسلی رو یادته؟

همون دوست بابا که چند سال پیش سرطان گرفت و فوت کرد؟
آره خودش همون
خب آره چطور؟
پسرشو یادته؟

سینا؟ همون پسر تپلی که لوس و نر بود

بله همونی که کامبیز اذیتش میکرد و میگفت لوس و بچه ننه اس
وای آره خوب یادمه یه بار چه کتکی از کامبیز خورد و بابا هم حسابی کامبیز رو تنبیه کرد، خب حالا چی
شده؟ چطوری یاد اونا افتادی؟

راستش بعد فوت آقا توسلی دیگه رابطه ی ما با اونا کم شده بود اینو که میدونی، یه مدتم اصلا ازشون
خبر نداشتیم تا اینکه چند ماه پیش بابا اومد و گفت خانم توسلی رو دیده و اونم خیلی خوشحال شده و
آدرس و شماره خونه رو گرفته و گفته دلش برای مامان تنگ شده. بعد به مامان زنگ زد و یکی دوبار هم اومد و
یه بار هم دعوت کرد که اول مامان راضی نشد و به اصرار بابا رفتیم خونشون. کلی دعوا مرافه راه انداخت که
باید بیاین.

-واقعا؟ پس چرا مامان چیزی به من نگفت؟

-نمیدونم شاید چون خیلی براش مهم نبود مامان از اول از این سیمین خانم بدش میومد یادته چقدر به
خودش میرسید و بابا همیشه سرکوفت اونو به مامان میزد؟ میگفت زن به این میگن اونم مثل تو بچه داری
میکنه اما چقدر به خودش میرسه؟ ببین چقدر خوشتیپ و خوش هیكله اما تو خودت رو ول کردی و مامان
همیشه شاکي بود و از دست بابا حرص میخورد.

-آره با این که ۳ تا شکم زاییده بود ولی عجب هیكل و تیپی داشت، خب ترانه بگو ببینم بچه هاش چی
کار میکنن؟ ازدواج نکردن؟

چرا دو تا دخترش هردو ازدواج کردن سیما که ۴ سال پیش ازدواج کرده و یه دختر ۲ ساله داره . سمیرا ۱ ساله
ازدواج کرده و رفته ایتالیا زندگی میکنه، وقتی رفتیم خونشون عکسای عروسیشو بهمون نشون داد نمیدونی چه

شوهر خوشتیپی داره مقیم ایتالیا چه عروسی مفصلی برای خانم گرفته، کی فکرشو میکرد سمیرای زردمبو
همچین شانس بیاره.

-ایشالا خوشبخت بشن

-ایشالا کی بخيله؟

-خب نگفتی سینا چی کار میکنه؟ وقتی که یاد قیافش می افتم که تا یه چیزی بهش میگفتیم مثل دخترا
لج میکرد و گریه زاری راه می انداخت خنده ام میگیره

-هنوزم همونطوره یه پسر چاق و مسخره که هرکاری بخواد بکنه باید از مامان جونش اجازه بگیره

-وای خدا به داد زن آینده اش برسه البته بعید میدونم کسی انقدر احمق باشه که بخواد دخترشو بده به
این.

ترانه گفت: چرا یه احمقی پیدا شده که می خواد این کارو بکنه

با خنده گفتیم: کی؟

با ناراحتی گفت: بابای ما

لبخند رو لبم ماسید و ناباور به ترانه چشم دوختم، منتظر بودم که ترانه بزنه زیر خنده و ببینم که مرا دست انداخته

اما هرچه نگاه کردم آثار شوخی در چهره اش ندیدم و بر عکس خیلی جدی بود

-چی میگی ترانه؟ شوخیت گرفته؟

-نه خیلی هم جدی ام؟

-من نمیفهمم یعنی چی؟ یعنی سینا ازت خواستگاری کرده؟

-آره

-خب حالا چرا ناراحتی خواهره من؟ اینم یه خواستگار مثل بقیه، میتونی قبول نکنی.

-مگه فکر کردی دسته منه؟ بابا پاشو کرده تو یه کفش یا سینا یا هیچ کس دیگه. هرچی دادو بیداد کردم

هرچی دعوا راه انداختم فایده نداره میدونی که بابا چقدر زورگوئه

-خب مامان چی میگه؟ اون که از سیمین خانم دل خوشی نداره

-مگه بابا به حرف مامان توجه میکنه؟ مگه سر ازدواج تو مامان تونست مخالفت کنه؟ در ثانی مامان خانم با

اینکه از مادر سینا بدش میاد اما بوی پول به دماغش خورده و شده همدست بابا، میگه سینا یهدونه پسره همه

چی ماله اینه

گفتم: پس این بار دارن سر زندگی تو هم معامله میکنن این دفعه قرعه به نام تو افتاد حتما کامبیز خان هم طرف باباس

نه بهار سر این قضیه کامبیز زیاد موافق نیست میدونی نه به خاطر من فقط اینکه از بچگی از سینا بدش میومد
گفتم: خب ترانه این که عالیه من فکر کردم کامبیزم راضیه، میتونی از اون بخوای جلوی بابا وایسته
-اون جلوی بابا وایسه؟ اونم بخاطر من؟ تو انگار هنوز خانواده ات رو نمیشناسی؟ کامبیز روزای اول یکم رو ترش کرد.
اما الان خودشو کشیده کنار، یه بار علی گفت کامبیز بیا منو تو با مامان بابا حرف بزنی و نذاریم ترانه رو هم بدبخت کنن مثل ب ...

ترانه جلوی دهانش را گرفت و دیگر ادامه نداد

گفتم: بگو ترانه چرا حرفتو ادامه ندادی؟ بگو بدبخت کنن مثل بهار

لبش را گزید و گفت: ببخش بهار منظوری نداشتم

- عزیزم مگه دروغ میگی؟ این حقیقته اکه تو هم نمیگفتی و به زبان نمی آوردی اما زندگی من و بدبختی من حقیقتی غیر قابل انکاره، خب میگفتی کامبیز در جواب علی چه گفت؟

-هیچی فقط گفت به من ربطی نداره با این که از این پسره ی احمق سینا بدم میاد اما دخالت نمیکنم این زندگی ترانه اس خودش میدونه با، بابا

-خب بهار علی هم که تنهایی از پس بابا بر نیامد اصلا بابا تحویلش نمیگیره، کامبیزم نمی خواد بخاطر من موقعیتشو پیش بابا خراب کنه، موندم چی کار کنم، من بمیرم زن این آدم نمیشم اصلا فعلا خیال ازدواج ندارم هر جور شده باید این ازدواج بهمم بخوره من مثل تو مظلوم نیستم بهار

گفتم: حالا من چی کار کنم؟ می خوای من با هاشون صحبت کنم؟ آخه مگه بابا منو آدم حساب میکنه؟ مگه به حرفم توجه میکنه

-نه بهار تو نه ولی می خواستم خواهش کنم به آقا منصور بگی که صحبت کنه و به بابا بگه دست از سرم برداره چون میدونم بابا برای آقا منصور و حاج آقا احترام قائله. شاید آقا منصور بتونه راضیش کنه از خیر این ازدواج بگذره و از خر شیطون بیاد پایین. میدونی بهار هرچی فکر کردم فقط آقا منصور به ذهنم اومد.

-باشه ترانه من باهش صحبت میکنم گرچه بعید میدونم که اونم حریف بابا بشه، بابا بوی پول به دماغش خورده و تا به خواسته اش نرسه دست بر نمیداره به هر حال با منصور حرف میزنم و بهت خبر میدم.

عصر که علی می آید من یکی دو ساعتی کنار مادر و علی و ترانه می نشینم و از علی خواهش میکنم قبل از آمدن بابا و کامبیز مرا به خانه برساند به منصور هم زنگ می زنم و میگویم من با علی میرم خونه می گوید: می خواهی صبر کن شب خودم پیام دنبالت اما چون نمی خواهم با کامبیز و بابا روبرو بشم سردرد را بهانه میکنم و همراه علی به خانه بر میگردم

کم درد و غم داشتم که حالا غصه ی خواهرم هم به آن اضافه شده ، تصمیم گرفتم همین امشب درباره این مساله با منصور صحبت کنم و پیغام ترانه را به او برسانم.

سعی میکنم امشب خوش اخلاق تر باشم و کدورتی که از منصور دارم از دلم پاک کنم تا راحت تر درباره ی این موضوع با او گفتگو کنم. او هم از اینکه میبیند تحویلش میگیرم خوشحال میشود، گرچه مغرور تر از آن است که نشان بدهد اما من حس میکنم، گویا باز پشیمان شده از رفتار این چند روز گذشته اش با من، وقتی جریان را برایش تعریف میکنم با دقت به حرفهایم گوش میدهد و آخر سر میگوید: باشه بهار با پدرت حرف میزنم و سعی میکنم منصرفش کنم، اما تو که پدرت را میشناسی. یادت رفته سر ازدواج ما چه کار کرد؟ میدونستم که تو منو نمی خواستی.

از منصور خجالت میکشیم

-نه این چه حرفیه؟

-تعارف که با هم نداریم بهار میدونم ناراحتی مخصوصا با مشکلی که من دارم

با تعجب به چشمانش نگاه میکنم اولین بار است که این حرفها را از او میشنوم از منصور بعید است

که با غرور ذاتی اش اینطور اعتراف به ضعفی که دارد بکند. دلم برایش میسوزد میگویم:

-تو از ازدواج با من پشیمونی منصور؟

-نه بهار راضیم از تو از زندگیم ،اما تو موقعیتهای بهتری داشتی منم خودخواهی کردم منو ببخش بهار

منصور دستهایم را در دست میگیرد دستهای سفید و ظریف و کوچکم هرچند زبر و خشن شده اما با

دستهای زمخت و سبزه ی او هیچ تناسبی ندارد. انگار امشب یه آدم دیگه شده، خیلی وقت بود اینطور آرام و

صبور ندیده بودمش شاید میدانند او هم در حقم جفا کرده و به اندازه ی بابا و کامبیز و حتی بیشتر از آنها مقصر

است

-بهار من با پدرت حرف میزنم و سعی میکنم راضیش کنم که این ازدواج سر نگیره

-ممنونم منصور

لبخند میزند و از جایش بلند میشود

-یه استکان چای به من بده که خسته ام می خواهم بخوابم

-الان برات میارم

برگ دوازدهم (فرشته):

می گویند هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شود اما من می گویم خانه ی آدم همان جایی است که تعلق خاطر بهش داشته باشی و .. آنجا هر جایی می تواند باشد .. در این چند روز که به تهران آمدم و خانه ی بهار بودم .. نه اینکه آرامش نداشته ام .. نه .. اما معذب بودم .. اما اینجا حس بهتری دارم . پریچهر چیزی نمی گوید .. نه زخم زبان می زند نه مرهم می شود .. هنوز دلگیر است .. اما پرستو را دوست دارد .. این بچه مهره ی مار دارد .. هر چقدر کسی مهرش به من نمی کشد اما پرستو خودش را در دل همه جا می کند و باز شک می کنم به این حرف که سرنوشت دختر گره خورده به سرنوشت مادرش است.

پریچهر بالاخره بعد از چند ساعت می پرسد : بابای این طفل معصوم کجاست ؟

راستش را می گویم : زندان ...

چشم هایش گشاد می شود : زندان؟! هه .. دختری که صاحب بالا سرش نباشه عاقبتش همین میشه .. بچه به بغل .. شوهرش زندان .. خودشم بی جا و آواره!!

نیش کلامش را می گذارم به حساب دلخوری اش : هر کسی تو زندگیش اشتباه می کنه ..

می گوید : چرا رفتی؟! چرا فرشته .. مگه ما چیکارت کرده بودیم ؟ چرا اینکار ها رو کردی؟! به خودت کردی

به ما هیچی نشد ! بین چه بلایی سر آینده ی خودت آوردی ؟ میدونی چقدر با پونه دنبالت گشتیم ...

اسم پونه که می آید نمی دانم چه بگویم. درباره ی دو رو بودن آدم ها .. بد بودن آدمها چه می شود گفت . حس

می کنم وقت آن رسیده تا تمام حقیقت را بگویم : آینده؟! ... وقتی باید به فکر آینده ی من آقاجون می بود که

شانزده سالم بود مرا عقد سعید کرد.. چرا اینکار را کرد .. ای کاش بود ازش می توانستم بپرسم !!

با عجز می نالم : من که داشتم درسو می خوندم .. من که داشتم زندگیمو می کردم .. فقط برای اینکه خرج

منو نده و از سر خودش باز کنه !

پریچهر نگاهش دلسوز می شود : تو خودت رضایت دادی فرشته؟! تو خودت پسره رو قبول کردی.

_ چاره ی دیگه ای هم بود؟! انتخاب دیگه ای وجود داشت؟! هیچوقت نگفتم که تو همون دوران عقد اون سعید بی همه چیز چطور از من سو استفاده کرد و جا زد!
 اشک های مزاحم و بغض دوباره مانع می شوند یک دل سیر از خودم بگم .. از اینکه من مقصر نبودم .. دستم رو روی گلویم فشار می دهم تا آرام بگیرم : نگفتم .. نگفتم از اینکه سعید چطور نامردی کرد و منو وسط راه تنها گذاشت .. حق هم داشت چرا باید دلش به حال من بی کس و کار که خانواده ام دلشون به حال من نسوخته اونی که یک غریبه بود دل می سوزوند!! یکی نبود بهش بگم بابا .. من نمی خوام شوهر کنم .. من میخوام درس بخونم ..

پریچهر حرفی نمی زند .. حرفی ندارد که بزند .. ادامه می دهم : شونزده سالگی فهمیدم همه چی عوض شده .. فهمیدم نه عشقی هست نه آینده ای .. وقتی سعید مامانشو فرستاد تا حلقه رو پس بگیره و عروسی رو بهم بزنه .. خیلی چیز ها رو فهمیدم!! من همه اینها رو یک تنه کشیدم ... همه شو .. بهتون می گفتم سعید با من چیکار کرده و منو مثل دستمال کاغذی داره پس میزنه؟! مگه فرصتی برای حرف زدن من هم بود .. تنها کسی که بود و نبودش این وسط مهم نبود من بودم ... فقط من! یکی از من نپرسید بابا تو چی میخوای?!

بعد از عقد به قول آقا جون چشم و گوشم باز شد .. مدرسه برای من دیگه جیز شد!! من آرزو هامو تف کردم .. آقا جون یادم داد! ..

می گوید : باید می گفتم .. باید می گفتم فرشته . تو چطور نگفتمی که سعید .. چرا نگفتمی?!!
 می گویم : چی می گفتم!! همونجوریش آقا جون میخواست از شرم خلاص بشه ...اگه می گفتم هر طور بود منو به ریش سعید می بست .. من نمیخواستم .. من نمیخواستم با کسی زندگی کنم که می دونم منو نمیخواود .. کسی که مامانش حلقه رو پرت کرد تو صورتم!!
 فقط یک زن می فهمد من چه می گویم .. پریچهر در آغوشم می گیرد بعد از سالها دردم را می ریزم در آغوش کسی که مرا فهمیده .. کسی که در مقابلش چیزی از من طلب نکند .. کسی که بدون آنکه تلاش کنم بهش بفهمانم مرا فهمیده باشد .. هیچ زور و اجباری در کار نباشد! هیچ حقه و کلک و نیرنگی در کار نباشد! ای کاش می شد خیلی چیز هارا گفت ..

اینکه وقتی پونه خواهر زاده ی آقا جون طلاق گرفت خیلی چیز ها عوض شد . از اصفهان آمده بود تهران . پریچهر و آقا جون اتاق بالای پشت بام را بهش اجاره دادند . با من فرق می کرد .. با همه کسانی که دیده بودم فرق داشت .

ابایی نداشت برود و شب نیاید ..راحت و آزاد بود . او بود که به گوشم خوانداز این خانه بروم . مستقل شوم برای خودم زندگی کنم. او این فکر را به ذهنم انداخت و گرنه مرا چه به رفتن؟! مرا چه به مستقل شدن و برای خود زندگی کردن ؟

من زندانی بودم که هم سلولی آزاد من برایم از دنیای بیرون می گفت . یک زندانی هر چیزی را که بشنود باور می کند چون قادر به دیدن خیلی چیز ها نیست . من می شنیدم .. پونه می گفت : باید بروی .. نباید بمانی .. ماندنت برابر است با فنا شدن .. ! من فکر می کردم راست می گوید .. !! یک روز برای همیشه یک چمدان بستم و شناسنامه ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم ! کجا؟! خانه ی دوست پونه که آدرسش را داده بود. رفتم و به یک روز نرسیده پشیمان شدم. خانه ای که رفته بودم

خود خود کثافت بود ! آذر زن چهل پنجاه ساله ای بود که داخل خانه اش دختر از هر سنی که می خواستی گیر می آمد از نه سال داشت تا سن من که پیر ترینشان محسوب میشدم .. با شانزده سال سن بالاترین بودم ! میخواستم برگردم اما دیدم برگشتن هم دردی را دوا نمی کند ! پونه من را انداخته بود در دهن گرگ تا سیرشان کند ! آذر خواب ها دیده بود .. می دانستم ! آذر زیر گوشم خواند بروم دبی .. گفت کمکت می کنم با خود گفتم می روم و آنجا می زنم زیر همه چیز و برای خودم زندگی می کنم . فکر می کردم به همین سادگی است . تغییر کرده بودم ..

دیگر چشم و گوشم به همه چیز در خانه ی آذر باز شده بود ... نمی دانم سرو کله ی جهان از کجا پیدا شد .. آن هم دقیقا زمانی که منتظرش نبودم . گاهی نمی دانم جهان ناجی بود یا خود فلاکت که مرا از رفتن بازداشت . در مهمانی دوست آذر دیدمش .

می گفت عاشق شده .. اما وقتی گفت ازدواج موقت و نگاهم کرد گفتم نه !! گفت خب دائم !!مانده بودم .. میتوانستم بروم به جایی دیگر که نمی دانستم چه در انتظارم بود .. می شد در خانه ی آذر بمانم و می دانستم که عاقبتم چه می شود !! من هم دوستش داشتم .. بیشتر از همه ی کسانی که در زندگیم داشتم به من محبت می کرد .. چیزی که من محتاجش بودم ..گفتم قبول! حس کردم می توانم برای یکبار هم که شده خودم

انتخاب کنم .. برای یکبار هم که شده خودم آینده را رغم بزنم ! بین بد و بدتر شاید بد را انتخاب کردم و به حالا که نگاه می کنم میبینم شاید هم بدتر .. !!

برگ سیزدهم (بهار):

دو روز بعد از آن شبی که با منصور صحبت کردم، به پدر زنگ زد و گفت می خواهم با شما صحبت کنم پدرم پرسیده در چه رابطه منصور جان ؟ او هم گفته در رابطه با خواستگار ترانه خانم . بهار برایم تعریف کرده و منم می خواستم شما رو ببینم. پدر هم گفته من دارم ۳ روزه با دو سه تا از دوستان میریم کاشان وقتی برگشتم در خدمتون هستم. و حالا قرار است سه روز بعد در رابطه با مشکل ترانه با پدر صحبت کند تا بتواند منصرفش کند. منصور زنگ میزند و درباره مکالمه با پدر به من اطلاع میدهد، با ترانه تلفنی صحبت میکنم تا مطمئن شوم که بابا واقعا به کاشان میرود یا فقط خواسته منصور را از سر خودش باز کند، که ترانه می گوید: نه امروز داره میره. میپرسم با کی؟ کامبیز؟

نه خودش تنها، مغازه رو هم سپرده دست علی و گفت شش دانگ حواسش به مغازه باشه چون به کامبیز اعتماد نداره و میدونه فقط فکر خوشگذرونی خودشه، و همه چی را به امان خدا رها میکند. دو سه ساعت بعد از تلفن من، مادر زنگ زد نمی دانم چرا سرسنگین بود فقط گفت: بهار هستی منو ترانه بیایم اونجا؟

-بله مامان جان من همیشه خونه ام تشریف بیارید

باشه تا ۱ ساعت دیگه اونجاییم

-پس ناهار پیش من بمونین

حالا میایم تا چی پیش بیاد، فعلا کاری نداری؟

نه خداحافظ

گوشی را روی دستگاه می گذارم و مشغول مرتب کردن خانه میشوم، البته نیازی ندارد همه جا از تمیزی برق میزند اما دلم راضی نیست باید تمیزتر شود. وقتی در را باز میکنم مادر با ابروهای گره خورده وارد میشود و پشت سرش ترانه، گونه ی مادر را میبوسم اما اعتنایی به من نمیکند، ترانه صورتم را میبوسد آرام کنارگوشش میپرسم اتفاقی افتاده؟ مامان تو همه؟

آهسته جواب میدهد: هیچی نگو بهار اوضاع قمر در عقربه.

تعارفشان میکنم و برای پذیرایی به آشپزخانه میروم، که مادر صدایم میکند

بهار بیا بشین کارت دارم نمی خواد پذیرایی کنی

-مامان جان الان میام دارم شربت براتون میارم هوا گرمه شربت خنک میچسبه

چیزی نمیگوید و من کنجکاوم که زودتر بفهمم چه اتفاقی افتاده.

خب مامان خانم خوش اومدید؟ چطورید با زحمتای من؟

به جای مادر که صم بکم نشستته و جواب نمیده. ترانه میگوید: چه زحمتی شما رحمتید خواهی به رویش

میخندم و به مادر میگویم: مامان جان چیزی شده؟ چرا ناراحتین؟

-یعنی تو نمیدونی؟

نه والا، باید بدونم؟

-بین بهار خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم، تو چند سال ازدواج کردی و از خونه ی ما اومدی بیرون و وارد

یه زندگی جدید شدی، پس لطفا تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکن.

ترانه- مامان بس کن لطفا

-تو ساکت شو ترانه

من میگویم: من چی کار کردم مامان؟

-به تو چه که شدی بزرگتر خانواده؟ تو چرا میخوای ازدواج خواهی تو بهم بزنی؟ نکنه حسودیت میشه؟

وا می روم

من چرا باید به خواهرم حسودی کنم؟

-چی بگم والا

ترانه- مامان چرا این حرفو میزنین؟ چرا دل بهار رو میشکنین؟ مگه اون پسره ی خل و چل سینا حسودی کردن

داره.

-ترانه تو ساکت باش

ترانه- چرا ساکت باشم؟ بهار که خبر نداشت من ازش خواستم به آقا منصور بگم با پدر صحبت کنه.

-تو غلط کردی دختره ی چشم سفید

رو به من کرد و گفت: خوب گوشتو باز کن بهار بین چی میگم، بابات برات پیغام داده گفته اگه یه بار دیگه

فضولی کنی خودش میاد سراغتو حسابتو میذاره کف دستت، این دفعه هم به احترام آقا منصور و حاج آقا خودش

چیزی نگفت و منو فرستاد پیام. حالا خودت یه جوروی منصور رو منصرف کن که به بابات زنگ نزنه.

-اما من این کارو نمیکنم مامان، منو بدبخت کردین نمیذارم خواهرمو بیچاره کنین

-خیلی پررو شدی دختر خجالت نمیکشی تو روی من می ایستی؟

ترانه-مامان تو رو خدا شلوغ نکن منم راضی به این ازدواج نیستم دلم نمی خواد زن اون پسره ی بچه

ننه ی احمق بشم

میگم:مامان شما که با سیمین خانم خوب نبودین؟ چی شد یهو راضی شدین به این ازدواج؟

ترانه-هنوزم باهاش خوب نیست بهار جون ولی از روزی که خونه و زندگیشونو دیده...

مادر با عصبانیت فریاد کشید-خفه شو ترانه، دختره ی بی حیا میزنم تو دهنه.

این بار دیگه نمیتوانم تحمل کنم تمام سختیها و بدبختیهای این چند سال جلوی چشمم می آید تمام

بغض این چند سال سر باز می کندو اشکهام جاری میشوند هیستریک شده ام داد میکشم و بعد چند

سال حرفهای دلم را میریزم بیرون شدم یک بهار دیگر بهاری که همیشه تو سری خور مادرش و بقیه

بود به یکباره مرد و شد یکی دیگر نه دیگر نمیگذارم این دفعه با زندگی خواهرم معامله کنند ترانه

حیف است نباید مثل من بیچاره شود صدایم را میاندازم سرم ومیگویم:بسه دیگه مامان بس کنین تا

کی باید بابا و شما هربلایی می خواهید سر بچه هاتون بیارید تا کی باید به آتش خودخواهی شما

بسوزیم؟

من مسبب تمام این بدبختیام رو شما و پدرو کامبیز میدونم. برای این که دیگه نرم سمت سهراب منو

به زور به عقد منصور در آوردین خواستگاری منصور از من بهانه خوبی براتون بود که برای همیشه از سهراب

دورم کنین درضمن بابای منصور پولدارم بود برای همین مجبورم کردین باهاش ازدواج کنم، دیدن اتفاقی بابا و

حاجی صداقت دوست قدیمی اش بعد چند سال برای همتون یه فرصت عالی بود که هم از شر سهراب بی پول

و به قول خودتون آس و پاس راحت شدین و هم یه داماد پولدار گیرتون اومد که بابا و کامبیز بتونن راحت به

لفت و لیسشون برسن و از ثروت سرشارحاج صداقت بهره ببرن، کامبیز که میدونه حاجی چقدر بابا رو که دوست

قدیمیشه و بعد چند سال پیداش کرده و خوشحاله مدام به هر بهونه ای میاد سراغش و ازش پول قرض میگیره

و دیگه هم پس نمیده.

فکر کردین نمیدونم این چیزا رو؟بنده خدا حاج آقام هیچی نمیگه هم بخاطر نسبت فامیلی و هم سر همون

قضیه دوستی با بابا.میدونم بابامم میدونه و به روی خودش نیاره یعنی یه جورایی با کامبیز همدستن،شک

ندارم،دیگه هم از منصور و هم ازحاجی خجالت میکشم کامبیز و بابا آبروی آدمو میبرن.

بعضی وقتا با خودم میگم کاش بابام این ثروت باد آورده رو بدست نمیآورد ثروتی که هرچند در مقابل دارایی حاجی هیچی نیست اما برای آدمای بی جنبه ای مثل بابا و کامبیز خیلی زیاده، کاش این پول و ثروت و خونه و زندگی رو نداشتین ماما،

هرروز طمعتون بیشتر میشه..... شما هم عوض شدین ماما دیگه اون ماما نرگس بساز و قانع چند سال پیش نیستین شدین عین بابا. کامبیزم شده یکی لنگه ی بابا و شما حالا تاریخ دوباره تکرار شده و ایندفعه قرعه به نان ترانه افتاده تا بدبختش کنین، ولی اینو بدونین به هیچ وجه نمیذارم این ازدواج مسخره سر بگیره هرچور شده بهم میزنم

حتی اگه برای همیشه شما و بابا رو از دست بدم نمیذارم زندگی ترانه مثل من بشه که ۱۰ سال دیگه برسه به اینجایی که من الان رسیدم که هرچی بره جلوتر بیشتر برسه به بن بست. مادر که اصلا توقع ندارد مرا اینجوری ببیند حتما فکر میکند هنوز همان بهار ترسوی گذشته ام. یک دفعه شروع میکند به جیغ و داد و گریه آه و ناله و نفرینی که حواله من میدهد و از جایش بلند میشود که از درخارج شود لحظه ی آخر که میخواهد برود برمیگردد و با گریه به من میگوید ازت

-نمیگذرم بهار خیرتو زندگی نمیبینی که دلت مادرتو شکوندی برو دیگه اسممو نیار فکر کن مادرت مرده عاقت میکنم بهار... و ازدر بیرون میرود

ترانه هم دنبالش راه می افتاد به من میگوید ببخش بهار همش تقصیر من بود

-نه خواهر تو تقصیری نداشتی اینا تو دلم مونده بود باید یه روزی میگفتم

و پشت سر مادر از در بیرون میرود. مادر گفت خیر نبینی، مگر تا امروز خیر دیده ام؟ حالم خیلی بداست سردرد بدی دارم، قرص میخورم و روی تخت دراز میکشم و به پهنای صورت اشک میریزم، حتی ناهار هم نمی خورم، دلم نمیخواست دل مادرا بشکنم اما جواب دل شکسته مرا کی میدهد؟

برگ چهاردهم (فرشته):

پولداره؟! خانواده اش خوبن؟! خونه خریدین؟! این ها سوال هایی است که مادر بهار از من می پرسد. در تمام مدت مکالمه حس می کنم به جای حال و احوال دارم بازجویی می شوم. وقتی می پرسد: خانه دارین؟ خنده ام می گیرد: بله داریم.

می گوید: پس وضعش خوبه، نمی یاد تهرون ببینمش!؟

قیافه ام دیدنی می شود! با خود می گویم وای به وقتی که بفهمی کجاست و چرا دارد آب خنک می خورد؟! سعی می کنم به سرعت به صحبت خاتمه دهم. وقتی تماس را قطع می کند حاج واج به موبایل خیره می شوم.

آدمها خیلی عجیب اند.. گاهی پیچیدگی های خاص خودشان را دارند و مثل یک گره ی کور می شوند که نمی توان هیچ جوهره بازشان کرد. مادر بهار هم از وقتی یادم می آید از این دسته آدمها بود..! وقت فکر کردن به واکنش های آدمها را ندارم خیلی زود ذهنم متمرکز خودم می شود.. حس می کنم جهان در زندان حالا حالاها ماندنی شده باشد که جلال اینطور برای نرفتن من جلز و ولز می کند. اگر قرار بود خود جهان به این زودی ها آزاد شود جلال حواله ام می داد به خود جهان نه اینکه خودش مداخله کند!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به محمد زنگ میزنم. صدایش جورعجیبی است مثل آدمهایی که می خواهند خبر مرگ کسی را بدهند.. هر چقدر اصرار میکنم چیزی نمی گوید قسم اش می دهم. زبان باز می کند: فرشته خانم.. جهان.. حکمشو دادن!

_ خب؟! چی شده؟! حکمش چیه؟

وقتی کلمه ی اعدام از دهانش خارج می شود به گوشه هایم شک می کنم! حتی فکرش را هم نمی کردم. یک در صد هم احتمالش را نمی دادم.. خشک می شوم. مثل حیوانات تا کسی درمی شده خشک می شوم.. پلک سمت چپم می پرد!

محمد می گوید: الو.. الو فرشته خانم.. نگران نباشید.. به هر حال میشه کاری کرد.. الو فرشته خانم گوشی از دستم روی زمین می افتد. پرستو چهار دست و پا به سمتم می آید و سرش را روی پایم می گذارد. جهان به من بد کرد یا که نه؟! نمی دانم! ... اما حداقلش مرگش هم برایم عذاب آور است اینکه دیگر نباشد.. آن هم اینطور نبودن! نگران پرستو ام.. بعد از جهان چه بر سرش می آید.. اصلا نمی توانم اتفاق های چند ماه اخیر را هضم کنم.

روزی که با آن همه مواد مخدر گرفتنش با خودم گفتم حتما دوستهایش می توانند برایش کاری کنند. اما هیچ چیز آنطور که من فکر می کردم جلو نرفت. به ساعت نگاه می کنم.. احساس می کنم ثانیه ها دارند بهم می

گویند وقتی نمانده موبایلم را بر میدارم و دوباره شماره ی محمد را میگیرم و به محض اینکه جواب میدهد می گویم : آقا محمد ...حضانت پرستو .. من کاری به جهان ندارم .. جهان خودش این زندگی رو تباه کرد .. من بچمو میخوام تو رو خدا یک کاری کنی حضرت پرستو رو بده به من ... من .. نمیتونم با خانواده ی جهان در بیوفتم !

محمد می گوید :فرشته خانم .. آروم باشید .. چشم چشم من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم ..
_ فقط تو رو خدا خانواده ی .. جهان چیزی نفهمن .. خداحافظی میکنیم و محمد قول داده که کاری
برایم انجام دهد .

پریچهر دلداری ام می دهد : نگران نباش ..

_ دارم سخته می کنم ... وای خدا این چه بلاییه داره سرم میاد .. چرا هر چی بدبختی آوار شده رو
زندگی من ..

پریچهر قاشق شیر برنج را دهان پرستو می گذارد : خب برو اصفهان .. برو خودت بلکه بتونی کاری بکنی .
سرم را با دستانم می گیرم :نمیشه .. برم اصفهان جلال با زور هم شده من و پرستو رو مییره خونه ی مادرش
میگوید : مگه شهر هرته؟! خب برو ..

کلافه می شوم از جایم بلند می شوم و تمام عرض اتاق را راه میروم : جلال آدمی نیست که حرف
حساب را بفهمد وای پریچهر اصلا حوصله ی درگیر شدن با خانواده ی جهان رو ندارم .. کشش ندارم طاقتشو
ندارم .. یعنی بچمو از من میگیرن ؟

پریچهر _ والا من که چیزی حالیم نیست ... اما فکر نکنم به این راحتی ها باشه !

به خودم دلداری می دهم که نمی توانند .. که مگر می شود استخوان را از گوشت جدا کرد؟! اما
خودم بهتر از هر کس دیگری می دانم افکارم احمقانه است . ترس .. تنها چیزی است که می تواند هر انسانی
را از هم بپاشد و ذره های وجودش را به هر طرف که میخواهد پرت کند ..مادرم از بودن من می ترسید و
وجودم را ندید و من از نبودن پرستو .. ! یک چیز هایی هست که هر چقدر هم نخواهی نمی توانی بهش معتقد
نباشی . اینکه زندگی همه ی آدمها به هم گره خورده .. زندگی من به جهان .. زندگی جهان به من !

عصر پرستو بهانه میگیرد پریچهر می گوید ببریمن بیرون بلکه من هم حال و هوایم عوض شود . به پارک می
رویم .مثل تمامی عصر ها.. وقتی خورشید آخرین نفس هایش را می کشد ..مردم دور تا دور حوض ها روی
نیمکت ها نشسته اند ..به فواره های روشن خیره شده اند .. حرف میزنند .. نفس می کشند ..

زندگی می کنند ..

یک صندلی خالی گیر می آوریم و می نشینیم .. پرستو در آغوشم نشسته و دست و پا می زند .
 پریچهر کنارم می نشیند..چند پسر بچه کمی آن ورتر مشغول اسکیت سواری هستند و یک دختر بچه ی سه
 چهار ساله نزدیک یکی از حوض ها می رود و زیر فواره ها می چرخد.. جیغ های کوتاهی از سر لذت می کشد..
 آبی که با شدت از فواره ها بیرون می پاشد لباسش خیس می کند و موهایش نمناک شده اما بی توجه زیر
 قطرات شفاف می چرخد .. گویی باد نوازشش می کند .. اما این عشقبازی دوام چندانی ندارد مادرش با تشر
 دستش را می کشد ...و با او را با خود می برد .

لذت ها و لحظات ناب همیشه دوام چندانی ندارند بالاخره یکی دستت را می کشد و تو را از این حس عاشقانه
 جدا می کند..نگاهم به پریچهر می افتد .. نگاهش پر از حسرت است ..حسش را فقط من میفهمم .. مهم نیست
 چند سال داشته باشند ..همین زنانگی کافی است که بفهمم چند سانتی متر آنطرف تر از من روی همین نیمکت
 پیر زنی نشسته است که به جریان زندگی آدمهای اطراف نگاه می کند ! گاهی اوقات .. مثل همین
 لحظه..احساس می کنم زندگی خیلی کوتاه تر از آن چیزی است که من شناختم .. هنوز دلیل ترس از آینده رو
 نفهمیدم و نمیفهمم ... اما من می ترسم .. از تنهایی .. پشیمانی و حس گناه یقه ام را چسبیده و رهایم نمی کند
 ..

گذشته ات که خط خطی شود نمی شود آینده ای صاف و دست نخورده داشته باشی ..آینده ات هم میشود یکی
 مثل خودت ! پر از خط های کج و کوله که هیچ کدام انتها ندارد ..تک تکشان به پایان نرسیده و رها شده
 ..مانده اند بین گذشته و آینده . در تمامی این مدت می خواستم فرار کنم .. اما نفهمیدم فرار کردن هیچوقت
 حقیقت را عوض نمی کند .. اینکه چشمانت را ببندی و تصور کنی با ندیدن اتفاق های افتاده و انکارشان
 میتوانی از حقیقت بگریزی . راستش .. حقیقت دونده ی خوبیست .. دنبال آدم های زیادی دویده است و هر
 چقدر بدوی او به دنبال توست !

می گویم: به چی فکر می کنی ؟

پریچهر : به هیچی ..

می گویم : مگه میشه ... مگه میشه آدم به هیچ چیز فکر نکنه !؟

پریچهر:آره .. چرا نشه .. وقتی به سن من برسی دیگه به خودت هم فکر نمیکنی ..

می خندم : پس خدا کنه زودتر به سن تو برسم ... خلاص میشم ..

پریچهر نفس بلندی می کشد : به سن من که برسی دیگه اینقدر حسرت تو دلته که اگر بخوای هم
نمیتونی به چیزی فکر کنی !!

می گویم :همین الان هم پر از حسرتم ..

_ نیستی

همه ی آدمها با حسرت زندگی می کنند حتی آنهايي که گذشته ی غنی داشته اند . زندگی انگار با
همین داشته هایی که هیچوقت نداشتیم معنا می شود و به حدی می رسد که تمامی حال و آینده را تحت
الشعاع قرار می دهد !

شب وقتی سرم را روی بالش می گذارم از خدا میخواهم که فقط برای یکبار دیگر آرامش را به زندگیم بر گرداند
..روح آدمیزاد هیچوقت در آرامش نبوده و نیست از همان زمانی که به زمین آمد انگار ساخته شد برای در بند
بودن جسم ،به نوعی جسم را می شود یک مجازات برای روح انسان معنا کرد که تنها زمانی در امان است که
خواهیم .. یعنی تمام زمان خواب یک فرصت برای نفس کشیدن روح به حساب می آیند .. یک فرصت اندک و
کوتاه خیلی زمانها در خواب روح شخصیت واقعی خودش رو به مانشان میدهد .. از اینکه دوست دارد چطور باشد
و چطور رفتار کند؟! کجا باشد؟ پیش چه کسانی باشد؟! و کارهایی میکند که جسم قادر به انجام دادنش نیست
و نبوده و نخ_____واهد بود !

میتواند در عین حال صد جا باشد میتواند آدمهایی رو به ما برساند ومارا در کنارشان قرار دهد که در واقعیت ما
آرزو داریم حتی لحظه ای کوتاه درکنارمان باشند و دوری و هر چیز دیگری که جز دلایل منطقی دنیای امروز
ماست مجال می دهد !!! اما دقیقا وقتی از خواب بلند میشویم و متوجه میشویم که دیگر نمیتوانیم کارهایی که
حتی چند لحظه پیش انجام می دادیم را انجام بدهیم دقیقا همان لحظه است که میفهمیم جسم چقدر خودخواه
است !! جسم برای ادامه ی حیات خودش روح را گرفتار کرده ...روح من هم هر جایی هست جز آنجایی که باید
باشد . وقتی از خواب بلند می شوم دلم نمی خواهد روحم را دوباره با تمامی آشفتگی ها و پریشانی هایش ببینم
که اینطور در خودم میلود و به دنبال آنچه که نیست می گردد و وقتی نمی یابد مرا سرزنش می کند !یک
طرف ذهنم به کمک آشفتگی هایم می آید و می گوید خودت را جمع و جور کن و زندگی را بساز .

به در و دیوار اتاق نگاه می کنم .. نمی شود تمام زندگیم سر بار یک پیرزن باشم بالاخره از جایی باید شروع
کنم . از جایی و نقطه ای که خودم هم هنوز نمی دانم کجاست ! اما باید بگردم و پیدایش کنم . اولین قدم را

که برای پیدا کردن نقطه بر میدارم خودم را دم کیوسک روزنامه فروشی میبینم صفحات مجله پر است از عکسهای چهره ها و بازیگر ها و خواننده های موفق که با لبخند های پت و پهن به صورتم زل زدند !
 پر از اتفاق های بد و خوب .. حوادثی که نباید می افتاده و افتاده است .. ازدواج های ناکام .. قتل و غارت و دزدی و هزار چیز دیگر که هیچ کدامشان به کار من نمی آید !!! برای پیدا کردن کار به دنبال روزنامه ای می گردم که در روز خیلی از من بهتر ها و تحصیل کرده تر ها به آن سر میزنند و نا امید تر به سراغ زندگیشان می روند ! روی صندلی ایستگاه اتوبوس می نشینم خودکار را از کیفم در می آورم و نگاه می کنم اولی :
 -به یک منشی خانم با مدرک حداقل دیپلم مسلط به کامپیوتر و اینترنت نیازمندیم ! شماره
 -جهت تکمیل پرسنل دوخت چرخکار .زیگزاگ دوز . بردست خانم یا آقا با تسویه ی نقدی و حقوق عالی نیازمندیم !!!

ضامن معتبر ... ضامن معتبر تحصیلات روزنامه را می بندم !!!

برگ پانزدهم (بهار):

به منصور نمیگویم که مادر امروز اینجا بود و به تحریک پدر با من چه کرد نمیگویم من هم شدم یک بهار دیگر و زدم به در بی حرمتی و دل مادررا شکستم نمی گویم و نمی خواهم بگویم که پدر چه پیغامی برایم فرستاد که اگر بگویم شاید منصور پا سست کند و جلوی این معامله را نگیرد که اگر این ازدواج پا بگیرد بین خواهرم و سینا،همه چیز به نفع دو نفر است یکی سینا و نفر سوم که پدر است سود میکنند، و همه ی ضررش نصیب ترانه میشود.برای سینا چه از این بهتر زنی کاری و نجیب و خانه دار و برای خواهرم یک عمر تباهی و برای من یک عمر حسرت و پشیمانی که ای کاش کاری میکردم. این اتفاق باعث شد بیشتر مصمم شوم که هرطور شده این قضیه به نفع خواهرم تمام شود،به منصور میگویم وقتی پدر اومد یادت نمیره باهات صحبت کنی؟

-نه خیالت راحت باشه

و من خیالم راحت نمیشود تا وقتی این ازدواج بهم بخورد.

دوباره آن حس بد سراغم آمده دوباره حس میکنم حالم بداست دلشوره ی عجیبی دارم نمیدانم چرا؟اما هر بار این احساس را پیدا میکنم اتفاق بدی می افتد که زندگی ام را دگرگون کند.امروز از صبح که بیدار میشوم باز آن بوی عجیب تمام خانه را پر کرده و احساس میکنم همه جا کثیف است طاقت ندارم ملافه ها و رو

بالمشها و تمام پارچه هایی که روی میل ها کشیده ام را میریزم روی زمین، پارچه های گلدار و سفید را از هم جدا میکنم و به ترتیب داخل ماشین لباسشویی میریزم. و خودم می افتم به جان در و دیوار بی جان خانه. همه جا را گرد و گیری و نظافت میکنم اتاقها را جارو میکشم، کمدها باید مرتب شوند امروز خیلی کار دارم، غروب شده برای بار سوم که کف آشپزخانه را طی میکشم دست از سرش بر میدارم زیر قابلمه را خاموش میکنم شام پخته شده وقتی منصور آمد دوباره زیرش را روشن میکنم تا گرم شود.

به سراغ حمام میروم، نمیدانم چند بار حمام را میشویم از وان گرفته تا کف و کاشیهای روی دیوار را پنجره ی حمام باز است و بوی وایتکس و مواد شوینده اذیت نمیکند گرچه آن بوی بد همیشگی چنان در بینی ام پیچیده که به جز خودش هیچ بویی را حس نمیکنم حالا نوبت دستشویی است پنجره ای ندارد انقدر حواسم پرت است که بر عکس همیشه در را میبندم و شروع میکنم به شستن توالت و دستشویی یک لگن بزرگ را پر از وایتکس و جوهر نمک میکنم تا حسابی تمیز شود نمی دانم چقدر میگذرد که سرفه ام میگیرد گلویم میسوزد نفسم تنگ شده، کم کم احساس دل درد میکنم و حالت تهوع شدید پیدا میکنم حس میکنم هر لحظه ممکن است معده ام از حلقم بیرون بزند.

صدای باز شدن در خانه می آید حتما منصور برگشته اما توان ندارم به استقبالش بروم. خستگی ناشی از کار زیاد و حالت تهوع و سرفه ی بیش از حد از پا درم می آورد چشمانم سیاهی می رود دارم روی زمین سقوط میکنم در لحظه آخر سرم محکم با جسم سنگینی بر خورد میکند و دیگر چیزی نمی فهمم. احساس میکنم مرده ام چه حس خوبی است پاهایم روی زمین نیست روی هوا معلقم یک احساس عجیب دارم حس رهایی، حس آزادی از بند دنیا،

با خودم میگویم: دیگه راحت شدی بهار بعد از این هر جا دلت بخواد میری میتونی پرواز کنی مثل یه پرنده، دیگه نه نیاز به قرص داری نه نگران دیر شدن غذای شوهرتی نه دیگه زندانی هستی تو یه قصر طلایی، دیگه از دست دیو قصه ها آزاد شدی بهار، بدون این که قهرمان قصه بیاد و از بند رها کنه خودت شدی قهرمان قصه ی زندگیت، خوشحالم خیلی خوشحال نه بچه ای دارم نگرانش باشم که بعد من چی بر سرش می آید و نهکسی نگرانم است اطرافیان شاید مدتی کوتاه غصه بخورند و بعد فراموشم می کنند می گویند خاک سردی می آورد، طرف را که بگذارند داخل خاک آرام میشوند بعد مدتی هم دوباره میروند سمت زندگیشان سمت دنیایی که اسیرش شده اند، منصور هم از دست من راحت شد دیگر با خیال راحت میروند سر کار و نگران نیست که زخم توی او نه تنهاس .

دیگر بهاری نیست که از ترس اینکه خیانت بهش نکند در خانه حبشش کند. بابا و مامان که سرشان به کار خودشان است و درگیر مال دنیا، بابا که بعید میانم اما مامان چند صباحی برایم آه و ناله میکند و بعد می‌رود سمت مشکلاتش. کامبیزهم که اصلا من برایش اهمیتی ندارم تنها کسانی که برایم غصه می‌خورند ترانه و علی هستند آخ ترانه ترانه ترانه نتوانستم کار ناتمام را برایت تمام کنم، مرا ببخش خواهی حلالم کن. چشم که باز میکنم دختری جوان با لباس سفید به رویم لبخند میزند حتما آمده ام بهشت و او هم فرشته اس. خدایا فرشته چی کار میکند وقتی بفهمد بعد از چند سال که پیدایم کرده حالا اینطوری شده ام؟

دختر سفید پوش می‌گوید: خب خانم خانما این چه کاری بود کردی؟ خوب شد شوهرت زود رسید و رسوندت بیمارستان و گرنه خدا میدونه چه بلایی سرت میومد.
بیمارستان؟ مگر اینجا بهشت نیست؟ پس این چه می‌گوید؟ مگر من نمرده ام؟ انگار جمله ی آخر را بلند می‌گویم چون میشوند و جواب میدهد:

-خدا نکنه بمیری عزیزم فقط مسموم شدی

سرم سنگینه داره از درد میترکه

-خب وقتی داشتی روی زمین می افتادی سرت محکم خورده به دستشویی و شکسته و چند تا بخیه خورده. چند ساعت هم بیهوش بودی مادرت که بیمارستان رو گذاشت رو سرش خواهرت به زور بردش تو حیاط تا هوا بخوره بنده ی خدا حالش از تو بدتر بود نزدیک بود پس بیفته
-مگر اونام اینجان؟

بله می‌خوای شوهرتو صدا کنم؟ با یه آقای جوان بیرون نشستن دکتر همرو از اتاق بیرون کرد و گفت من بالای سرت بمونم تا بهوش بیای.

-میشه صداشون کنین؟

-بله حتما

چند دقیقه بیشتر نگذشته که منصورو پشت سرش علی وارد می‌شوند و بعد هم مادر و ترانه علی با موبایل ترانه تماس گرفته بود و خبر داده بود به هوش آمدم. مادر که چشمش به من می افتد شروع می‌کند به گریه و زاری می‌گوید همش تقصیره من بوده که بچم به این روز افتاده من اعصابتو خورد کردم و اای بهارم اگه بلایی سرت میومد من خودمو میکشتم دیروز خیلی ناراحتت کردم مادر منو ببخش.

دل نمی خواهد منصور از ماجرای دیروز با خبر شود اما دیگر فایده ندارد . با اینکه نمی توانم زیاد حرف بزنم اما برای اینکه مادر بیشتر از این خودش را سرزنش نکند می گویم

:شما تقصیری نداشتین ماما جان خودم مقصر بودم باید در توالی رو باز میذاشتم.

-بمیرم برات مادر داشتم دق میکردم وقتی آقا منصور بهمون خبر داد و تا رسیدم بیمارستان ۱۰۰ بار مردم و زنده شدم بهار

منصور می گوید:بهار جان این چه کاری بود کردی؟میدونی چقدر خطرناکه؟دکتر گفت خیلی شانس آوردین زود رسوندینش بیمارستان وگرنه ممکن بود حالت خیلی بدتر بشه.

علی که خیالش راحت شده حالش بهتر است به زور ماما را راضی میکند تا با خودش بیرون برود وقرار میشود ترانه بیاد خانه ی ما تا مراقبم باشد اولش ماما خیلی اصرار کرد که بروم خانه ی آنها ولی خانه خودم راحت تر هستم حوصله کامبیز را هم ندارم دکترا می گوید باید چند روز استراحت کنم و دست به سیاه و سفید نزنم. دکتر که آمد بالای سرم گفت:از استنشاق مواد شوینده مسموم شده ام گفت چون در رابسته بودم و ماسک هم نزنده بودم،گاز کلر ایجاد شده از ترکیب این مواد باعثه تحریک راه های هوایی شده و مسمومیت ایجاد کرده.

ترانه چند روز مرخصی گرفته تا مراقب من باشد،میگوید تا کاملا خوب نشی سر کار نمیرم . پدر خبر داده مسافرت ۳ روزه اش ۱۰ روز طول میکشد و منصور به من و ترانه قول میدهد به محض برگشتنش از سفر مفصل با او صحبت کند.

این روزها به لطف ترانه حال من رو به بهبود است روزهای اول خیلی ضعیف شده بودم میلی به غذا نداشتم سرم خیلی درد میکرد اما ترانه خیلی به من رسیدگی میکند ۵ روز است از کار و زندگی افتاده و زندگی مرا سر و سامان میدهد،میداند حساسم خانه را تمیز و جمع و جور میکند خانه مثل دسته گل شده اما بازهم دل من راضی نیست خدا کند زودتر حال من خوب شود تا خودم بتوانم خانه زندگی ام را مرتب کنم. سر این قضیه چشم منصور خیلی ترسیده،چند روز پیش صدای ترانه را شنیدم که با او صحبت میکرد میگفت: آقا منصور دیدین دکتر چی گفت؟علاوه بر مسمومیت و خونریزی که سرش داشته خستگی و ضعف ناشی از کار زیاد بدنش رو ضعیف کرده شماروبه خدا یه کاری بکنید آخه خونه ی به این بزرگی رویه زن لاغر و ضعیف چطور میتونه سروسامون بده؟

-والا ترانه خانم چند بار خواستم براش کارگر بگیرم اما خودش رضایت نمیده، میگه دلم راضی نیست جز خودم کسی خونه ام رو مرتب کند، اگر شما بتونید بهار رو راضی کنید من حرفی ندارم. دلم نمیخواد خودش رو خسته و داغون کنه تا به این روز بیفته.

ترانه به منصور قول داد مرا راضی کند. ولی هرچه اصرار کرد من راضی نشدم آخر عصبانی شد و گفت اگر رضایت ندهی دیگه سمت رو نمی یارم بهار

،بالاخره با اصرار فراوان ترانه و منصور رضایت دادم هفته ای دو روز شهین کارگر مادر به منزل ما بیاید تا کمکم کند منصور اول میخواست کارگر هفتگی مادرش را خبر کند که وقتی دید راضی نیستم منصرف شد. ترانه به مادرزنگ زد و از او خواست با شهین صحبت کند و خبر دهد ۱ ساعت بعد مادر تماس گرفت و گفت شهین موافقت کرده. هفته ای دو روز یک شنبه ها و چهارشنبه ها برای نظافت به منزل ما بیاید. این مدت ترانه حسابی مرا تحویل گرفت هرروز آب میوه و شیر موز به خوردم میداد، گوشت را میپخت و آبش را در لیوان میریخت و مجبورم میکرد لیوان را سر بکشم حسابی تقویت شدم و جان تازه گرفتم .

ترانه ۱ هفته مرخصی گرفته ، شش روز از آن اتفاق گذشته و حالم تقریبا خوب شده و میتوانم کارهای شخصی ام را خودم انجام دهم امروز ۵ شنبه است و خواهرم شنبه باید به سر کار برگردد صبح با اصرار او را فرستادم خانه تا حداقل یک روز بتواند استراحت کند و با خستگی سر کار نرود منصورهم به او قول داد جمعه خانه بماند و مراقبم باشد.

در این مدت از فرشته بی خبرم حتما او هم گرفتار مشکلات خودش است، چند روز دیگر که حالم کاملا خوب شود با او تماس میگیرم دلم نمیخواهد با اوضاعی که خودش دارد نگران من هم بشود، اگر منصور رضایت دهد یک روز به دیدنش میروم دلم برای او و پرستو یک ذره شده.

برگ شانزدهم (فرشته):

گمان کنم چند وقتی نکشد که آدمها هم برای اثبات بودنشان .. نفس کشیدنشان .. به دیگران نیاز به ضامن معتبر داشته باشند! این ضامن معتبر و پارتی دم کلفت یا همان محترمانه ترش (معرف) یکی از مهم ترین بخش های زندگی محسوب می شوند اگر اینها را نداشته باشی خیلی چیزها را نداری .. و اگر آن (خیلی چیزها) را نداشته باشی .. خودت هم نیستی !

یعنی هستی ولی می توانند حضورت را نادیده بگیرند! روی صندلی می نشینم تا برای مصاحبه کاری به اتاق دکتر بروم. این کلمه ی (مصاحبه) را منشی شیک و تر و تمیز دکتر گفت و من نیز یاد گرفتم! به سر و وضع منشی نگاه می کنم لبهائش به حد غیر طبیعی بزرگ و نا متناسب است و رژ بنفش و تیره اش بیشتر تو ذوق می زند.

به کفش هایش از زیر میز نگاه می کنم. کفش های کرم رنگ و پاشنه پنج سانتی و تابستونی اش خیلی زیباست.. نا خواسته پاهایم را زیر صندلی پنهان میکنم تا دیده نشوند.. و شلوارم را با دست پایین می دهم.. کفش های مشکی و پاشنه تختم خیلی وقت است دیگر مشکی و براق نیست و طوسی رنگ شده..!! سرم را با آنالیز جز به جز چهره ی منشی گرم می کنم از دماغش به چشم هایش و از چشم هایش به اندام و ناخن هایش و برق لاک صورتی اش نگاهم می پرد. آخر سر خسته می شود و زیر چشمی نگاهم می کند!

نمی گوید ندید بدید آدم ندیدی؟! اما خودم که می دانم اینقدر در خودم زندگی کردم که حالا از جریان زندگی آدم ها متعجب ام!! آدم وقتی خودش زندگی نمی کند گمان می برد دیگران هم همانند خودش در لحظه مانده اند و غافل از اینکه آدمها منتظر تو نمانده اند...!! وقتی با صدای ناز دارش می گوید: بفرمایید اتاق دکتر..

بلند می شوم و به اتاق می روم. دکتر مردی سن و سال دار است. می گوید بنشینم و من هم می نشینم. می گوید: تحصیلاتتون؟ می گویم: سیکل!! می گوید: تایپ بلدید؟ می گویم: نه! می گوید با کامپیوتر آشنایید می گویم: نه!!

از پشت عینک نگاه متعجبش را به من می دوزد!! حس یک احمق را دارم که زیر نگاه تحقیر آمیز هر کسی له می شوم! وقتی از مطب دکتر بیرون می آیم روزنامه را مچاله می کنم و داخل سطل زباله می اندازم! چند قدمی که دور می شوم باز برمی گردم و از داخل سطل زباله روزنامه را در می آورم و صافش میکنم! به خودم نهیب می زنم که امروز دومین روز است و این طبیعی است!

آفتاب بی رحمانه می تابد.. و دقیقا زمانی که من نیاز به فرصت بیشتری برای جست و جوی کار می خواهم همان زمان تشنه و گشنه و خسته تر از همیشه ام! انگار تمامی انرژی ام به یک باره تخلیه شده! از کنار یک مغازه رد می شوم به ویتربینش نیم نگاهی می اندازم و چشمانم باز می شود: به یک

فروشنده ی خانم نیازمندیم!

بدون معطلی داخل می شوم. پسری با موهای اجق و جق آدامس را مثل لنگه کفش داخل دهانش می

چرخاند . هوای خنک داخل مغازه به صورتم می زند و حس خوبی دارد و صدای موزیک تندی پخش می شود
:سکوت قلبتو بشکن و برگرد...نذار این فاصله بیشتر از این شه ...

_ سلام آقا

_ سلام بفرمایید در خدمتم ..

کاش حداقل آدامسش را موقع صحبت کردن در آورد میگویم : برای فروشندهگی اومدم ..

نگاهش پر رو می شود...از نوک پایم می گیرد تا به ریشه ی موهای سرم برسد و می گوید : شما

میخواهی فروشنده بشی ؟

بند کیفم را بیشتر با دست فشار می دهم : بله ..

این هم یک نوع انتخاب کردن است برای فروشنده ی مغازه اش .. که حسابی طرف را داخل ترازوی

افکار پلیدش بالا و پایین کند و آخر اگر به کارش نیامد دهنش را باز کند و بگوید دیر آمدید کسی دیگه کارو
گرفت !

البته این کسی نمی دانم دقیقا همانی است که آمده یا قرار است بیاید و با افکار این مردک لنگه کفش

به دهان جور باشد هم ظاهرش همانطور باشد که بشود فهمید دقیقا چند کیلو است و سایش چند است و هر

چند که مانتوی گشاد من این اجازه را نمی دهد و از این بابت نمی دانم باید خوشحال بود یا

ناراحت مثل همه ی آدمها اما برای اولین بار سوار مترو میشوم ... زنی که داخل اتوبوس نشسته بود

گفت آدم با مترو زودتر به کارهایش می رسد ..اما خودش سوار اتوبوس بود !

مترو خنک تر از اتوبوس است و محیطش جالبتر ! دستفروش هایی که همه چیز می فروشند از دستبند و

انگشتر که زن مدام تاکید می کند آب زردشان نمی کند و استیل است و باز هیچ کس نمی خرد و حتی توجه

هم نمی کند ..ایستگاه بعدی پیاده می شود !! دستفروش بعدی و بعدی و بعدی !!!!

خنده ام می گیرد از اینکه فکر می کردم فقط من هستم که خیلی بدبختم و دور روز تمام به دنبال کار سگ دو

زدم که به نظرم زمانی بس طولانی می آمد !! ! وقتی از مترو پیاده می شوم هجوم آدمها به یکباره داخل

راهروی خروجی متعجبم می کند ! خروجی اول چنان طرفدار ندارد چون پله هایش برقی نیست و این برای

آدمهایی که در روز فقط روی پاهایشان راه می روند برای رسیدن به مقصد یعنی یک فاجعه !! و تعدادی هم از

این پله ها بالا می روند آنهایی که فقط یکبار در طول چندین وقت سوار مترو می شوند و فرصت کمی برای راه

رفتن روی پاهایشان دارند اما من می دانم که فرصت دارم برای همین ترجیح می دهم پله های برقی مرا بالا ببرد تا پاهایم!

به نظر من پله برقی خطرناک است وقتی روی پاهای خودت راه نمی روی نمی توانی به چیزی اعتماد کنی که خارج از وجود جسمانی خودت است! اما من اعتماد می کنم. نمی دانم تا نزدیک بعد از ظهر به چند جا می روم و دست از پا دراز تر بیرون می آیم اما می دانم وقتی سرم را به شیشه ی اتوبوس می چسبانم تمامی بدنم خسته و کوفته است تک تک مفصل های بدنم ذوق ذوق می کند.. هوا هنوز تاریک نشده.. رو به رویم سمت مردانه پسر جوانی نشسته..

نگاهم بهش می افتد چشمک می زند گمان می کنم از خستگی است و اشتباه می کنم اما وقتی نیشش باز می شود میفهمم روز خوبم با وجود این لعبت آسمانی تکمیل شده! نگاهم را می گیرم و به پنجره خیره می شوم شهر تهران.. شهر دود آلود و بزرگ..!! لبخندی نصف و نیمه روی لبم جان میگیرد.. لبخند میزنم به شهری که هیچگاه برایم خوش یمن نبود! کفش هایم را که در می آورم و داخل می شوم

پریچهر می گوید: اومدی بالاخره؟! این نازپریت منو دیوونه کرد آخه
کیفم را همان جلوی در رها می کنم و جلو می روم و روی زمین می نشینم: بیخش تو رو خدا...
آخیش! مردم امروز... کل روز رو فقط راه رفتم
_ چی شد!؟

پاهایم را دراز می کنم و پرستو را روی پایم می نشانم: هیچی به هیچی.. اینقدر از من با سواد تر
ها و با تجربه ترها هستند که کاری برای من نمونه.. جاهای دیگه هم یا ضامن میخوان یا هزار
کوفت دیگه که من هیچ کدومشو ندارم!!

پریچهر به آشپزخانه ی کنار اتاق می رود که از بس کوچک است فقط می شود یک نفر داخلش باشد
و از همانجا می گوید: نا امید نشو باز هم بگرد.. دختر همین مستاجر طبقه پایینی ها قبلا تو آرایشگاه کار می
کرد بذار ببینم میتونه برات کاری پیدا کنه
می گویم: من که آرایشگری بلد نیستم
می گوید: حالا بذار بگم

و زیر کتری را روشن می کند و کبریت را با یک فوت خاموش می کند و چادر به سرش می کشد . در را باز میکند و به طبقه ی پایین می رود . پرستو دندان هایش را به دستم می کشد و گاز می گیرد . دلم برایش ضعف می رود می بوسمش . سرم را روی بالش می گذارم و چشمانم را نبسته به دنیای دیگری می روم

_ فرشته فرشته ... پاشو ببینم ... پاشو دختر ..

چشمهایم باز نمی شوند اما ذهنم بیدار شده : چیه ؟

پاشو برات کار پیدا کردم . چند لحظه ای می کشد تا ذهنم حرف پریچهر را معنا کند .. از جا می پرسم و چشمانم را به زور باز می کنم : کار؟! کجا!؟

-آرایشگاه . کارش هم نیازی به بلد بودن نداره نیاز به کسی دارن برای نظافت .. دخترش خیلی تعریف می کنه میگه آرایشگاه خوبیه و محیط خوبی داره .

می گویم : ضمانتی چیزی نمیخوان ؟

بی پریچهر _ والا یادم رفت اینو پرسم ...

خب زحمت کشیدی پریچهر .. ضامن میخوان لابد.. وگرنه کار هست

کاغذی را جلویم می اندازد و می گوید : حالا برو فردا یک سر بزن ... خدا رو چه دیدی

کاغذ را بر میدارم و می گویم : چه محل خوبی و چقدر دوره .. صبح باید کلی راه برم .

پریچهر : نخیر نصف راهو با بی آرتی برو بقیه رو هم سوار مترو شو ! به همین راحتی . زودتر از ماشین می رسی .

سر سر سفره پریچهر می گوید : مامانتو نمی ری ببینی!؟

سرم پایین است کمی ماست دهن پرستو می گذارم و محکم و بدون هیچ لرزشی می گویم : نه ..

_ چرا!؟

می گویم : کاری باهاش ندارم .. همونطور که اون کاری با من نداشت .

بی توجه به حرف من با غذایش بازی می کند : بهتره بهش سر بزنی ...

به چشم های چروکیده اش زل می زنم : ببین پریچهر تو رو به اون خدایی که قبول داری بذار زندگیمو بکنم

..بابا من اصلا یادم رفته مادری دارم .. این همه تلاش کردم یادم بره .. پیام بعد این همه سال دوباره

یاد خودم بیارم ..خب مگه مریضم؟! مگه مریضم چیزیو که فراموش شده دوباره بخوام تداعیش کنم ... ! بعدشم

فکر نکنم اون اصلا بخواد من رو ببینه .

_ از کجا می دونی نمی خواد؟!_

با بی تفاوتی می گویم : اون هم بخواد من نمیخوام!

با آخرین جواب سفره را جمع می کنم و مشغول شستن ظرف ها می شوم .پریچهر سکوت می کند من هم چیزی نمی پرسم اما می دانم بی دلیل حرفی را نمی زند . کنجکاو نیستم بدانم کجاست یا حتی چه می کند؟! وقتی بدانی تو برای کسی بی اهمیت هستی او هم برای تو پیشیزی ارزش نخواهد داشت ، شب در دلم خبری از عذاب وجدان و درد وجدان نیست ..خیالم راحت است از اینکه دلم نخواسته او را ببینم .. از اینکه او را مادر خودم ندانسته ام . از اینکه هنوز چیزی را فراموش نکردم گاهی فراموش کردن به اینکه آدم های تاثیر گذار و بد زندگی را از یاد ببری یعنی توانسته ای با همه چیز کنار بیایی و من هنوز نتوانسته ام ! ساده نیست فراموش کردن... از یاد بردن ..!

برگ هفدهم (بهار):

دیروز جمعه بود و نزدیک ظهر محبوبه خواهرشوهرم به موبایل منصور زنگ زد و گفت که همه امروز خانه ی مادر هستیم؟شما می یاین داداش؟

او هم گفت که نمیتوانم بهار را تنها بگذارم.از خواهرش عذر خواهی کرد و تلفن را قطع کرد. با این که خانواده شوهرم میدانند چه اتفاقی برایم افتاده ولی تا امروز هیچ کدام به جز جاری بزرگم زنگ نزدند تا حالم را پرسند.البته انتظاری هم ندارم مهم نیست.....منصور تمام دیروز را در خانه می ماند و اجازه نمیدهد دست به سیاه و سفید بزنم حتی غذا هم از بیرون سفارش میدهد.

امروز شنبه است و صبح که می خواهد به مغازه برود بهم میگوید:بهارجان نمیخوام تو خونه تنها بمونی حاضر شو ببرمت خونه ی مادرت.

-توی خونه راحت ترم.

-من خیالم ناراحته پاشو خانم لجبازی نکن.

-پس صبر کن با مامان تماس بگیرم ببینم بابا برگشته یا نه،فعلا نمیخوام باهاش روبه رو بشم

-بابات اگر برگشته باشه این ساعت مغازه اس بعد از ظهر که علی برگشت بگو بیاردت خونه شب

هم خودم زودتر میام تا توی خونه تنها نباشی.

وقتی که تردید مرا میبیند تسلیم می شود و می گوید: باشه اگر می خواهی زنگ بزن اگر پدرت برگشته بود یا از مادرت خواهش کنم بیاید اینجا یا از مرضیه بخوادم دخترش را بفرستد تنها نمایی.

اسم مرضیه که می آید اخم می کنم ولی به روی خودش نمی آورد، خانه ی مادر و سرزنش ها و اخم و تخم پدر را ترجیح میدهم به تحمل مرضیه و دخترش

با مادر تماس میگیرم وقتی میگوید پدر هنوز برنگشته و خبر هم نداده کی میاد خوشحال میشوم و میگویم اگر خانه هستی پیام پیشتون مادر خوشحال میشند و قربان صدقه ام می رود. می گوید میگم علی بیاد دنبالت - مگه علی نرفته مغازه؟

-نه علی امروز ساعت ۱۲ باید برای اجاره ی خونه یقیدیمی بره بنگاه چون مستاجرش رفته و باید با مستاجر جدید قرار داد ببندد برای همین قرار شده صبح کامبیز بره مغازه و بعد از ظهر علی. تو حاضر شو مادر علی صبحانه که خورد تا ۱ ساعت دیگه می باد دنبالت.

وقتی با مادر خداحافظی میکنم به منصور میگویم تو برو سرکار دیرت میشه علی میاد دنبالم. -آخه تا علی برسه...

نگران نباش حالم خوبه تو دیرت میشه زودتر برو مادر گفت الان علی صبحانه میخوره و راه میفته.

-پس وقتی رسیدی خبر بده

باشه

-خداحافظ مواظب خودت باش

و رفت. گاهی با خودم فکر میکنم تا یه اتفاق بدی یا یه حادثه ای برایت پیش نیاید بعضیها بودند را فراموش میکنند. وقتی میمیری یا به حال مرگ می افتی نگرانیت میشوند و برایشان مهم میشوی و آن وقت قدرت را میداند و دلسوزی میکنند ولی کافی است دوباره سرحال شوی آن وقت دوباره تو را میشکنند آنقدر بهت ضربه میزنند تا دوباره از پا بیفتی....

نیم ساعت بعد از رفتن منصور تلفن به صدا در می آید.

بله

-الو بهار جان

سلام منصور

-سلام حالت خوبه؟ علی هنوز نیومده؟

الان دیگه هر جا باشه پیداش میشه نگران نباش وقتی اومد بهت خبر میدم
 -باشه مراقب خودت باش، شب خودم میام دنبالت خیلی وقته خانه مادرت نیامدم تو این مدت که مریض
 بودی ترانه و مادرت کلی بهت رسیدگی کردن میام برای تشکر
 لبخند میزنم اما او که نمیبند

ممنونم منصور

-خب کاری نداری؟

نه مرسی

-خدانگهدار

خداحافظ

گوشی را روی دستگاه میگذارم که صدای مسیج موبایلم را میشنوم
 وقتی نگاه میکنم شماره علی را میبینم

سلام بهار حاضر باش من تا نیم ساعت دیگه اونجام

جوابش را میدهم

حاضرم داداش

خب هنوز نیم ساعت وقت دارم برای خودم چای میریزم و سماور را خاموش میکنم که دوباره تلفن
 زنگ میزند.

شماره روی دستگاه را نگاه میکنم از خانه ی مرضیه است ترجیح میدهم جواب ندهم تا دوباره

اعصابم را خورد نکند حتما می خواهد دوباره متلک بارم کند

دو سه بار زنگ میزند و اصلا حاضر نیستم جواب بدهم حتی از زنگ تلفن این زن هم اعصابم بهم

می ریزد سرم بدجور درد گرفته لیوان چای را که حالا سرد شده بود بردم توی آشپزخانه و چای را

در سینک خالی کردم لیوان را شستم.

هنوز از تماس بی موقع مرضیه عصبی و پریشانم که موبایلم زنگ میزند و قطع میشود شماره علی است که تک

زنگ زده یعنی رسیده ام. چادرم را سرم میکنم کیفم را بر میدارم درها را قفل میکنم و به سمت اتوموبیل علی

میروم. در جلو را باز میکنم و بدنه خسته ام را روی صندلی رها میکنم.

سلام داداش

-سلام آجی کوچولوی خوشگلم بهتر شدی؟

ممنونم به لطف شما این چند روز خیلی زحمت دادیم از دارو و بیمارستان و...به شوخی گونه ام را میکشد و با

اینکه روی لبش لبخند است ولی اخم میکند

-دیگه از این حرفها نشنوم بهار خانم تو آجی عزیز خودمی

مرسی داداشی کاش کامبیز مثل تو بود فقط یه بار زنگ زد حالم رو پرسید اونم انقدر عجله داشت

سریع قطع کرد همین،بابا هم که کلا یادش رفته بهاری هست...

-تاراحت نشو بهار ولشون کن هرکس یه جوهره،راستی ببخش دیر شد رفتم بنزین بزنم چون چراغ

بنزین روشن شده بود ترسیدم وسط راه بمونیم

خوب کردی داداش این چه حرفیه مرسی که اومدی دنبالم

به رویم میخندد و حرکت میکند

با موبایلم به منصور زنگ میزنم و میگویم که الان تو ماشین علی نشسته ام خیالش راحت میشود و

به علی سلام میرساند.

مادر با روی باز از من استقبال میکند و از من پذیرایی میکند هی قربان صدقه میرود و میگوید اگر برای اتفاق

افتاده بود من میمردم بهار

میگویم: حالا که صحیح و سالم روبروتون نشسته ام، و میخندم

-خداروشکر عزیزم برات نذر کرده بودم الهی شکر

خب مامان بگو ببینم ناهار چی داریم

-هنوز کو تا ظهر؟ولی حالا که انقدر عجولی میگم قیمه داریم

-به به من عاشق دستپخت مامان خوشگلمم مخصوصا قیمه

مادر میخندد، کمی حرف میزنیم و علی از جا بلند میشود و میگوید خب من زودتر برم حاضر بشم که

تا نیم ساعت دیگه راه بیفتم تا برسم اون سر شهر کلی طول میکشه با این ترافیک لعنتی آدم به هیچ

کاری نمیرس.....

هنوز حرفش تمام نشده که تلفن زنگ میزند،نمیدانم چرا به یک باره دلم فرو میریزد این همه در روز صدای

زنگ تلفن میشنوم اما انگار کسی ته دلم میگوید این بار با دفعه های قبل فرق داره انگار این دفعه قراره زندگی

هممون زیرو رو بشه حس بدی دارم صدای علی را میشنوم که آرام با کسی صحبت میکند اما نه آنقدر که صدایش را نشنویم و هر لحظه قیافه اش بیشتر درهم میشود.

بله من پرسشونم، چی شده؟

.....

اما پدر من شمال نرفتن کاشان هستن، مطمئنن اشتباه نمیکنین؟

.....

باشه من خودمو میرسونم لطفا آدرس بدید

.....

بله بله بیمارستان.....

.....

چشم الان حرکت میکنم، فقط حالش چطوره؟

.....

بله ممنونم خدانگهدار

اسم بیمارستان که می آید مادر رنگش میپرد و شیون راه می اندازد دستپاچه میشوم و با کمک علی او

را روی مبل مینشانیم و من میروم برایش آب قند بیاورم

مادر میگوید: علی بگو بگو چی شده بابات طوریش شده؟

-مادر من چیزی نیست یه تصادف ساده بودن گفتن دستش شکسته

آخه چرا؟ کی؟ کجا؟ کی به تو زنگ زد دوستش؟

-نه ماما جان از بیمارستان خبر دادن

یا ضامن آهو بیمارستان؟ نکنه طوریش شده؟

-خب دستش شکسته دیگه باید ببرن بیمارستان، نگران نباشین گفتن حالش خوبه

کدام بیمارستان؟ باید بریم کجا؟

مادر حواسش پرت شده اما من یادم می آید که علی پای تلفن گفته شمال برای همین میپرسم :

مگه بابا کاشان نبود پس قضیه شمال چیه؟

علی میگوید:

-نمیدونم والا گفتن جاده شمال تصادف کرده بهار مراقب مامان باش من باید برم

مامان از جایش بلند شد و گفت: نه همیشه منم باید پیام

علی-مامان شما کجا بیاین من میرم بهتون خبر میدم

-امکان نداره من باید همراهت پیام

و بی اعتنا به مامیرو که حاضر شود نگران حال مادر هستم که تو راه حالش بد نشود با اینکه خودم

وضعیت خوبی ندارم اما می گویم: منم پیام علی

با تعجب می گوید: چی؟ جواب آقا منصور رو چی میدی؟ درضمن تو حالت خوب نیست

من خوبم علی باید همراه مامان باشم ترانه هم که نیست، نگران بابا هم هستم جواب منصور رو هم

خودم میدم در ثانی با تو و مامانم تنها که نیستم

علی به اندازه کافی نگران است دیگر چیزی نمیگوید

با علی و مادر به راه می افتیم علی در بین راه با نگاه تماس میگیرد و قرارش را برهم میزند از من

می خواهد با ترانه تماس بگیرم و طوری که هول نکند قضیه را بگویم. منم با اینکه خودم حالم خوب نیست اما

سعی میکنم خونسردی ام را حفظ کنم بعد از تماس با ترانه به منصور زنگ میزنم و مختصر برایش توضیح

میدهم وقتی میفهمد منم با علی و مادر میروم اول سکوت میکند شاید توقع داشت اول از او اجازه میگرفتم اما

پای پدر و مادرم در میان است، فکر می کنم الان عصبانی میشود اما چیزی نمیگوید فقط سفارش میکند مواظب

خودم باشم و آدرس را برایش مسیج کنم.

مادر بی تابی میکند اما بیشتر از این ناراحت و متعجب است که چرا پدر بهش نگفته از کاشان میروم

شمال ته دلم حس میکنم کاسه ای زیر نیم کاسه است و مساله کاری در کاشان بهانه بوده و پدر با

دوستان مثل خودش برای گردش و تفریح به شمال رفته.

جاده تقریباً خلوت است و بعد چند ساعت رانندگی بی وقفه علی به بیمارستان مورد نظر در یکی از

شهرهای شمالی میرسیم. علی میگوید بعد از تصادف مصدومین را به بیمارستانی در نزدیک ترین

شهر که به محل حادثه نزدیک تر است میبرسانند و این بیمارستان هم که پدر در آن بستری است

مجهز و بزرگ است.

وقتی میرسیم میشنویم که پدر در اتاق عمل است و چون خیلی اورژانسی بود و حالش اصلاً خوب

نبرد برای همین مجبور شدند قبل از رسیدن ما اورا به اتاق عمل منتقل کنند. منو علی با پرستار صحبت میکنیم و مسلما خانم پرستار نمیداند آن خانم مسن که همراه ماست و رنگش پریده و گوشه ی دیوار ایستاده مادرمان است وگرنه آنطور بی ملاحظه آن حرفها را نمیزد تا مادر را ویران کند.

برگ هجدهم (فرشته):

آرایشگاه واقع در طبقه ی چهارم یک ساختمان شیک و پر رفت و آمد است . داخل آسانسور می شوم و سعی می کنم توجهی به دو زنی که به من خیره شده اند و لبهایشان را کج و معوج می کنند نداشته باشم . نگاه زنهای اطراف گاه آزار دهنده تر از نگاه مردان حریصی است که چشم به زنها می دوزند!! چون نگاه زنها را نمی شود معنا کرد نمیتوان فهمید.

در آرایشگاه که به رویم باز می شود بوی تافت و اسپری و رنگ مو مواد ناخن گیجم می کند و برای یک لحظه بینی ام را جمع می کنم . هاج و واج مشغول تماشا می شوم . یک آرایشگاه بزرگ با کلی پرسنل !! و از همه جذاب تر تماشای زنها با چهره های متفاوت رنگ مو و مدل مو گاه بینشان ظاهر های عجیب غریب هم دیده می شود! به سمت صندوق می روم و می گویم : سلام خانم

زنی که مدل موی عجیبی دارد و بالای سرش گله سر گنده ای بسته سرش را بالا می گیرد : جونم عزیزم

-من فرشته ام .. از طرف مهشید خانم اومدم .. برای کار

به انتهای سالن آرایشگاه اشاره می کند : عزیزم برو به لیلا جون بگو ...ته سالن هست.

هر چه به انتهای سالن نزدیک می شوم صدای سشوار بلند تر می شود و گوش خراش تر و زنی را می بینم که دست به کمر زده و مشغول صحبت با یکی از پرسنلی است که دارد موهای دختری را سشوار می کشد صدایش را می شنوم که تقریبا داد می زند تا صدایش به گوش دیگری برسد : آره دیگه منم بهش گفتم فکر کردی من مچل توئم ...خلاصه پیچوندمش دیگه اصلا آدم نبود مگی جون .. به درد من نمی خورد

-سلام . ببخشید لیلا خانم ... !

به سمتم بر می گردد و میگوید : سلام .. جانم ؟

می گویم برای کار آدمم و از طرف چه کسی . چهره اش رنگی جدی و پر جذبه به خودش می گیرد و می گوید :
خب بیا ببینم و جلوتر از من به راه می افتد و در همان حال ادامه می دهد : کسی رو داری ضامنت بشه چکی
بده ..چه میدونم هرچی !!

می گویم نه و قید این کار را هم مثل بقیه می زنم.

لیلا می گوید : اکی . پس باید سفته بیاری

قرار بر این میشود که فردا سفته بیاورم و امضا کنم . می گوید : اول بذار یک چیز هایو بگم که بعدا بینمون
مشکلی پیش نیاد.

کمی به جلو خم می شود و نگاه من به سایه ی نقره ای اش که در اثر عرق پشت چشمش پخش شده می افتد
. ادامه می دهد : من اینجا مشتری های خوبی دارم چون کارم خوبه ! از تو هم کار خوب میخوام و اینکه آنتایم
باشی ! یعنی سر وقت ! میتونی کنار بیای با شرایط که اکی . اگه نمی تونی که...

لبش را جمع می کند . می گویم : میتونم . مشکلی ندارم . فقط حقوق ..

دست به سینه می ایستد : ماهی چهارصد !! کار خاصی هم نداری .. تر و تمیز کردن و اینها !! نظافت اینجا و
پذیرایی از مشتری ها

روز اول مشغول می شوم لیلا زن سی و خرده ای ساله ای است که بسیار منضبط است ! یک مقدار برایم
سخت است که برای اولین بار مشغول همچین کاری شوم . اما لذتی که این کار دارد می توانی بین آدمها
زندگی کنی و در یک روز هزار آدم متفاوت را ببینی !! روز اول با تمام سختی هایش جذابیت های خودش را هم
برایم دارد ! .. واقعا راست می گویند آدم از یک ساعت بعد خودش خبر ندارد آن زمان ها که درس می خواندم
..عاشق ادبیات بودم ..عاشق خواندن .. نوشتن .. عاشق کتاب خواندن .. !! کتابهایی که همه ی لذتشان به
یواشکی خوانده شدنشان بود ..هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم طی و جارو به دستم بدهند و بگویند کف
زمین را ... زیر پای آدم ها را جارو بکش .. جایی که آدمها رویش قدم بر میدارند را تمیز کن .

نیمه ی روشن ذهنم فریاد می زند : زن احمق کار عار نیست !! نیمه ی تاریک ذهنم می نالد : می دانم عار
نیست فقط دلم می سوزد برای خودم .

صدای لیلا را از بین همه همه ی ذهنم می شنوم : فرشته.....ه.... چایی بریز

روز اول .. عجیب سخت می گذرد !! هر نفسی که می کشم پر از عقده است .. پر از حس های متضاد اما تحمل
می کنم .. فقط به خاطر پرستو

مشغول چای ریختن می شوم . مریم و شهرزاد دو نفر از آرایشگر ها که لیلا بهم معرفی شان کرد داخل آشپزخانه نشسته اند بی آنکه بخواهم حرفهایشان را می شنوم.

مریم _ حرف حسابش چیه ؟

شهرزاد _ میخواد حرفشو به کرسی بشونه .. میگه خونه یا خونه بابام اینها یا هیچ جا

مریم _ بابا دختر خوب .. من نمیدونم تو چرا زندگیتو نمیکنی؟! حالا چه فرقی داره طبقه ی بالای خونه ی مادرشوهرت یا تو یک خونه ی دیگه

شهرزاد _ خیلی فرق داره !! ...بالاخره جاوید هم باید یک ور این زندگی رو بگیره یا نه ؟ از اول ازدواج نشستیم طبقه بالای خونه باباش !!خرج برق و آب و تلفن و کوفت و زهرمار و حاج بابا می ده !! سر سفرشونم که میشینیم !

حالا اونها آدمهای بدی نیستن چیزی نمیگن ولی دیگه حیای گربه کجا رفته؟! هر چی میشینم .. صبوری میکنم . میگم لابد جاوید هم یک فکری به حال این زندگی میکنه اما اونقدر بیخیاله که دیگه همیشه تحمل کرد .. الان چند ساله سرکوفت برادرش و جاری ها رو دارم میشنوم .. این ور میرم جاری هام میگن که آره دیگه ماشالا شهرزاد خانم شانس داره حاج بابا هواشونو داره و این دو تا فقط دارن پس انداز میکنن .. اون ور میرم برادر هاش میگن خون جاوید از ما رنگین تره بابا خونه داده بهش خرج و برجشم میده دیگه چی میخواد؟؟! و این حرفها !! اگه یکسال دو سال بود عیبی نداشت ولی هفت ساله

مریم _ نشستی باهاش حرف بزنی همین ها رو بهش بگی ؟

شهرزاد _ صد دفعه بهش گفتم. میدونی مشکل جاوید اینه که نمیخواد از زیر بال و پر خانواده اش بیاد بیرون! بهش میگم بابا یک پول پیش که داریم میریم یک جا اجاره نشینی تا بعد ایشالا خونه بخریم .. باد می اندازه تو گلوش می گه:_____ن برم اجاره نشینی خونه ی مردم؟! منم بهش می گم میگم پس نه با شندر غاز پول کارمندی ات بیا بشین رو کله ی بنده!!می دونی مری اوایل ازدواج اصلا جاوید اینطور نبود ..طوری که گاهی با خودم میگم واقعا این همون آدمیه که من عاشقش شدم؟

به حرف هایشان گوش می دهم .. چرا همه ی آدمها اولش یک جورن .. اما بعد هر جوری میشن

جز اونطور که باید باشن اولش همه ی آدمها همونی هستند که ما میخوایم اما بعد نه اونی هستند که ما میخواستیم و نه ما اونی هستیم که اونها میخوان !! آدمها هر چقدر هم ظاهرشان را عوض کنند با مشکلاتشان

.. دغدغه هایشان شبیه به هم است! با سینی چای از آبدارخانه بیرون می آیم و نگاهم به دستهایی است که دسته ی لیوان چای را می گیرند و برش می دارند .. !!
 بعد از ساعت کاری از آرایشگاه که بیرون می آیم بغضم رها می شود .. راه می روم و با صدای بلند گریه می کنم . با صدای بلند .. و برایم مهم نیست نگاه های عجیب غریب را به دنبال خودم بکشم . از یک جایی به بعد دیگر نمیشود خودت را بین جسمت پنهان کنی و فقط روحت در عذاب باشد از یک جایی به بعد جسمت هم دخیل می شود ..

عذاب می کشد .. در خودش می گیرد و سکوتش بی فایده می شود . دلش برای گریستن تنگ می شود و اگر بخواهد بگیرد تو مجبوری این آزادی را به او بدهی ... آزادش می گذارم . می برمش پارک گوشه ای می نشانمش .. گوشه ای خلوت تا گریستن را از یاد نبرده عاشقانه گریه کند و فراموش نکند هنوز انسان است .. هنوز وجود دارد .. حق زندگی دارد .. !! نفس می کشم .. اما بغضم آنقدر بزرگ هست که جایی برای هوایی تازه نمانده باشد . وقتی به خانه می رسم پریچهر همه چیز را از صورتم می خواند : گریه کردی؟! مانتویم را در می آورم : نه !

پرستو نشسته و با عروسک هایی که بهار بهش داد بازی می کند . به دستشویی می روم و درش را باز می گذارم و آب به صورتم می زنم . پریچهر کنار در دستشویی می ایستد : چی شد؟!
 مشتت دیگر آب به صورتم می زنم : استخدام شدم .

_ خدا رو شکر .. خب پس چرا دمقی .. خوشحال باش .

حوله را محکم به صورتم می کشم : خوشحالم . و لبخند می زنم .

پریچهر می گوید : اینطوری نه .. مثل اون وقتهاست بخند .. یادته .. یادته چقدر خوشگل می خندیدی؟!
 می گویم : خیلی گذشته .. دیگه یادم نیست .. ای کاش یادم بیاد .

پریچهر خیره می شود . به منی که همه چیز را باخته ام . او به من خیره می شود و من در سکوت شب به سقف اتاق !

چشمانم را می بندم به صدای نفس های پرستو گوش می دهم .. صدای زندگی می دهد .. !!صبح که وارد آرایشگاه می شوم لیلا خانم وسط آرایشگاه دست به کمر زده و به یکی از شاگرد هایش می گوید : خب شب زودتر سرتو بذار بمیر که وقتی دیروز مشتری میاد من نمونم هیرون که خانم کجاست !!! گوشیتم که خیلی شیک خاموش می کنی ..

سلامی می دهم که جوابم را نمی دهد و می روم به کار خودم برسم . آرایشگر ها صبحانه رادور هم میخورند و نصف بیشترشان هم رژیم های سفت و سختی دارند . یکی رژیم لبنیات دارد لب به شیر و پنیر نمی زند .. دیگری رژیم نشاسته دارد لب به نان و بسکوییت نمی زند و یکی دیگر چایش را تلخ می خورد چون عقیده دارد قند فلان قدر کالری دارد !! سر صبحانه شهرزاد می پرسد : فرشته جون مجردی ؟

فکر می کنم .. من مجردم؟!!! دقیقا به این وضعیتی که من در آن قرار دارم نمی دانم چه می شود گفت .. آخر سر بعد جنگیدن بین اینکه چه جوابی درست تر است می گویم : نه . متاهلم ! یک دختر هم دارم .. شهرزاد با ژست خاصی با گوشه ی انگشترش صدای میز را در می آورد : وای واقعا؟! ماشاالله ... اصلا بهت نمیاد ..

می گویم ممنون و سعی می کنم زیاد حرف نزنم. آدمها وقتی حرف می زنند که گوشه ی هم برای شنیدن داشته باشند! من گوشه ی شنیدن ندارم و نمی توانم مشکلات دیگران هم با خودم بکشم برای همین ترجیح می دهم سکوت کنم .

بعد از صبحانه ظرف ها را می شویم . از جلوی آینده ی قدی آرایشگاه که رد می شوم .. دوباره بر میگردم و برای لحظه ای به خودم نگاه می کنم .. و به زنهایی قبضه می خورم که خودشان را از یاد نبرده اند ... به شکم و پهلو هایم نگاه می کنم که با وجود لاغری یادگار زایمانم هستند ! به خودم که فراموش شدم ... من خودم خودم را فراموش کردم ! این بدترین نوع فراموشی است ...

برگ نوزدهم (بهار):

از پرستار میپرسم کی پدر را از اتاق عمل بیرون می آورند؟

-عجله نکنید هر وقت عمل تموم بشه و بهوش بیاد اگر وضعیتش عادی باشه میارنش تو بخش،نگران مادرتون هم نباشید تازه به هوش اومده و حال عمومیش خوبه البته دکتر گفت عکس و سی تی اسکن بگیرن که نتیجه اش به زودی مشخص میشه اما دکتر امیدواری داد و گفت حالشون خوبه و فقط دستش شکسته. الانم تو اتاق ۳۲۰ بستریه دکتر تا همین چند دقیقه قبل بالای سرش بود .

وقتی این حرفها رو میزند من که از تعجب سر جایم خشک میشوم. علی میپرسد:مادرمون؟

هر دو هم زمان برمیگردیم و به مادر نگاه میکنیم که از این حرف شوکه شده و رنگ به رو ندارد. پرستار بی ملاحظه که متوجه حال مادر نیست خونسرد ادامه میدهد: مگه اون خانمی که همراه پدرتون تو ماشین بودن مادرتون نیستن؟

میگویم: خانم پرستار پدرم همراه دوستاشون بودن

علی: تو ماشین چند نفر بودن؟ شاید این خانم همسر دوست پدرم باشن

پرستار: چی بگم والا، تو ماشین که فقط پدرتون و اون خانم بودن

یکدفعه مادر از جایش بلند میشود: گفتین اون خانم الان اتاق ۳۲۰ هستن؟ می خوام ببینمشون

پرستار که اینبار حس کرده موضوع غیر عادی است میگوید: باید از دکتر اجازه بگیرین

مادر: من از کسی اجازه نمیگیرم باید ببینمش باید بفهمم این زن کیه و با شوهر من تو ماشین اونم تنها

چی کار داشته؟

قبل از اینکه پرستار حرفی بزند مادر بی توجه به او به سمت راهرو راه می افتد

پرستار: کجا خانم؟ صبر کنین مگه با شما نیستم، خانم ایزدی خانم ایزدی کجایی؟ جلوی این خانم رو بگیر

منم پشت سر مادر میروم و هر دو به سمت اتاق ۳۲۰ که پرستار گفته بود حرکت میکنیم و علی هم به

دنبال ما قبل از اینکه پرستار بتواند مانع ورود مادر به اتاق شود او در را باز میکند و وارد میشود و با دیدن زنی که

روی تخت خوابیده است بهت زده میشود، چهره ی زن برایم آشناست اما هرچه فکر میکنم او را به خاطر نمی

آورم زن ناله میکند اما همین که چشمش به مادرمی افتد دست از ناله بر میدارد با سکوت به او چشم میدوزد

خانم ایزدی جلوی در ایستاده و میگوید: خانم بفرمایید بیرون مریض حالش خوب نیست باید استراحت کنه و

وقتی مادر به او اعتنا نمیکند صدایش را بالا می برد صدای علی که بیرون اتاق ایستاده و داخل نیامده را

میشنوم که او را به سکوت دعوت می کند و می گوید شما بفرمایید بیرون من الان مادرمو از اتاق میارم بیرون

پرستار: پس زودتر و گرنه مجبورم حراست بیمارستان را خبر کنم

علی: چشم خانم حتما

و مادر را صدا میکند اما مادر جواب نمیدهد به سمت زن می رود و می پرسد: تو با شوهر من کجا بودی؟ تو با صادق

چه سروسری داری؟

می گویم: این خانم کیه مادر؟

جواب نمیدهد زن که اشک در چشمهایش جمع شده سرش را پایین می اندازد و میگوید شرمنده ام

نسرین خانم منو ببخش حلالم کن من... و بغض اجازه نمی دهد که جمله اش را تمام کند. با این جمله می فهمیم جریان چیست و مطمئن میشویم این زن با پدر رابطه دارد و من در یه لحظه شکستن و فرو ریختن مادر رامی بینم بعد این همه سال و با داشتن ۴ تا بچه و داماد توقع نداشت پدر اینجور به او خیانت کند آرام و بیصدا از در بیرون میرود و وقتی میگویم مامان این خانم کی بود تنها همین را می گوید: سیمین مادر سینا

منو علی با تعجب به هم نگاه میکنیم. باورمان نمیشود. مادر روی صندلی مینشیند و فقط سکوت میکند حتی یک کلمه هم حرف نمیزند می خواهیم باها او حرف بزنم که علی اشاره میکند، یعنی حرف نزن و بذار راحت باشه.

پدر را از اتاق عمل بیرون می آورند و در بخش مراقبتهای ویژه بستری میکنند حال خوبی ندارد اما آنقدر من در شوک و مادر از دستش عصبانی است که اصلا حالش را نمپرسیم فقط علی پیگیر است و برای ما هم توضیح میدهد اما مادر با بی اعتنایی از او رو بر میگردد و من هم همه ی حواسم به مادر است. چند دقیقه میگذرد و ترانه به موبایل علی زنگ میزند و می پرسد که چرا هیچ کس خانه نیست؟ و علی کمی آنطرف تر میرود تا آرام برایش توضیح دهد. هنوز حرف علی تمام نشده که گوشی من زنگ می خورد منصور است که خودش را رسانده و از من می پرسد کجایی؟ من جلو بیمارستانم

- چرا اومدی منصور؟

- خب نگران پدرت هم بودم

می دانم دروغ میگوید و فقط آمده که مرا کنترل کند اما چیزی نمیگویم آنقدر از این کار پدر حیرانم و عصبی که دیگر حوصله بحث با او را ندارم. تلفن را قطع میکنم داخل کیفم می اندازم و منتظر میمانم تا منصور بیاید از دور او را میبینم که به سمت ما می آید علی با او مشغول صحبت میشود علی همه چیز را میگوید جز قضیه سیمین را.

هنوز نیم ساعت از آمدن منصور نگذشته که مادر از جایش بلند میشود و علی را صدا میکند. میگوید من میخوام بر گردم علی بیا برگردیم.

- مامان جان یکم دیگه صبر کنید تا وضعیت بابا مشخص بشه

- وضعیت اون نامرد برام مهم نیست بره به درک اگر شما ها خواستین بمونین برای من ماشین بگیرید تا بر گردم

به منصور نگاه میکنم چشمهایش گرد شده و به مادر نگاه میکند.

علی: مامان جان تنها همیشه برگردید آخه...

-من میخوام برگردم علی تو هم بمون وردل بابات

این رامی گوید و به سمت درب خروجی راه می افند، عاقبت وقتی می بینیم مادر برای رفتن مصمم شده قرار می شود منو مادر با منصور برگردیم و علی بماند تا کامبیز و عمو که تازه خبر دار شده بود برسند.

برگ بیستم (فرشته):

یک روز هایی به شکل عجیب و غیر قابل درکی حالت خوب است! از همان اول صبح که روحت بعد از یک گشت و گذار درست و درمون دوباره به سر جایش بر می گردد می فهمی حالت به شکل احمقانه ای خوب است .. دیگر حس بدبختی نمی کنی .. از در خانه که بیرون می آیی کوچه و خیابان بوی زندگی می دهد.. مسیر هایی که هر روز می رفتی را با دقت می بینی .. و تازه میفهمی چه چیز هایی را نادیده می گرفتی ... مثل یک آدم کور که همه چیز را می بیند و انگار نمی بیند! روز مره گی هم می تواند شکل تازه ای به خودش بگیرد .. می تواند در عین تکراری بودن حس خوبی برایت داشته باشد .. حتی وقتی هیچ چیز عوض نشده و همه چیز به شکل سابق است و تو هنوز در مشکلات دست و پا می زنی ..!

امروز آرایشگاه سه تا عروس دارد.. من لباس عروس نپوشیدم . بر ای همین از تماشای لباس هایشان حسرت می خورم و با ذوق نگاهشان میکنم. لباسهای پفی و سفید حس خوبی دارد .. البته همان اولش خوب است . همه چیز به همان یک روز لباس پوشیدن و آرایش کردن که تمام نمی شود .. این را شاید وقتی بفهمی که سالها بعد لباست حتی تا کمرت هم بالا تر نیاید و تو چشم دیدارش را هم در کمد اتاق مشترکت نداشته باشی و بگذاریش داخل جعبه و پرتش کنی داخل انباری!

به خانه که می آیم پریچهر داخل راهرو ایستاده . می گویم : چرا اینجا وایسادی ؟!

می گوید : هیچی ... تو برو بالا .. من هم میام .

در اتاق را که باز میکنم همانطور که سرم پایین است و کفش هایم را در می آورم می گویم : پرستوی مامان کجاست. مامانش برایش شیر خریده .. چیزای خوشمزه ..

سرم را که بالا می گیرم نگاهم را می دوزم به او ! نگاهم می کند ... نگاهش می کنم ... ! گاهی کسی را می شناسی اما دلت نمی خواهد او را بشناسد... دلت می خواهد

با او غریبه باشد و یادش نیاید او دقیقا چه کسی است ؟ پرستو بی خبر از زمین و زمان روی پای او جا خوش کرده . نمی خواهیم او را در آغوش بگیرد .. یک چیزی کنار گوشم می گوید : چقدر پیر شده .. چقدر عوض شده ... شکسته

دقیقا وقتی که به وجود غریبه های زندگیت نیاز نداری سر و کله شان پیدا می شود و تو یاد آوری می کنند که هر زمان که خودشان بخواهند می توانند از توی خاطرات گذشته بیرون بیایند و باز همان نقش قدیمی خودشان را ایفا کنند . گویی هیچ اتفاقی رخ نداده ..

هیچ چیز عوض نشده !! اگر هم شده باشد برایشان مهم نیست .. آنها نقششان را بازی می کنند دیگر مهم نیست تو بخواهی باشی یا که نه... آنها یک نقش همیشگی و موثر دارند ! بدون هیچ حرفی به سمتش می روم از جایش بلند می شود و پرستو را در آغوش می گیرد .. به چشم های گود رفته و صورت تکیده اش نگاه می کنم و باز به این ایمان می آورم که خدا فقط می داند با بنده هایش چه کند و اگر تو هم حقت را نگیری او برایت می گیرد . شاید یک توهم باشد اما توهم قشنگی است که فکر کنی نیروی قدرتمند تر از تمامی عالم تو را محافظت می کند . دستم را دراز می کنم با نفرت بچه ام را ازش جدا می کنم . پشت می کنم تا به سمت در بروم صدایم میزند : فرشته ..

اهمیت نمی دهم . می گوید : وایسا .. کارت دارم !

صدایش خش دار و زشت است .. و نمی دانم شاید به گوش من اینگونه به نظر می آید .

پرستو را به خودم می چسبانم و می گویم : نمی شناسمت .. من با آدمی که نمی شناسم.. چه کاری می تونم داشته باشم ؟

می گوید : حداقل به حرفهام گوش کن !! حق اینو دارم به عنوان ... یک مادر !

بهم زور می آید .. زنی که رو به رویم ایستاده ادعای مادر بودن دارد . نز دیک می روم : هه .. خیلی خنده داره !! ببین کی ادعای مادر بودن میکنه ؟!!! خب خانم مادر ... می دونی من این همه سال کجا بودم ..

میدونی بچه ات چه جووری بزرگ شد .. می دونی چرا به اینجا رسید .. میدونی چرا این بچه تو بغلشه ؟!! میدونی چرا میره تو آرایشگاه کارگری میکنه .. میدونی چرا شوهرشو میخوان اعدام کنن ؟!! میدونی چقدر بدبخته ؟!!!

کف دستش را نگاه می کنم دو تا قرص سفید و کوچک کف دستش است دستش را روی یکی از مهره ها می گذارد: ایرو که میبینی ماده شه .. ای هم نره .. نرو ماده ی مهره مار باید با هم باشن .. اگر بندازیشون تنگ هم شوورت میشه مریدت .. اصن هر چی تو بگویی بش همون میشه .. اینو می دم بت صد تومن .. بگیری که کارم درسته ..

مهره هارا کف دستم می گذارد . مهره ها را نگاه می کنم .. گریه ام به خنده ای بلند و عصبی تبدیل می شود .. به خودم می خندم .. به حماقت پیرزنی که کنار دستم نشسته است .. به مهره هایی که قرار است من را با کسی که در انتظار اعدام به سر می برد پیوند بزند !

مهره ها را روی دامنش می گذارم و می گویم : من نمی خوام ..

می پرسد : اسمت چیه ؟

می گویم : فرشته ..

می گوید : فرشته ... هعی هعی ... چه اسم قشنگی !! می دانی چیه؟! فرشته ها همیشه تنهان ..

فرشته های آسمون رو نمی گما . فرشته هایی مٹ تو .. آخه این نام با آدمهای زمین جور در نیماذ .. فرشته ها مال آسمونن .. ای اصن دلشان مال آسمونه .. با زمین سازگار نیستن .. با مردمونش .. !صدای قطار می آید نمی دانم کی رفت و سوار قطار شد .. اما من همانجا ماندم و به حرفش فکر کردم ... به اینکه من هم همیشه تنهام !

برگ بیست و یکم (بهار):

صبح امروز گفتم : زندگی خیلی یکنواخت است مگر نه؟! جلوی آینه ایستاده بود و دکمه های یقه اش را می بست از تو آینه نگاهم کرد . اما حواسش با من نبود .. او هم مثل خیلی از روز های من جایی دیگر سیر می کرد .. جایی که من نمی دانم کجا بود .. و نمی خواهم بدانم .. انگار حرفم را نشنیده بود .. بدون مکث دکمه ها را می بندد و می بندد و من خیره به انگشتانش بودم .. ادامه دادم : ای کاش وقتی صبح می شد .. من با صدای جیر جیر تخت که به خاطر بلند شدن تو می نالد بیدار نمی شدم .. ای کاش هر روز با چشمهای خواب آلود آماده شدن و رفتن تو را نمی دیدم ..

ای کاش بعد از رفتنت نفسی از سر آسودگی و آرامش خیال نمی کشیدم .. ای کاش شبها منتظر آمدن

هیچ کس نبودم .. ای کاش دستشویی و آشپزخانه کثیف نبود .. ای کاش سینک ظرفشویی پر از ظرف های نشسته ی دیشب نبود .. ای کاش منو تویی نبود .. مگر نه؟! آماده شده و می داند صبحانه اش مثل همیشه آماده است و من انگار با مرد دیگری در عالم رویا حرف زدم .. انگار او نبود! همیشه همین است تا چشم باز و بسته می کنم او می رود و درست وقتی که از نبودنش غرق شادی می شوم می آید و انگار خانه سیاه می شود . کسی که حتی مرا گوش نمی کند .. صدایم را نمی شنود و اما خودش بلند حرف می زند تا میخس را کوبیده باشد .. کل زندگی من و منصور شده است اینکه کدامان میخ را بهتر می کوبیم! که همیشه ی خدا زور او بر من می چربد.

بعد از رفتن منصور آرام روی تخت دراز میکشتم و چشمانم را میبندم خانه در سکوتی کامل فرو رفته و من چه آرامشی دارم دلم می خواد زمان متوقف شود و یا تا آخر دنیا من همانطور در سکوت بمانم. این روزها از دنیا خسته ام زندگی خیلی یکنواخت و کسل کننده شده دلم آرامش می خواهد اما به قول ترانه دل خوش سیری چند؟

یکی دو ساعتاز رفتن منصور گذشتهها او تماس میگیرم سرش شلوغ است و هنوز بابت جرو بحث دو سه روز پیش که با خواهرش محبوبه داشتم با من سرسنگین است، اهمیتی نمیدهم و میگویم شب که برگشتی کمی میوه بخر هیچی تو خونه نداریم

-باشه سرراه میخرم، چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه فقط می خوام برم انباری رو مرتب کنم یکی دو ساعتی کارداره، شلوغ شده یه سری خرت و پرتو باید بریزم دور خواستم بهت بگم اگر زنگ زدی جواب ندادم نگران نشی.

-خب موبایلتو با خودت ببر

-ببرم کجا تو انباری؟عجب حرفی میزنی منصور، کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم

-باشه من مشتری دارم کاری نداری؟

نه خداحافظ جواب نمیده و گوشی را میگذارد.

چند روز قبل می خواستم به خانه ی پدر بروم که محبوبه زنگ زد و گفت امروز ناهار با مرضی و دخترش قرار گذاشتیم بیایم خونتون.

گفتم:ای کاش زودتر خبر میدادین من باید برم خونه ی مامانم

-وا؟ خب فردا برو بهار

محبوب خانم امروز مامان مهمون داره ترانه هم سرکاره بذارین برای یه روز دیگه
-حالا مگه مامانت کارگر نداره که تو باید بری کاراشو بکنی؟

عصبانی شده بودم، گفتم: چرا داره اما خودم دلم میخواد برم تو مهمونیش باشم
-آهان پس اینو بگو کمک بهونه اس، می خوام خوش بگذرونی و مارو از سرت باز کنی
محبوبه دیگه شورش رو در آورده بود زبانش اگر تلخ تر از مرضیه نبود اما از او کم نمی آورد، منم از خودشون یاد
گرفتم با لحن سردی گفتم:

هرطور دوست دارین فکر کنین، درضمن آدم خودشو دعوت نمیکنه خونه ی مردم از قبل باید خبر میدادین تا من
برنامه ریزی کنم.

-به به خوشم باشه خوب زبون درآوردی بهار، مرضی راست میگه داداشم تورو پررو کرده، اونجا خونه ی داداشمه
نه خونه ی مردم.
با غیض گفتم:

نظر مرضی خانم برای خودتون محترمه، درثانی داداشتون شب خونه اس، برای نهار که نیامد منم حوصله ندارم
بیاین بشینین ور دل من محبوبه خانم، من بعد زمانی که داداشتون خونه بود شماها تشریف بیرین

محبوبه که کارد میزدی خونش در نمیومد با عصبانیت گفت خداحافظ و نداشت جواب بدم و گوشی را
گذاشت، همیشه سر مسائل بی اهمیت و بچه گانه تشنج ایجاد میکنند و روزم را خراب میکنند. آن روز با اعصابی
داغون به خانه ی پدر رفتم.

حالا بماند که شب که علی مرا رساند خانه و منصور برگشت چه قشقرقی راه انداخت، معلوم بود که
حسابی پرش کرده اند، از همان روز با من سرسنگین شده. تمیز کردن انباری بهانه است حوصله ام به شدت
سرفرفته و می خواهم کمی هوا بخورم، تصمیم دارم به پارک سرخیابان بروم، اما اگر به منصور میگفتم اوقات
تلخی راه می انداخت.

اواخر خرداد است و هوا کم کم رو به گرما میرود اما هنوز ته مانده ای از هوای بهار باقی مانده . پارک در این
ساعت روز خلوت است فقط در قسمت وسایل بازی چند تا بچه مشغول بازی هستند و مادرهایشان یا کنار
وسایل بازی ایستاده اند یا روی نیمکت ها نشسته اندو با هم حرف میزنند. من هم روی اولین نیمکت خالی
مینشینم و به بازی پر از هیجان و نشاط بچه ها چشم میدوزم که چطور بی خیال شادی میکنند گاهی سر سوار

شدن تاب یا اینکه کدام زودتر از سرسره بالابروند با هم دعوایشان میشود اما چند دقیقه بعد انگار نه انگار اتفاقی افتاده بازدر کنار هم قهقهه سر میدهند و شادی میکنند.چی میشد اگر دنیای ما بزرگترها هم انقدر سالم و بی ریا بود؟چی میشد اگر می توانستیم اینطور کودکانه شاد باشیم و از زندگی لذت ببریم؟دنیای بزرگترها پر از ریا و نیرنگ و تلخی است پر از کینه و عداوت.

دختر بچه ای تقریبا ۴ ساله همراه مادرش کنار من روی نیمکت مینشینند،دخترک در یک دست بستنی قیفی دارد و در دست دیگرش عروسک،موهای طلایی دختر کوچولو در زیر آفتاب نیم روزی برق میزند چشمهای زیبایش را که همچون دریای نیلگون است به من میدوزد و لبخند میزند،منم لبخندش را پاسخ میدهم و با حسرت به حرکات شیرینش چشم میدوزم.با لذت بستنی اش را لیس میزند،بستنی اش که تمام میشود با مادرش به سمت تاب میرود از پشت سر به قامت کوچکش که در پیراهن زیبای بنفشی که زیبایی اش رو دوچندان کرده چشم میدوزم.

از پارک بیرون می آیم و به سمت خانه راه می افتم،وقتی به خانه می رسم اولین کاری که میکنم دستگاه تلفن را چک میکنم،خدارو شکر منصور زنگ نزده،خودم با او تماس میگیرم و میگویم کارم در انباری تمام شده و یادآوری میکنم حتما میوه بخرد.

بعد از اینکه شام میپزم،خانه را کمی مرتب میکنم دوش میگیرم و چای دم میکنم،روی مبل مینشینم که یهو یاد فرشته می افتم خیلی وقت است از او بی خبرم چیزی نزدیک به یکماه،تو این مدت بعد از تصادف پدر فرشته را فقط دوبار دیدم که هر دو بار به ملاقات پدر آمده بود دفعه ی اول وقتی که تازه پدر از کما خارج شده بود و او را به بیمارستانی در تهران منتقل کردند،دفعه دوم وقتی که مرخصش کردند.چند بار هم تلفنی با او صحبت کردم اما از آخرین مکالمه ی ما خیلی گذشته،آنقدر گرفتارم که همه چیز را از یاد بردم.به ساعت نگاه میکنم حدود ۹ شب است تا آمدن منصور چیزی حدود ۲ ساعت مانده پس به فرشته تلفن میکنم تلفن خانه ی مادر بزرگش با صاحبخانه مشترک هست هر وقت تماس میگیرم اول پیرمرد صاحبخانه تلفن را جواب میدهد و اگر از ۸ شب به بعد باشد کلی غز میزند،شماره ی موبایلش را میگیرم و بعد از دو سه زنگ گوشی را بر می دارد.

الو؟

-سلام فرشته

به به سلام بهار جان چطوری عزیزم؟

-ممنونم خوبم تو چطوری؟پرستو و بی بی پرچیهر خوبن؟

خوبن سلام میرسونن، چه عجب یاد من کردی؟

-میدونی که چقدر گرفتاریم فرشته، تو هم که سر کار میری نمی خوام زیاد مزاحمت بشم

این چه حرفیه؟ خب بگو چه خبر؟ آقا منصور خوبن؟ حال بابات چطوره؟

-منصور خوبه ممنون، حال بابام همونطوره تغییر نکرده، دلم برای تو و پرستو تنگ شده، تو چرا به

من سر نمیزی؟

ما هم دلتنگتیم بهار منم که از صبح تا غروب سر کارم بعدشم که میام خونه به کارای پرستو رسیدگی

میکنم و غذای فردا رو درست میکنم و مثل جنازه میفتم یه گوشه و می خوابم

-ببینم جمعه ها که بیکاری؟

آره ولی روزایی که عید باشه و عروسی و اینا سرمون شلوغه مجبورم گاهی وقتا جمعه ها هم برم

سرکار

-این جمعه چی؟ آرایشگاه تعطیله؟

آره بیکارم

-خب پس من بیام پشتون؟

حتما عزیزم خوشحالم میکنی، منتظرتم

-ممنونم پس میبینمت فرشته جون، بیشتر از این وقتو نمیگیرم کلی حرف برات دارم، برو زود بخواب که صبح

بری سر کار، جمعه میام کلی سرتو درد بیارم و درد دل کنم

نه بهار این چه حرفیه خوشحال میشم، با من درد دل نکنی با کی بکنی؟

-فدات بشم عزیزم

پس جمعه ناهار منتظرم

-خودتو به زحمت نداز من سرراه غذا میگیرم میارم

نه اصلا می خوام یه غذای خوشمزه برات درست کنم، خورشت ماست، یه غذای اصفهانی باید بخوری ببینی

دست پختم چطوره

-باشه پس زیاد خودتو به زحمت نداز

نه بهار جان زحمتی نیست

-پس تا جمعه، خوشحال شدم سلام برسون به بی بی پریچهر و پرستو رو هم از طرف من بیوس مرسی عزیزم
تو هم سلام برسون، کاری نداری؟

-نه قربونت شبت بخیر

شب بخیر بهار جان

برگ بیست و دوم (فرشته):

اگر به من باشد می گویم آدم ها را می شود از روی راه رفتنشان معنا کرد! البته نه این که وجودشان را بشود معنا کرد اما می شود فهمید چه بهشان گذشته و چه آدم هایی در روز مره گی هایشان هستند . خود من همیشه قدم هایم را بلند بر می دارم و تا آنجا که در توانم باشد تند و بدون معطلی حرکت می کنم ، شاید برای اینکه من انسان عجولی هستم چه در تصمیمات مهم زندگیم و چه در روز مره گی هایم و همه ی انسان های عجول گذشته را از دست داده اند و چسبیده اند به آینده و مهم نیست اگر در آینده هم چیزی منتظرشان نباشد . مثل تمامی روز ها روی صندلی مترو نشسته ام ! مثل همه ی روزها که به آرایشگاه می روم . همه چیز مثل همیشه است .. تکرار مکررات . یک ساعت همیشگی یک مسیر همیشگی یک مقصد همیشگی و یک شغل همیشگی !

اما شاید بشود گفت خیلی چیز ها عوض شده .. ! صدای مترو خبر می دهد که تا لحظاتی دیگر به ایستگاه می رسد بلند می شوم و پشت خط قرمز می ایستم و به ریل نگاه می کنم . نمی دانم شده این فکر به مغز کسی خطور کند یا که نه اینکه یک دفعه که بالای آخرین طبقه ی برج میلاد تهران ایستادی با خودت فکر کنی که اگر خودت را به پایین پرت کنی چه می شود ! در لحظاتی که شاید چند ثانیه هم نشود تا به مرگ بررسی ممکن است به چه چیزی فکر کنی یا اگر وقتی داخل یک تاکسی نشسته ای که راننده اش یک جوان باشد که با آخرین سرعت داخل اتوبان ها و بزرگراه های شهر می راند در ماشین را باز کنی و خودت را به بیرون پرت کنی یا اینکه داخل مترو باشی و خودت را جلوی قطار بیندازی .. قطار خیلی وحشتناک است .. می گویند چند نفری این کار را کرده اند

.. خودکشی مدرن و امروزی به حساب می آید ! جسدت تکه تکه می شود . ای کاش می دانستم خودکشی چقدر درد دارد ! قطعاً اشخاصی که دست به این کار می زنند خیلی جسارت دارند چیزی که در وجود من نبوده و نیست و تنها می توانم با خیالش خودم را ارضای روحی کرده باشم اینکه فکر کنم اگر من خودکشی کنم چه

می شود؟! و همیشه هم جوابم این بوده: هیچ نمی شود. قطار با سرعت وارد ایستگاه می شود و من زنی را مجسم می کنم که زیر قطار تکه تکه می شود.

پس از بوق کشداری در قسمت واگن زنان باز می شود و خیالات من هم دود می شود و به خود می آیم که نه زنی تکه تکه شد و نه کسی خودش را زیر قطار پرت کرد و زندگی جریان دارد. روی صندلی جا نیست! خیلی ها کف واگن می نشینند. به خصوص دختر های دانشجو و همیشه این نشستن روی زمین یک بحث چند دقیقه ای بین زن های داخل واگن راه می اندازد و من حتی اگر موقع برگشتن از خستگی بمیرم و روی صندلی جا نباشد کف واگن نمی شینم چون خسته تر از این هستم که کسی با من بحث کند یا غر غر کند! اما همیشه نظاره گر بحث هایشان هستم .. هر روز ...

_ دختر خانم چه وضعه گرفتی نشستنی روی زمین .. نگاه کن تور و خدا ... چه پاشم دراز کرده .. خب جا برای ما که ایستادیم نیست .. !!

_ مردم شعور ندارن به حقوق دیگران احترام بذارن ..

و نگاهم به دختری می افتد که روی زمین نشسته و هندزفری اش را داخل گوشش گذاشته و مشغول اس ام اس بازی اش است و زن ها هم همچنان جوش می زنند و بد و بیراه بار کسی می کنند که حتی صدایشان را نمی شنود.

دستفروش های مترو را دوست دارم گاهی برای پرستو چیز هایی می خرم .. از گل سر گرفته تا هر چیزی که قیمت بهتری داشته باشد. از همان روز های اول فهمیدم لیلا خانم روی زمان حساسیت خاصی دارد و فرقی نمی کند مردهپ باشی یا زنده و اما اگر با او قرار گذاشتی سر ساعت باید باشی و اگر نباشی خودت را باید برای واکنش بسیار بدی آماده کنی. وقتی دنبال دردسر نباشی از هر واکنش بدی فراری هستی و آرامش چیزی است که من به آن نیاز دارم.

اینکه بگویی هیچوقت دروغ نگفتی مثل این می ماند که بگویی هیچوقت نخوابیدی .. دروغ چیزی است که همه حتی آدم های خوب ها هم یکبار تجربه اش می کنند .. ممکن است هر لحظه برایت اتفاق بیفتد و تو هر لحظه دروغ بگویی بستگی به خودت دارد .. گاهی حتی دروغ گفتن هم میتواند حس خوبی داشته باشد .. اینکه هیچوقت با دروغ زندگی نکرده باشی .. محاله .. همه ی ما یک چیز های یواشکی و پنهانی داریم و داشتیم که به خاطرشان دروغ گفتیم و میگوییم و خواهیم گفت و این اندازه ی دروغ هایمان است که این توهم رو برای ما

پیش می آورد که صادقانه زندگی میکنیم و همین کوچک بودنشان است که باعث میشود به چشمان نیاند و خودمان را یک انسان راستگو فرض کنیم ..

من درباره ی زندگی به آدمهای جدید راستش را نمی گویم و اما این دروغ گفتن برای من یک جور ادامه ی حیات محسوب می شود .. و دروغ گفتن هم مثل تمامی اعمال ما آدمها بستگی به این دارد کجا باشی و در چه شرایطی باشی و رو به روی دروغ گفتن گاه نیاز است آن هم در مقابل آدم هایی که دوست ندارند راستش را بشنوند ! به هیچ کس نگفته ام که شوهرم زیر تیغ است . برای جهان حکم اعدام بریدند .. محمد گفت کاری نمی شود کرد و بی برو برگرد قصاصش می کنند.

دست و پا زدن خانواده و وکیلش هیچ کاری را درست نکرد .. شنیدم جهان وصیت نامه اش را نوشته. وصیت نامه برای کسی است که چیزی از مال دنیا داشته باشد نه کسی مثل جهان که کلی حالیت هم باید از دیگران برایش بگیریم . یادم است یک روز درویشی به جهان گفته بود از ناحیه ی گردن میمیری و من هیچوقت به خفه شدن جهان فکر نمی کردم .

. من برای جهان زنی بودم که ده سال از خودش کوچکتر بود .. زنی که جبران زشتی زن اولش را می کرد . روزی که فهمیدم جهان یک زن دیگر دارد ناراحت نشدم .. من عادت داشتم به این نامردی ها پدر سوختگی ها ! منی که از خودی خورده بودم نباید انتظاری از غریبم داشتم . با زنش و چهار تا بچه هایش زندگی کردم اوایل زنش نمی دانست من زن جهانم .. جهان نگفت .. گفت زن دوستم است و من هم بی کس و آواره چیزی نگفتم . زن جهان بد زنی نبود .. زن خانه بود

عاشق جهان بود . شبها جهان می آمد پیش من .. بهش می گفتم جهان .. معصومه گناه دارد .. بفهمد می میرد ! می گفت : بفهمد .. به درک ! عذابی بود آن روز و شبها برایم .. جهان یک تنه خرج همه ی ما را می داد من و مادرش و پدرش و خواهر هایش و زن و بچه هایش ... و هیچ کس نمی پرسید این اسکناس ها که دسته دسته می آید و میوه و گوشت و لباس می شود از کجا می آید ؟!!!

همه می دانستند من زن جهانم جز معصومه .. زن باهوشی نبود اگر هم بود خودش را به نفهمیدن می زد. و این طبیعت زنهای آن خانه بود . بعد ها هم که فهمید عکس العملی نشان نداد از جهان میترسید. به آرایشگاه که می رسم نمی دانم چرا حس می کنم باید در اصفهان خبر هایی باشد از لیلا خانم اجازه می گیرم و به لاله زنگ میزنم . جواب می دهد: بله ؟

_ سلام لاله ..

صدای سشوار خیلی بلند است دستم را جلوی دهانه ی گوشی می گیرم : چه خبر از جهان ؟
می گوید : یکساله رفتی ... یک چشمون اشکه یک چشمون خون ... معصومه دیوونه شده .. اعدامش
میکنن فرشته . بیا اصفهان ! وکیلش گفته همیشه کاری کرد ..

هراسان است . سکوت می کنم و با خودم فکر می کنم که بودن یا نبودن من در اصفهان چه توفیری به حال
جهان دارد مگر من و پرستو چه دردی را می توانیم دوا کنیم ؟!! . می گوید : تو کجایی ؟! پرستو خوبه ؟ کجا
زندگی میکنی ..

می گویم : جای خوبی هستم خیالت راحت .. تو یک آرایشگاه کار می کنی .. و همان لحظه زبانم را
گاز می گیرم که چرا گفتم

می گوید : اصلا برات مهم نیست جهان چی میشه

راست است که آدمها خیلی زود می توانند از این رو به آن رو بشنود و تحت تاثیر احساساتشان قرار
بگیرند این همان لاله بود که تا پارسال می گفت به من چه که چه می شود و نگران زندگی خودش
بود و امسال یک چشمش شده اشک و یک چشمش خون شده و نگران برادر مواد فروشش است !
برایم ذره ای مهم نیست که چه بر سر جهان می آید .. شاید مرگ به این شکل کمترین چوبی باشد که
از خدا می خورد به عاقبت تاریک بعضی آدمها آنچنان اعتقادی ندارم اما اگر فقط یک لحظه جای کسی بنشینم
که قدرت تمامی عالم در دستانش باشد .. من نیز از همان دریچه ای آدمها را می بینم که خود قادر به دیدنش
نبوده و نیستند ..

اینکه به تنهایی سرنوشت چه کسانی را توانسته اند تغییر دهند .. جهان سرنوشت خیلی ها را عوض کرد و یکی
از آن خیلی ها خود من بودم .. ای کاش روزی که به او پناه بردم می گفت نه ... می گفت من آدمی نیستم که
بتوانم زندگی ات را به یکباره عوض کنم .. می گفت .. نمی شود .. میگفت برو پیش خانواده ات هر چه زخم
بزنند بدتر از غریبه ها وجودت را نمی سوزانند .. اما نگفت ! و این خاصیت آدمها است .. که نگویند چه
هیولاهایی در درونشان زندگی می کند ..

این حماقت است اگر احمق بودن و ساده لوحی خودم را نادیده بگیرم و همه ی تقصیر ها را بر گردن

دگری بیندازم .. اما .. !! اما و اگر ها تمامی ندارد .. تلفن را قطع می کنم ! ای کاش اصلا زنگ نمی زدم ..

به من چه که جهان چه می شود .. نیمه ای از ذهنم می گوید : نگران پرستویی .. نیمه ی خود خواه ذهنم فریاد
می زند : پرستو مال من است ..

حقیقت این است که در دنیای واقعی مادرها زیادی هم نمی توانند بچه ی خودشان را حق خودشان بدانند! این اما و اگرها کار دستمان داده .. اگر جهان اعدام شود .. اگر پرستو را از من بگیرند .. اگر .. اگر! نمی شود مطمئن زندگی کرد .. انگار هر قدم از زندگی را که بر می داریم .. وقتی مطمئن ترین قدم و محکم ترین را روی زمین می گذاریم همان لحظه زمین جای خالی می دهد و زیر پایت به یکباره خالی می شود! بعضی ها می گویند دریا جای امنی نیست .. مثل آقا جون .. هیچوقت شنا نکرده بود .. از آب می ترسید .. می گفت می ترسد آب او را ببلعد و خفه شدن برایش کابوس بود .. اما من از خشکی هراس دارم از اینکه دستهای خشکی .. دستهای این زمین و مردمانش مرا بچود و تفاله ام را لای یک وجب خاک دفن کند !!

پنج شنبه ها آرایشگاه غلغله است . طوری که دیگر کلافه می شوم از صدای سشوار و حرف و بوی رنگ و مواد مو و ناخن و هزار وسیله برای زیبا تر شدن زنانی که هر کدام دلیلی قانع کننده برای این همه بکش و خوشگلم کن ها دارند و همانطور که من برای روز به روز فراموش کردن زنانگی ام دلیل دارم .. نفرت! نفرت از هر مردی که اطرافم است .. از مرد های اتوبوس و مترو و هر جای دگر .. تمامی روز زندهای اطرافم را تحمل می کنم .. زنهایی که نه آنها مرا می فهمند نه من آنها را .

برگ بیست و سوم (بهار):

روز جمعه و این ترافیک سنگین نوبر است، منصور پشت فرمان نشسته و یک بند غر میزند و به مخاطب خیالی اش بدو بیراه میگوید، رویم را از او بر میگردانم و به ماشینهای اطراف چشم میدوزم و از اینکه محلش نمیگذارم لج میکند. کمی غرغر میکند که روز جمعه رو حرومم کردی، حالا نمیشد نری خونه ی دوستت؟ نه نمیشد، گفتم که خودم با آژانس میرم، تو خودت اصرار کردی منو برسونی پس تحمل کن. عصبانی میشود و زیر لب چیزی میگوید که اعتنا نمیکنم میگویم تو ناراحت اینی که دیرتر برسی خونه ی مامان جونت و گرنه به ترافیک عادت داری؟ -خیلی زبون درازی میکنی بهار، نمیتونی آروم باشی و متلک نگی؟

نه نمیتونم دیگه وصلت با خانواده ی صداقت خیلی حسن داشته برام، یکیش همین زبون درازی بوده. واقعا با تو همیشه حرف زد، خونه ی مادرم اون سر شهر خونه ی رفیقت اون سر دیگه میگفتی اون بیاد دیدی گفتم؟ میدونستم نگران اینی که یه موقع دیرتر نرسی به خانواده ی عزیزتو از غیبت کردن جا نمونی -بس کن بهار، حوصله ندارم

-تو شروع کردی من که با تو حرفی ندارم

این را میگویم و رویم را از او بر میگردانم به سمت راستم چشم می اندازم، ماشین مدل بالایی به رنگ سفید درست کنار ماشین ما ایستاده و کوروی اش را برداشته چند پسر جوان بین ۲۰ تا ۲۵ سال داخل آن نشسته اند با قیافه های عجیب و غریب، صدای ضبطشان را تا آخر بلند کرده اند یکی از همین آهنگهای مبتذل با شعری بی سرو ته و صدای نکره ی خواننده که گوش را آزار میدهد. چشمم که به قیافه ی راننده می افتد خنده ام میگیرد، موهای سیخ سیخ و ابروهای برداشته، حتی از ابروهای من قشنگ تر و تمیز تر است، مثل دختر بچه های لوس لبهایش را غنچه کرده و با آهنگ می خواند و سرو گردنش را تکان میدهد، چشمش که به من می افتد و خنده ام را میبیند نگاه وقیحی به رویم می اندازد و چشمکی میزند با ترس سرم را بر می گردانم و نا خودآگاه به منصور نگاه میکنم خدا را شکر متوجه نشده و گرنه قشقرقی راه می انداخت. مخصوصا الان که از حرفهای من و این ترافیک سنگین حسابی کفرش در آمده.

بالاخره راه باز میشود و کمی جلوتر متوجه میشویم ترافیک بخاطر تصادف بوده، یک وانت بار با یک پژو تصادف کرده و پژو با یک دستگاه موتورسیکلت برخورد کرده مصدومان را به آمبولانس منتقل کرده اند. پژو و موتور بدجور داغون شده اند ای کاش اتفاق خیلی بدی برای سرنشینانش نیفتاده باشد گرچه بعید می دانم. عده ای از ماشینهایشان پیاده شده اند و اطراف محل تصادف شلوغ کرده اند

و ماشینهایشان را وسط خیابان رها کرده اند و این ترافیک سنگین را به وجود آورده اند عده ای با گوشیهایشان مشغول گرفتن عکس و فیلم هستند. همیشه از رفتار اینجور آدمها در تعجبم چطور در لحظات بحرانی می توانند اینقدر خونسرد باشند و با گرفتن عکس و فیلم و لبخند بر لب به چنین صحنه های هولناکی با اشتیاق چشم بدوزند؟ سر راه به منصور میگویم یک جعبه شیرینی بخرد کمی غرمیزند اما به اولین قنادی که میرسد پیاده میشود می خواهم همراهش بروم که میگوید تو بشین تو ماشین سریع میام فقط بگو چی بخرم؟

-شیرینی تر یا کیک، فقط هرچی میخوری بهترینشو بگیر

-چشم، امر دیگه ای؟

اخم میکنم و جوابش را نمیدهم. از روی آدرسی که فرشته داده کوچه و بعد پلاک خانه ی بی بی پریچهر را پیدا میکنیم وقتی می خواهم پیاده شوم منصور می گوید: بعد از ظهر خودم میام دنبالت.

-لازم نکرده با آژانس میام، حوصله ندارم منت سرم بذاری

چپ چپ نگاهم میکند: نمی خواد با آژانس بیای خواستم راه بیفتم بهت زنگ میزنم حاضر بشی

پیاده میشوم و میگوید: خدا حافظ

به سلامت

پایش را روی گاز میگذارد و به سرعت دور میشود. زیر لب با غیض میگویم: بری به درک پرستو را در آغوش میگیرم و سرتاپایش را غرق بوسه میکنم می گویم: فرشته دلم برایش یه ذره شده بود. یک ابرویش را بالا میدهد و در حالی که میخندد با دلخوری میگوید: خوش به حال پرستو؟ پس من چی؟ تو که عزیز دلمی.

و در آغوش میگیرمش چقدر دلم برای هردوتایشان تنگ شده، فرشته چای و شیرینی می آورد و من هدایایی که از قبل برایشان آماده کرده ام را به دستش میدهم. برای فرشته بلوز سبز رنگی خریده ام که به رنگ چشمان عسلش می آید، برای پرستو عروسک و یک پیراهن آورده ام حتی برای مادر بزرگش روسری خریده ام. وقتی هدایا را میگیرد، تشکر میکند و میگوید چرا زحمت کشیدی؟ کیک به اون بزرگی و قشنگی آوردی؟ اینا دیگه چیه؟

- قابل نداره فرشته چقدر تعارف میکنی. راستی بی بی کجاست؟

الان میاد تو اون یکی اتاق داره نماز میخونه همیشه بعد نماز قرآن و دعا میخونه برای اموات کمی که با فرشته حرف میزنم بی بی می آید، بعد از حدود ۱۲ سال این اولین باری است که اورا میبینم، قامتش خیلی خمیده شده و موهای جو گندمی اش یکدست سفید است. سلام میکنم و رویش را میبوسم لبخند میزند و با مهربانی پاسخم را میدهد. هدیه اش را میدهم خوشحال میشود و دوباره رویم را میبوسد و کلی تشکر میکند.

- میگوید چقدر خانم شدی بهار جان، فرشته خیلی ازت تعریف میکنه مشتاق دیدارت بودم، چرا این همه وقت بهمون سر نمیزدی؟

- شرمنده بی بی جون خیلی گرفتارم جریان تصادف پدرم رو که میدونین؟

- آره مادر فرشته گفته همیشه دعا میکنم خدا شفارش بده

- سلامت باشید ممنونم

- خب دخترم چند سال ازدواج کردی؟

- حدود ۹ سال

- به به، به سلامتی، شوهرت چی کاره اس؟ وضعیتش خوبه؟

- مغازه داره بی بی تو بازاره وضع مالیشم خوبه خدارو شکر

-خب خدارو شکر، بچه چی؟ شنیدم بچه نداری؟

-نه بی بی ندارم

بی بی پریچهر یک بند سوال میکند:

-چرا مادر؟ حیف نیست؟ بعد این همه سال زندگی دیگه وقتشه، خدارو شکر میگی شوهرتم دستش به

دهنش میرسه، پس چرا زودتر بچه نیاری؟ من همسن تو بودم ۴ تا بچه داشتم مادر جون

با لبخندی تصنعی سری تکان میدهم و میگویم چشم انشالا

به بی بی پریچهر نمیگویم، یعنی چیزی ندارم بگویم دردم برای خودم بس است، چطور بگویم که مشکل داریم و

هیچ وقت بچه دار نمیشویم؟ فرشته که میفهمد حالم عوض شده نمیگذارد بی بی ادامه دهد و حرف را عوض

میکند.

بعد از نهار خوشمزه ای که فرشته پخته و درکنار هم با شادی و خنده میخوریم بی بی عذر خواهی

میکند و میگوید من برم یه چرتی بزنم شما دو تا جوون هم بشینین دردو دل کنین. فرشته کنارم مینشیند و

پرستو را که از خستگی چشمهایش باز نمیشود روی پایش می خواباند و آرام آرام تکان میدهد تا خوابش

بردمی گوید:

-خب بهار تعریف کن برام حال بابات چطوره؟ از حالش بگو ببینم؟ بهتر نشده؟ مامانت چه کار میکنه؟ خواهر و

برادرات چه کار میکنن؟

خنده ام میگیره فرشته هم مثل بی بی پریچهر مهلت حرف زدن نمیدهد و پشت سر هم سوال میکند، میگویم:

-بابا که همونطوره، مامانم هرروز بهونه میگیره و یه الم شلنگه راه میندازهای بابا آخه سر چی؟

-چی بگم فرشته خودمونم موندیم، مامان از بابا کینه به دل گرفته بعد اون جریان سیمین و مسافرت

شمال نمیتونه بابا رو ببخشه، حتی با این بلایی که سر بابا اومده، چند روز پیشم که با عصبانیت بهم

زنگ زد که برم خونشون و هی میگفت من خسته شدم تکلیفمو روشن کنین.

-آخه چه تکلیفی؟ مگر دوباره اتفاقی افتاده؟

-والا فرشته اتفاق خاصی نیفتاده مامان خانم هرچند وقت یکبار اعصاب خودش و مارو بهم میریزه، وقتی هم

بهش اعتراض میکنیم میگه من اعصاب شمارو بهم میریزم؟ خسته شدم از این زندگی تو این خونه یا جای منه یا

جای این مرد تو این یکسال دارم اینو بهتون میگم ولی حالتون نیست . ترانه بهش میگه مامان شما که کاری

برای بابا انجام نمیدید؟ تو این یکسالی که از تصادف بابا میگذره همه ی کاراش با منو و علی و پرستارشه این

بهار طفلکم روز درمیون میاد بهمون سر میزنه و کمکمون میکنه، ترانه که اینارو میگه قیامتی میشه، فرشته میدونی چیه تو این مدت مامان حتی تو اتاق بابا پا نداشته اتاقش رو کلا عوض کرده و رفته طبقه ی پایین بالا هم کمتر میره تا از جلوی دراتاقش بابا رد نشه .

-خب پس چرا انقدر بهونه میگیره؟ اون که دیگه باباتو ول کرده به امان خدا.

-منم یه بار همینو ازش پرسیدم و این حرفارو بهش گفتم درجوابم جیغ و داد کرد و گفت: دستت درد نکنه بهار حالا من بد شدم و بابات خوب شد؟ کم از دستش کشیدیم؟ اونم از شاهکار آخرش گفتم: من کی

گفتم شما بدین و بابا خوبه؟ منم هرگز کارشو فراموش نمیکنم مامان جان هم کاری که با شما کرد و هم اینکه می خواست ترانه رو به زور بده به اون پسره سینا، جریانه سینا رو که یادته فرشته؟ برات گفته بودم؟

-آره یادمه سینا پسره همون زنه بود دیگه؟ همون سیمین که صیغه ی بابات شده بود؟

-آره همون بود، وقتی فکرشو میکنم چطور می خواست دستی دستی ترانه رو مثل من بدبخت کنه دیوونه میشم، اما به هر حال الان مریضه گناه داره دلش براش میسوزه.

-راستی از اون زن چه خبر؟ خیلی وقته می خوام بپرسم ازت، هر وقت باهات حرف میزنم فراموش میکنم.

-والا دیگه خبری نداریم ازش، آخرین بار تو همون بیمارستان دیدمش، ما که برگشتیم تهران، علی موند تو بیمارستان و درگیر کارای بابا شد بعد عمل که یه مدت بابا بخش مراقبتهای ویژه بود و بعدم چند روز تو کما بود اون زنه هم خیلی بی سر و صدا پسرش میاد دنبالش و مرخصش میکنه، انگار پسرش در جریان بوده چه پسر با غیرتی، واقعا که.

-چی بگم فرشته، به قول ترانه سینا از اول عقل درستی نداشتو مطیع مادرش بود، فقط روز آخر سیمین قبل از رفتنش علی رو صدا میکنه میگه بابات گولم زدو زیر پام نشست و از این حرفا به مادرت بگو حلالم کنه، اما وقتی علی اینارو برای مامان تعریف کرد میدونی چه قشقرقی راه انداخت، میگفت دروغ میگه زنیکه ی بی حیا، کرم از خود درخته اگه اون عشوه نمیومد صادق خر نمیشد بیفته دنبالش. گرچه از صادق متنفر شدم و دیگه فکر میکنم شوهرم تو اون تصادف مرده.

فرشته گفت: بهار به مامانت حق بده ضربه ی بدی خورد باورش نمیشد بابات این کارو بکنه گرچه خودت میگفتی مامانت گاهی وقتا میگفت به رفتار بابات شک دارم ولی باور نداشت اما کاری که بابات کرد غیر قابل بخششه.

-میدونم فرشته ولی به خدا منو علی و ترانه هم خسته شدیم، البته اون دوتا بیشتر از من چون من

حداقل یه خونه و زندگی جدا دارم و هروقت خسته بشم میام خونه ی خودم، گرچه اینجا منصورم یه جور دیگه اذیت میکنه اما خوبیش اینه از صبح تا شب خونه نیست اما طفلک ترانه از صبح تا ظهر سرکاره بعدشم مریضداری و غرو لند مامان؟ این از مامان اونم از کامبیز که کلا قید همه چی رو زده و خودشو راحت کرده، البته کامبیز همیشه بی خیال بود هیچ وقت به خانواده اهمیت نمیداد. باورت میشه حتی تو دوران مریضی بابا وقتی که تو بیمارستان بستری بود عمو و علی دنبال کاراش بودن؟ این حتی یه بار نرفت اونجا.

-ای بابا، راستی الان ازش خبر دارین؟ بهتون سر میزنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: چی بگم والا؟ هروقت پول می خواد پیداش میشه خودت که میدونی فرشته، قبلا

برات گفتم، از وقتی این اتفاق برای بابا افتاد دیگه نمیره مغازه کل کارای مغازه افتاده رو دوش علی اون وقت از بابا حساب میبرد ولی الان به کل نمیره و داره خوش گذرونی میکنه. فقط وقتی بی پول میشه سرو کلش پیدا میشه و مامانو علی رو تیغ میزنه. جراتم نداریم بهش حرفی بزنینم یه جارو جنجالی راه میندازه که نگو. -هنوزم تو همون آپارتمانی که اجاره کرده بود زندگی میکنه؟ دو سه ماه پیش گفتی قرار بود عوضش کنه؟

-مگه بهت نگفتم؟

نه چی شده؟

-والا چی بگم ۱ ماه پیش مستاجر اون آپارتمان پاسداران قراردادش تموم شد اما کامبیز نداشت مستاجر

جدید بیاد بدون اینکه به ما بگه و نظرمون رو بپرسه اسباب کشی کرد و رفت اونجا

-واقعا؟ آخه خونه ی به اون بزرگی به چه دردش می خوره یه نفر که بیشتر نیست؟

-اختیار داری فرشته جون، خودش یه نفره اما اون همه دوست و رفیق بدتر از خودش که دنبالش یدک

میکشه پاتوق می خوان دیگه، با این اوضاعی که بابا داره و خرج دوا و دکتر و پرستار، کامبیز شده قوز بالا قوز

اصلا مراعات نمیکنه نمیگه مامان اینا قبلا کلی اجاره از اون آپارتمان میگرفتن و الان بیشتر بهش نیاز دارن

برای خرج و مخارج بابا و خرج زندگی، حالا درسته اجاره ی خونه قدیمی هم هست ولی تو این مدت مریضی

بابا کلی خرج رو دستمون گذاشته اوضاع بازار هم که این روزا کساده و علی طفلکی خیلی تلاش میکنه، کلی

قرض و بدهی دارن، حقوق ترانه هم هست ولی مگه چقدره؟ ولی به نظر تو درسته که کامبیز همه چی رو ول

کنه و بره پی زندگی خودش؟

-حالا مامانت هیچی بهش نمیگه؟

-تو که میدونی مامان بعد اون جریان خیلی عصبی شده همیشه بهش حرف زد حوصله بحث با کامبیز رو نداره انگار خودشم یه جورایی راضیه کامبیز رفته.

-خوب چرا مامانت یه مدت از خونه دور نمیشه؟ بفرستیش مسافرت، برای روحیه اش خوبه

-راست میگی تا حالا به فکرمون نرسیده بود این مدت انقدر گرفتار بودیم که...خودت که بهتر میدونی، خب حالا از خودت بگو از پرستو، خیلی دلم براتون تنگ شده بود، از جهان چه خبر؟ دوستش چند وقت پیش زنگ زد و گفت: حکمش رو دادن دیگه همه چی تموم شد بهار.

-یعنی چی تموم شد فرشته یعنی.....؟ نمیشه براش کاری کرد؟

آره براش اعدام بریدن. نه هیچ کاری نمیشه کرد، جهان دیگه آخر خطه.

-پس تکلیف تو و بچه ات چی میشه، وقتی جهان نباشه چی به سر شما میاد؟

بود و نبود جهان دیگه برام مهم نیست، الانم خودم کار میکنم و خرجمون رو میدم جهانم که ثروت زیادی نداره، به جز ما زن و بچه های دیگه اش هم هستن، هیچ وقت به فکر من نبود فقط می خواست خوشی کنه اونقدر ازش بدی دیدم که دیگه دوستش ندارم راضی به مرگش نیستم اونم اینطور مردن اما دوستشم ندارم، تنها نگرانی من بابت پرستوئه، از خانواده ی جهان میترسم هنوز که هیچی نشده میگن بچه رو باید بدی به ما، وای به روزی که جهان نباشه، میترسم بهار خیلی میترسم.

-نگران نباش خدا بزرگه، اونا نمیتونن بچه رو ازت بگیرن، آخه تو مادرشی کی میتونه گوشت رو از ناخن جدا کنه؟

فرشته پوزخند تلخی میزند و میگوید: اونا ولی و قیمش میشن خانواده ی پدرشن، قانون فقط این چیزا رو میگه کی به احساس یه مادر توجه داره؟

برای فرشته غصه میخورم که در این سن تمام بار مسئولیت زندگی به عهده ی خودش است و در این وضعیت خانواده ی شوهرش به جای اینکه از او حمایت کنند و خودش و بچه اش را زیر بال و پرشان بگیرند شده اند باری روی دوشش.

یکی دو ساعت دیگه در کنارشان می مانم و با پرستو که از خواب بیدار شده و سرحال است بازی میکنم که منصور تماس میگیرد که حاضر شوم تا بیاید دنبالم. موقع رفتن صورت فرشته را میبوسم و از او قول میگیرم حتما همراه با بی بی پرچهر و پرستو به خانه ی ما بیاید. از بی بی هم خداحافظی میکنم و سوار ماشین منصور میشوم.

برگ بیست و چهارم (فرشته):

ساعت هفت بهار می رود و باز من می مانم و پرستو و پریچهر .. عصر جمعه عجیب دلگیر و خفه است . اصلا غروب جمعه های هر هفته نفس گیر ترین غروب از روز های زندگی آدم است . یاد شعر فرهاد می افتم و صدایم را مثل فرهاد با ابهت می کنم و زیر لب زمزمه می کنم

(عمر جمعه به هزار سال میرسه،

جمعها غم دیگه بیداد میکنه،

آدم از دست خودش خسته میشه،

با لبای بسته فریاد میکنه:

داره از ابر سیا خون میچکه!

جمعها خون جای بارون میچکه!

جمعه وقت رفتنه، موسم دلکنده،

خنجر از پشت میزنه، اون که همراه منه!

داره از ابر سیا خون میچکه

جمعها خون جای بارون میچکه

پریچهر می گوید: بلند شو ..بریم امام زاده صالح ! از خدا خواسته چادر گلدار پریچهر را به امانت می گیرم و تا می کنم و داخل کیفم می گذارم . هوای تجریش که به صورتم می زند انگار با همه جا فرق دارد . از بازار وارد امام زاده می شویم . چادر را سرم می کنم . چشمم به گندم ها که می افتد یک بسته می خرم . خودم هم نمی دانم به چه ندی و چه خواسته ای گندم می پاشم برای پرند ه ها پریچهر می گوید : من میروم داخل زیارت تو نمیای ؟

نگاهی به امام زاده می اندازم و می گویم : نه

داخل حیاط روی یکی از سکو ها می نشینم و پرستو را روی پایم میگذارم. پایم نکشید داخل بروم . نه اینکه نخواهم .. انگار نمی توانم .. گوشه ی چادرم را با دست راست می گیرم و سرم را بالا می گیرم .. امام زاده را

نگاه می کنم ،پریچهر بیرون می آید و کنارم می نشیند و یک کیسه به سمتم می گیرد : بگیر ... نذریه .. نون و پنیر سبزی ..دو تا گرفتم

میگیرم . نگاهم می کند و ادامه می دهد: ببینم این همه آمدی امام زاده .. نرفتی زیارت -نتونستم ..

پریچهر می خندد و می گوید : یک نگاه به آدمهایی که اینجا هستن بکن

چشم می چرخانم .. همه معمولی اند .. از جنس خودم .. گوشم به صدای پریچهر است و چشمم به مردم : می دونی گاهی با خودم فکر می کنم نکنه مردم با چیزی حرف می زنن و ازش کمک میخوان که وجود نداره .. کفر نمی گم .. ولی گاهی که آدم های معمولی رو ببینم و فرق بین ما و یک سری آدم هایی که هیچ وقت گذرشون به اینجور جاها نمی افته رو ببینم حق بهم بده که این فکر رو بکنم

-فرشته یک آدمهایی از اول بدبختن .. مثل من .. و خدا فقط برای آدم های بدبخته!

سرم را به سمتش بر می گردانم . لقمه ی نان و پنیر را از داخل کیسه در می آورد و با آرامش گاز می زند. لقمه اش را می جود . صدای له شدن نان را زیر دندان هایش می شنوم یا گمان می برم که می شنوم . می گویم : خدا هست ..من می دونم !

می گوید : من هم نگفتم نیست ..

همه ی ما این گونه ایم . پر از ضد و نقیض . اصلا از وقتی چشم باز کردیم بین حقیقت و باطل بوده ایم . زیر لب زمزمه می کنم : کی میدونه .. چی راسته !

با تاکسی بر می گردیم . پریچهر جلو نشسته و زن و مردی روی صندلی عقب کنار من .زن و مرد به خیال خودشان آهسته صحبت می کنند .. اما من می شنوم چه می گویند

زن _ یادت باشه فردا بریم خونه هه رو ببینیم

مرد _ فردا سر کارم تا عصر .. بعدم باید برم ماشینو بگیرم ..

زن _ همش من باید حرص بزنم برای پیدا کردن خونه ؟

مرد _ خب حرص نزن !

زن _ چجوری می تونی اینقدر خونسرد باشی ؟

مرد _ ولم کن .. حوصله ندارم ! اه ...

بعد با صدای بلند می گوید : آقا قربون دستت همینجا نگه دار ..

پیاده می شوند . می روند . برایم عجیب است .. این روز ها همه چیز به نظرم عجیب می آید ..
انگار هیچ کس زندگی نمی کند . فقط می خواهند روز را به شب برسانند . با عجله به سمت جلو
حرکت می کنند .. انگار سوار بر ثانیه شکن .. روز شکن و سال شکن زندگی شده اند و از همه مهم
تر زندگی شکن ..

گویی ذره ذره ی لحظات زندگی را می شکنند و خرد می کند تا بتواند تو را به فردایت برساند و وقتی
به فردا رسیدی باز اوضاع مثل قبل است چرا که دیگر عادتت می شود اینطور زندگی کردن !
موقع خواب پریچهر می گوید : مامانت اوضاعش بده . خدا رو خوش نیامد راهش ندیم ...
می گویم : من هم اوضاع بدی داشتم .. خدا رو خوش نیامد من را راه نداد به زندگیش ..
می گوید : اعتیاد یقه اش را گرفته ..

می گویم : خودش خواسته ... به من دخلی ندارد .. بیاد من می رم ..
می گوید : هر چی باشه مادرته ..

می گویم : تو هم چون مادرشی این را می گویی ..
می گوید : تو که خودت مادری ! تو دیگه چرا ؟

می گویم : اتفاقا چون مادرم می گم ! ... شاید اگر مادر نبودم روزی بهش حق می دادم .. اما حالا !
می گوید : آدم جایز الخطاست .. همه اشتباه می کنند .. سعی کن ببخشی فرشته .. کینه دل رو سیاه
می کنه !

می گویم : میدونم ..
می گوید : چیو ؟

می گویم : اینکه کینه دل رو سیاه می کنه . غریب نیستم با سیاهی !
چشمانم را می بندم . سیاهی همیشه هم بد نیست . زمانی که پای بخشیدن وسط باشد بستگی دارد چقدر توان
داده باشی بخشش راحت نیست به خودت میایی می بینی همه چیز را باختی ! بهار
امروز موقع رفتن حرفی بهم زد که مرا به خودم آورد . گفت : دلبستگی آدم را بیچاره می کند ! راست می گوید .
دلبستگی سایه ی انسان را کوتاه می کند .. روح آدمی را آزار می دهد .. دلبستگی زمانی عذاب آور می شود که
چیزی که دلت را به آن خوش کرده ای .. روزی نباشد .. آدمهایی که در زندگیت می آیند .. دلبسته ات می کنند

.. می روند.. وسیله هایی که دوستشان داری به یک تقه بند است .. می افتد .. می شکنند . خراب می شود .. گم می شود .. زیبایی ات روزی به پایان می رسد .. هر چیزی یک پایانی دارد ..
 خوب یا بدش پای کسی که پایان زندگی ما را می نویسد . به پرستو در تاریکی نگاه می کنم و می فهمم چرا بیچاره ام ، همه ی مادر ها به نوعی بی چاره ی بچه هایشان می شوند چون همه شان دلبسته اند . به یک آدم که مثل خودشان است از وجود خودشان است و اشکال کار همین جا است و هر چند که به قول شازده کوچولو همیشه یک جای کار می لنگد !! هیچ چیز این دنیا سر جای خودش نیست یا ما فکر می کنیم نیست شاید هم باشد .

برگ بیست و پنجم (بهار):

به خانه ی مادر که میرسم جو خانه سنگین است و من میفهمم دوباره اتفاقی افتاده اخمهای مادر درهم است و لب و لوجه اش آویزان آهسته از ترانه میپرسم چیزی شده؟
 - امروز کامبیز اینجا بود، دعوا راه انداخت و رفت.

-چی میگه آخه؟ حرف حسابش چیه؟

میگه آپارتمان پاسداران رو بفروشین پولشو بدین برم خارج. میگه تکلیف بقیه مال و املاک رو هم مشخص کنین من سهممو می خوام.

عصبانی می شوم و میگویم: می خواستی بگی بابا هنوز زنده اس، خجالت نمیکشه حرف از ارث و میراث میزنه؟

علی همینو بهش گفت نمیدونی چه قشقرقی راه انداخت، میگه بابا که شده یه تیکه گوشت، هیچی نمیفهمه فقط نگاه میکنه احتیاج به سرپرست و قیم داره منم پول لازم دارم.

-درسته بابا هیچ حرکتی نداره و حتی نمیتونه حرف بزنه اما همه چی رو میفهمه از نگاهش معلومه، خوبه دکتر گفت مغزش مثل ساعت کار میکنه، کامبیز این چیزا رو حالیش نمیشه؟

نمیدونم بهار ما هم خسته شدیم از کاراش هفته ای یکی دو بار میاد و تن همه مارو میلرزونه، امروز با مامان کلی دعوا کرد مامان بهش میگه کامبیز بیا یه دختر خوب برات پیدا کنم دامادت کنیم سنت

داره میره بالا، اما آقا میگه فکر ازدواجو از سرتون بیرون کنین من زن بگیر نیستم، می خوام برم خارج.

در این اوضاع و احوال کامبیز هم شده قوز بالا یثقوز، در زندگی خودم کم غم و غصه دارم که حالا باید از دست کامبیز هم بکشم.

امروز به اینجا آمده بودم تا درباره ی زندگی خودم با مادر و ترانه مشورت کنم، اما حالشان را که میبینم لال میشوم و چیزی نمیگویم، منصور دیگر شورش را در آورده، یک هفته اس که خونم را توی شیشه کرده و هرروز دعوا راه می اندازد.

چند روز قبل بعد از کلی کار روزانه و خستگی زیاد تصمیم گرفتم که به پارک نزدیک خانه بروم و کمی قدم بزنم بر عکس همیشه فراموش کردم به منصور زنگ بزنم و بهانه ای بیاورم و یکی دو ساعت نبودنم را توجیح کنم و از خانه زدم بیرون، بعد از حدود ۱/۵ ساعت که در پارک قدم زدم و کمی نشستم و و بازی بچه هارا تماشا کردم به خانه برگشتم وقتی در راباز کردم صدای زنگ تلفن در همه جای خانه پیچیده بود شماره ی منصور بود دستپاچه شدم و تلفن را جواب دادم:

-الو سلام

الو بهار؟ معلومه کجایی؟

از سین جیم کردنش خسته شده بودم، گفتم:

-همینجام، تو خونه

پس چرا نیم ساعته هرچی به خونه و موبایلت زنگ میزنم جواب نمیدی؟

-تو حموم بودم توقع داری اونجام موبایلو ببرم؟

پس چرا قبلش خبر ندادی؟

-بس کن منصور من دیگه حق ندارم حتی حموم برم؟ باید همه چیزو به تو توضیح بدم و اجازه بگیرم؟ نگفتم اجازه بگیر گفتم خبر بده.

- منصور خسته ام کردی، اسیر که نیوردی. کاری نداری؟

میام خونه صحبت میکنیم، خدا حافظ

جواب ندادم و گوشی را گذاشتم. و زدم زیر گریه

از آن روز تا حالا یکی دو بار بحث کردیم و به جز آن دیگر با هم حرف نمیزنیم.

دلهم میخواهد از خانواده ام کمک بخواهم اما، امروز که حال مادر و ترانه را مناسب نمی بینم تصمیم می گیرم هیچی نگویم درد خودشان بسشان است، بعد از ظهر با علی به خانه میروم ولی قاطعانه

تصمیم گرفته ام اینبار به طور جدی درباره ی مشکلم با علی و ترانه و مامان صحبت کنم. اما فعلا وقتش نیست.

برگ بیست و ششم (فرشته):

جهان اعدام شد . لاله به من زنگ زد و گفت . گریه می کرد . وقتی می گفت : داداشم رفت .. صدایش درد داشت و من را به این فکر وا می داشت که نکند این جهان که مرگش همه را به آتش کشیده شوهر من نبوده . کس دیگری بوده آدم خوبی بوده !!! یکی از بدیهای من (البته بین اطرافیانم این اخلاق بد شمرده می شود) این است که واقعیت را همانطور که هست می بینم نه همانطور که می خواهم باشد ! آدمهای مرده همان هایی هستند که روزی زنده بودند و در زندگی و سرنوشت تاثیر به سزایی داشته اند . پس چه می شود که بعد از مرگشان همه چیز به یکباره عوض می شود !؟

آدم های که روزی بدترین نقش را در زندگی ما ایفا می کردند به یکباره می شوند بت ! می شوند اسطوره ی زندگی ما ! بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کردم و نفس کشیدم . به هر حال هر کسی یکجور تاوان می دهد . چرخه ی زندگی برایم خیلی عجیب است .. مادرم اعتیاد دارد و شوهر من که لب به سیگار نمی زد اعدام می شود.

بعضی وقتها به راستی انسان می ماند بین حس هایی متناقض . اینکه شاد باشد یا که غمگین خیلی زمان ها به مرگ فکر کردم . به چگونه مردن .. اینکه اگر روزی پایان زندگیم باشد چطور می میرم شاید طناب دار حتی آخرین گزینه در ذهن هیچ انسانی هم نباشد .. حتی جهان هم شاید هیچ زمان نمی دانست که روزی طنابی دور گردنش بسته می شود و بعد نفس بر او حرام می شود من اگر بخوام روزی بمیرم دوست دارم ندانم کی می میرم ... اینکه بدانی چه زمان لحظه ی رفتن است سخت است . همیشه رفتن سخت است .. فراموش کردن .. دل کندن .. دلبستگی به دنیا نمی گذارد انسان راحت باشد

دلبستگی به هر چیز سایه ی انسان را کوتاه می کند .. روح آدمی را آزار می دهد.. دلبستگی زمانی عذاب اور می شود که چیزی که دلت را به آن خوش کرده ای .. دیگر نباشد .. آدمهایی که در زندگی می آیند .. دلبسته ات می کنند .. می روند.. وسایلی که دوستشان داری به یک تکه بند است .. می افتد .. می شکند . خراب می شود .. گم می شود .. زیبایی ات روزی به پایان می رسد .. هر

چیزی یک پایانی دارد .. حتی جانت

به خانه که می رسم . به پریچهر می گویم که جهان مرد . می گوید : راحت شدی خیلی بد است اگر کسی بمیرد تا دیگری راحت شود .. راحت زندگی کند .. راحت ادامه دهد اما خب این طبیعت زندگی است ! جهان اگر زنده بود پرستو را از من می گرفت . جهان نفس هایش آلوده می کرد جهانی را

شام پرستو را میدهم و کنار خودم روی زمین می خوابانمش برایش لالایی می خوانم تا کم کم خوابیش ببرد با صدای زنگ موبایلم که روی میز بالای سرم است از جا میپریم و لعنت میفرستم بر کسی که این موقع شب تماس گرفته بدون اینکه به صفحه نمایشگر نگاه کنم تلفن را جواب میدهم تا صدای زنگ پرستو را که معصومانه خوابیده بیدار نکند.

آهسته می گویم: بفرمایید؟

الو؟ فرشته خانم

با صدای زمخت و خشن جلال قلبم در سینه فرو می ریزد از جایم بلند میشوم و آهسته به سمت اتاق دیگری میروم.

سلام آقا جلال بفرمایید؟

خبر داری چی شد؟

بله متاسفم لاله بهم گفت بهتون تسلیت میگم

هه هه متاسفی؟ بچه داداشمو دزدیدی بردی تو این یکسال که رفتی ککتم نگزیده بود برات مهم نبود قراره چه بلایی سر داداشم بیاد میدونی آقا جون و عزیز چه حالی دارن؟

با عصبانیت میگویم: آقا جلال مگه بود و نبود من فرقی به حال جهان میکرد مثلا اگه می موندم چه کاری از دست من بر میومد؟ و کیلش نتونست کاری براش انجام بده، در ثانی مگه من گفتم خلاف

کنه؟ مگه من انداختمش زندان؟

بچشو یادگارشو کجا بردی؟

یادگار؟ فقط پرستو یادگار جهانه؟ اون مدت که اونجا بودیم چرا حال بچشو نمیپرسیدین؟ الان عزیز شده؟ در ضمن آقای محترم برادرتون ۴ تا یادگار دیگه هم داره که بزرگتر از پرستوئن بهتر نیست به فکر زن و بچه های دیگه ی جهان باشین؟ من خودم از پس خودمو بچم بر میام.

زبونت دراز شده، رفتی تهران پررو شدی. ببین برای آخرین بار دارم بهت میگم بچه داداشمو میاری تحویلمون میدی و خودت هر گوری خواستی میری، اگر دلت بخواد بمونی پیش بچت مشکلی نداره میای زیرزمین خونه ی اقا جون خرچتم میدیم و گرنه هری مودب باش آقا جلال احترام سن و سالتو نگه دار

جلال صدایش را بالا برد و فریاد زد: مثلاً مودب نباشم چه غلطی میکنی؟

مثل پلنگ زخم خورده بود ایندفعه اخلاقی از دفعات قبل خیلی بدتر بود معلوم بود مرگ جهان او را اینطور عصبانی و عصیانگر کرده ترجیح دادم زیاد سر به سرش نذارم و موضعم را عوض کنم.

با صدای آرامتری گفتم: ببین آقا جلال حق دارین برادرتون رو از دست دادین ولی جهان شوهر منم بود پدر بچم بود منم ناراحتم

آره جون خودت، بچه رو که ازت گرفتم اون وقت معنی ناراحتی رو با تمام وجودت درک میکنی.

شما نمیتونی اینکارو بکنی

کی می خواد جلوی منو بگیره؟ تو ضعیفه؟

ببین من مادرشم الان که پدرش مرده بذارین من از بچم نگهداری کنم

اون نیازی به تو نداره، پدرش نیست اما جد پدری و عموش هستن، بچه مال ماست ، یا خودت به زبون خوش پاشو بیا یا میام تهران زیر سنگم بری پیدات میکنم و بچه رو میبرم اونوقت ۱۰۰ سال هم بدویی دنبالش دستت بهش نمیرسه این آخرین هشدارم بود فقط ۱ هفته مهلت داری اما...

نیمگزارد حرفم تمام شود و گوشی را قطع میکند. بغض گلویم را فشار میدهد، دلم می خواهد بترکد اشکم سرازیر میشود و به هق هق می افتم برای اینکه پریچهر و پرستو بیدار نشوند آرام اشک میریزم و سعی میکنم صدایم بلند نشود پشت پنجره میروم واز آنجا به نور مهتاب خیره میشوم و اجازه میدهم اشکم بیارد.

خدایا اگه حرفای جلال درست باشه و پرستو رو ازم بگیره من دق میکنم.

امشب یکی از بدترین شبهای زندگی ام است با حالتی آشفته به رختخواب میروم و تا صبح با خیال و افکار پریشان دست و پنجه نرم میکنم و حتی یک لحظه خواب به چشمانم نمی آید.

برگ بیست وهفتم (بهار):

اگر داخل زندان باشی و بدانی قرار است ده سال یا شاید صد سال دیگر آزاد شوی .. همین که می دانی حکم آزادیت حتمی شده است

و تو حتما در آن زمان آزاد خواهی شد . همین باعث می شود تا زمان آزادیت فقط به یک چیز فکر کنی : اینکه وقتیمن آزاد شوم چه می شود؟! چه می کنم .. زندگی چطور خواهد بود .. روز ها چطور خواهند گذشت .. همین می شود

که زمان زود برایت سپری می شود . اما فاجعه زمانی است که تو ندانی آزاد می شوی یا نه ؟ بدترین چیز معلق بودن است .. تلاش کردن بیهوده.. دست و پا زدن بیهوده بین زمین و آسمان که ندانی سرانجامی دارد یا نه ؟ اینکه چگونه در زندان نفهمی ، زمان چگونه گذشت وابسته به شرایط زندانی است که تو در آن محبوس شده ای .. در روز تو را به هواخوری ببرند .. غذا بهت بدهند .. و زندانبانی که به طوری ویژه تو را مراقبت کند . من همه ی این ها را داشتم جز ملاقاتی که دلم می خواست به دیدنم بیاید .. آدمی که مرا بفهمد به من امید این را بدهد که آزاد می شوم که این روز ها سپری می شود اما خب نمی شود که در زندگی هر آنچه می خواهی باشد .

همیشه جای خالی یک چیز را باید حس کنی ! منصور که در خانه حرف می زند حس بدی پیدا می کنم حتی اگر مخاطبش من نباشم و کسی آنسوی تلفن همراهش باشد .. صدایش هم مثل خودش مرا می رنجاند منصور تنها با دوست هایش خوب حرف می زند .. آرام حرف می زند . کلماتش را شمرده شمرده می گوید به من که می رسد تمامی حرفهایش بوی طعنه می دهد. مردهایی مثل منصور حرف نمی زنند که نظرت را بخواهند حرف می زنند که تاییدشان کنی و تو مجبوری این کار را بکنی به خصوص اگر زنشان باشی ... چون تو متهم هستی به نفهیدن و در خانه بودن و زیر باد کولر خوابیدن و معاشرت نداشتن بخواهی هم معاشرت کنی نمی شود .. دلش هم همین است که تو زنی باید همینطور زندگی کنی . منصور به آشپزخانه می آید : من کار دارم باید برم !

می گویم : شب زود بیا .. مامان اینها میان .

نمی دانم سردی کلام من او را آزار می دهد یا نه . اگر ذره ای شعورش می رسید در این سالها می فهمید که نخواستن را بار ها با تک تک رفتارم برایش معنا کرده ام .. دوست نداشتنش را .. متفاوت بودنمان را .. اینکه اگر نباشد برایم ذره ای اهمیت نخواهد داشت . چه کسی قفس را دوست دارد که من بودن در این خانه را دوست داشته باشم ..

صبح تا شب به فکر احتیاجات یک انسان دیگر بودن! اینکه کسی که دوستش نداری امروز چه غذایی می خواهد بخورد؟ کدام لباس هایش باید اتو شود؟ شسته شود.. تا شود.. مرتب داخل کمدش گذاشته شود.

آخر هم تو را کسی بدانند که هوار سر پسرشان شدی و میخوری و می خوابی و می پوشی! خانواده اش قضاوت می کنند بدون اینکه به جای من زندگی کنند و از ذره ذره ی این زندگی متنفر باشند. آدمها عاشق این هستند که بیرون گود بنشینند و بگویند چنین و چنان کن و اگر لنگشان را بگیری و بکشانشان داخل گود می بینی که چطور با همان لنگ آزادشان لی لی کنان از شرایطی که تو سالها در آن دست و پا زدی فرار خواهند کرد.

برنج هایی که ایندفعه منصور خریده است خوب قد نمی کشند. سبزی هایی که صبح خریده را با دستکش پاک کردم پر از گل بود. خوب می شویمشان. منصور دارد می رود.. کجا نمی دانم! اوایل که می پرسیدم می گفت کار دارم و من فهمیدم جواب مردی که با او زندگی می کنم همیشه همین گونه خواهد بود. وقتی بدانی سوالت بی جواب است آنوقت پرسیدن مسخره است. موقع رفتن در حالی که کمر بندش را با دست صاف و صوف می کند می گوید: چیزی نمی خوام بگیرم؟

— چیزی بخوام خودم میرم میگیرم!

می دانم ذهنش بیمار تر از آن است که حرف مرا بفهمد. می گوید: بگو! من می خرم! وحشی هم نباشی بعضی آدمها به جای اینکه اهلی ات کنند.. آرامت کنند وحشی ات می کنند.. می شوی مثل سگ هایی که نگهبان خانه های بزرگ و بی در و پیکر هستند و وظیفه ات پاچه گرفتن و پارس کردن های بی موقع می شود. صدایم را کمی بالا می برم و دست کش هایم را در می آورم و روی اوپن پرت می کنم: من اینجا کلفتم!!

کلفت آوردی؟ من و کردی تو این خونه. بیرون نرو.. کسی اینجا نیاد زنگ نزن.. اینکارو بکن.. اونکارو نکن.. نفس نکش.. خفه شو.. زندگی نکن.. خستم کردی.. می فهمی.. دارم دق می کنم.. هر کاری دلت میخواد داری با من میکنی.. از من چیزی ساختی که خودت می خوای. منصور مات و مبهوت به من خیره شده است. دیگر ازش نمی ترسم. خسته شدم بس که از مردهای زندگی ترس داشتیم.. از ترسشان تن به هر خفتی دادم. جلو تر می آید و می گوید: خیلی خب.. چته

داد نزن ..

چشم‌هایم را گرد می‌کنم : ببین .. ببین .. میگی داد نزن .. میخوام داد بزنم .. متنفرم از اینکه اول همه ی حرف‌ها یک نه میاری .. تو کی هستی که به من میگی داد نزن میخوام داد بزنم ..

منصور _ چه مرگت تو معلوم هست !؟

روی صندلی می‌نشینم رو به رویم ایستاده . باز من کم آورده ام .. باز توان این را ندارم حرفم را بزنم و بگویم چه می‌خواهم از نا توانی خودم لجم می‌گیرد از بی دست و پایی و حماقت‌ها و ترس‌های احمقانه ام . ترس‌هایی در زندگی دارم که خودم هم .. نمی‌دانم از کجا آمده .. چرا آمده .. یا اصلاً حضور دارد یا تنها توهمی از ذهن شلوغ و به هم ریخته ی خودم است .. ترس از هر چیزی که باعث می‌شود زندگی را سخت بگیرم .. و سخت درکش کنم ...

و به تلخی روزها را شب‌کنم . منصور که سکوت‌م را می‌بیند زیر لب می‌گوید : دیوونه شدی !!
روانی

و از آشپزخانه بیرون می‌زند و در خانه را به هم می‌کوبد . چرا حرفم را قورت دادم؟! چرا نگفتم ؟ مگر نمی‌خواستم بگویم می‌خواهم آزاد باشم .. خلاص شوم از بندی که او مرا در آن گرفتار کرده است . با دست‌گلویم را فشار می‌دهم . نفسم حبس شده .. بلند می‌شوم پنجره ی آشپزخانه را باز می‌کنم و نفس می‌کشم . تا آخر عمر که نمی‌شود در خودم باشم .. باید غذا درست کنم باید این زندگی کوفتی را هر روز بچرخانم .. دغدغه ام شده یخ‌گوشت کی آب می‌شود ؟ سبزی کی تمیز می‌شود .. باید دقیقاً چند بار بشویمش ؟ سه بار یا چهار بار یا پنج بار .. گوشت نیز نباشد .. برنج خوب دم بکشد .. امشب مامان می‌آید و من می‌دانم تنها چیزی که حواسش پی‌آن می‌رود تمیزی خانه و شوهر داری من است . حق دارد او هم بلد نبود .. او هم مثل من یاد نگرفته بود چطور زندگی کند .. زندگی را به نیاز شکم و پوشیدن دید . ترانه که کوچک بود .. مادر او را می‌سپرد دست من .. می‌گفت : خوب است یاد بگیری بچه داری را ! بچه ی هفت هشت ساله باید یاد می‌گرفت شیر خشک را با آب سرد قاطی نکند که مبادا بچه دل درد بگیرد !! چیزهای دیگر را یادم نداد اینکه حق من چیست؟! من گمان می‌کردم زندگی یک زن فقط در آشپزخانه ی خانه اش خلاصه می‌شود .. مادرم همیشه آنجا بود .. همیشه دستمال به سرش می‌بست همیشه سرش درد می‌کرد و حوصله نداشت به حمام برود .. صبحانه را که می‌خوردیم نگران ناهار بود و عزا می‌گرفت که ناهار چه درست کند

؟! هر غذایی را می گفتیم می گفت نه کامییز دوست ندارد .. نه علی دوست ندارد .. نه بابات دوست ندارد ! یکبار نگفت دخترهایم دوست ندارند ..

یادمان نداد که زندگی همیشه به این روال نمی ماند یک وقتی است باید چیزی را که دوست نداریم تحملش کنیم یادمان داد همیشه راه در رویی وجود دارد که ما از آن فرار کنیم . یادمان داد مهم نیست خودمان چه دوست داریم مهم این است که مرد ها چه دوست دارند ! واصلا مهم نیست لباس زیبا بپوشیم و آرایش کنیم مهم این است که سفره بیندازیم از این سر خانه تا آن سر خانه و اگر سر سفره پسر کوچکم گفت آب می خواهم مادرش که از صبح سر پا ایستاده بلند شود و برود آب بیاورد و حتی برایش داخل لیوان بریزد و قربان قد و بالایش هم برود ! اما اگر دختری غذا هم در گلویش بپرد خودش باید برود آب بیاورد .. به من و ترانه که می رسید بزرگ و کوچکی مهم می شد .. اهمیت پیدا می کرد . مادر می گفت بعد از باباتون داداش هاتون صاحب شما هستند ! و من ایمان می آوردم که ما سگ هایی هستیم که صاحب ما دو برادرمان هستند که اگر وحشی باشیم آنها به روش و شیوه ی خودشان و هر طور صلاح بدانند ما را اهلی می کنند .

سفره را چیده ام .. مثل مادرم . او یادم داد وقتی مهمان دارم بایـــــــــــــــد چند نوع غذا درست کنم باید همه جا را تمیز کنم .. اما نگفت با مردی که دوستش ندارم چه کنم؟! نگفت چطور باید وجودش را تحمل کنم .. من فکر می کردم

زندگی همین خاله بازی های بچگانه است . رفت و آمد و بگو بخند است . نمی دانستم زندگی رویی دگر دارد که رازش درون زنها و شوهر ها پنهان می ماند . چیز هایی بین خودشان هست که فقط خودشان می دانند و نمی شود به راحتی درباره اش سخن گفت . چون محرم هم هستند اگر بگویند همدیگر را نمی خواهند می شوند بی حیا و بی آبرو ! اگر از خواسته هایشان بگویند می شوند زیاده خواه و خود خواه !

من نمی دانم مگر آدمی چند بار زندگی می کند که یکبارش را هم زیر سلطه ی باید ها و نباید ها باشد . آدم ها مثل هم نیستند ..

من شاید نخواهم مثل کسی زندگی کنم که از او زاده شده ام اما قانونی نا نوشته در زندگی هست که تو را محکوم می کند به اینکه طوری زندگی کنی که پدر و مادرت به تو دیکته می کنند .. مگر نه اینکه روش زندگی خودشان آنقدر موفقیت آمیز بود که آینده اش شد این !! اگر بدانم قرار است

روزی حسرت روز هایی که زندگی نکرده ام را بکشم پس دلم نمی خواهد ادامه دهم ! اجبار دردی است که هر آدمی گاه خواه نا خواه به آن دچار می شود ..
 علی می گوید : وای آبجی خیلی خوشمزه است ..
 می گویم : نوش جان ..

منصور فقط غذا میخورد . همیشه همین است مهمان که برایمان می آید فرقی نمیکند کی باشد اما انگار عزرائیل اوست که آمده جانش را بگیرد . میمیرد یک کلام حرف بزند . مامان می گوید : مادر برنجت چیه ؟

_ نمی دونم . منصور خریده ..

مامان می گوید : خوب قد نکشیده ..

خودم می دانم . ای کاش اینقدری که حواسش پی قد برنج بود ...

میگویم : ایندفعه اینطور شد .. برنجش خوب نیست ..

منصور با صدای آرام می گوید : برنج خوبه . از جای معتبری گرفتم حواس خودت نبوده سکوت می کنم . طاقت جنگیدن ندارم . بحث با منصور بی فایده است . نه او می فهمد من چه می گویم نه من !

ترانه می گوید : وای ترشی انداختی .. من عاشق ترشی بادمجونم

مامان پنجه به صورت می کشد : وای .. ترشی انداختی ؟ مگه نمی دونی ترشی به دست ما نمیداد ؟ آخرین باری که انداختم دایی احمدت مرد .

ترانه می گوید : چه ربطی داره .. دایی احمد خدا بیامرز هشتاد سالش بود .. مریض بود ..

مامان _ تو جوونی حالت نیست ! ترشی اومد و نیومد داره .. به ما هم نمیداد

اگر خرافه های ذهن مادر راست باشد ترشی انداختن باعث می شود زندگی آدم کنف یکون شود !

حیف که ترشی ها را خریده بودم اگر می دانستم خودم ترشی درست می کردم و با دست خودم تا خرخره سرکه خالی می کردم رویش تا سقف این خانه خراب شود . شام می خورند و می روند و این

می شود مهمان داری من ! یک نفر نپرسید بهار خوبی؟! زندگی ات خوب است .. غذا مهم تر از

حال من بود ... مهمان داری من بود که به چشمشان می آمد . همه رفتند و من ماندم و کلی ظرف

تلنبار که بهانه ای بود که منصور تنها به اتاق خواب برود و بخوابد .

برگ بیست و هشتم (فرشته):

سه روز از تلفن جلال میگذرد و من بدجور دلشوره دارم، ته دلم حس میکنم این دفعه با دفعه های قبل فرق داردو می ترسم که اتفاق بدی بیفتد، میدانم که جلال آدرس را ندارد وگرنه خیلی زودتر از این به سراغم می آمد، اما باز هم برای احتیاط به پریچهر سفارش میکنم وقتی که من نیستم اگر کسی در زد اصلا در را باز نکند و او قول میدهد مثل چشمش از دخترم مراقبت کند.

شب عیداست و فردا میلاد یکی از امامان است در این روزها عروسی زیاداست و امروز یکی از شلوغ ترین روزهای آرایشگاه، سه تا عروس داریم که همه آنها از آشنایای لیلا خانم هستند و بخاطر رودربایستی مجبور شده همه را قبول کند، خودش و دو سه تا از بچه ها مشغول کار کردن روی مو و صورت عروسها هستند، ظهر دو تا از عروسها میروند و عروس بعدی هنوز یک ساعتی کار دارد لیلا و میترا (شریک لیلا) میشینند تا کمی استراحت کنند از من چای می خواهند برایشان میبرم و خودم مشغول نظافت میشوم که میشنوم میترا آهسته به لیلا خانم میگوید: میگم لیلا خوب شد همراه قبول نکردی وگرنه بیچاره بودیم.

آره بابا پدرم در اومد دیگه نمیتونم سرپا وایستم می خوام زودتر برم خونه حسابی استراحت کنم، اگه شماها نبودین نمیدونستم چه خاکی تو سرم بریزم خوب شد مَسی هم امروز اومد می خواست بره مسافرت که کنسل شد...

لیلا خانم دارد حرف میزند که صدای زنگ به گوش میرسد.

میترا: این دیگه کیه؟

لیلا: کسی قرار نبود بیاد هرکی زنگ زد گفتم امروز وقت نداریم. فرشته برو درو باز کن بین کیه، اگه مشتری بود بگو باید وقت قبلی میگرفتین امروز وقت نداریم. چشم خانوم.

در راباز میکنم، خانم سپهری است یکی از مشتریان قدیمی آرایشگاه، زن مسن و مغروری که همیشه بدون وقت قبلی سرو کله اش پیدا می شود. و جزء مشتریانی است که لیلا خانم خیلی به او احترام میگذارد و حتی اگر سرش شلوغ باشد اما بازهم او را میپذیرد و کارش را انجام میدهد. چون مشتری ثابت و پروپاقرصش است.

سلام میکنم و بدون اینکه جوابم را بدهد بی اعتنا به من وارد آرایشگاه میشود.

لیلا خانم با دیدن او به سمتش می آید و در حالی که خیلی خسته است و امروز اصلا انتظار دیدن او را ندارد اما با روی خوش از او استقبال میکند.

سلام خیلی خوش اومدین خانم سپهری بفرمایید.

سلام لیلا جون چطوری؟

خوبم ممنون شما خوبین؟

مرسی عزیزم راستش امروز عروسی دعوتم اومدم سر و صورتمو درست کنین و موهامو شینیون کنی.

چشم الان میگم مَسی جون بیاد خدمتتون شما آماده بشید و بفرمایید روی صندلی بشینین.

نه لیلا جون قربون دستت خودت کار منو راه بنداز.

لیلا که معلوم است خیلی خسته است و کارد بزنی خونش در نمی آید ، لبخندی مصنوعی روی لب می نشاند و میگوید چشم خودم میام خدمتتون.

نگاهی به میترا می اندازد و لبش را می گزد و بعد رو میکند به من دق دلی اش را سر من خالی میکند:چیه دو ساعته زل زدی به من برو به کارت برس.

لیلا خانم آخرین عروس را هم بدرقه میکند اما کار خانم سپهری هنوز تمام نشده همه جارا مرتب

میکنم و جارو میکنم،امروز چون خیلی کار داشتیم شهربانو زن جوانی که لیلا خانم به تازگی

استخدام کرده و کارش بند انداختن و اصلاح صورت است در نظافت سالن به من کمک میکند.

لیلا خانم مشغول درست کردن موی خانم سپهری است که او مرا صدا میکند و میگوید:دخترجون همون کیفه منو بیار.

کیفش را از روی صندلی که کمی با خودش فاصله دارد بر میدارم و به دستش می دهم به دنبال

چیزی میگردم کمی در کیفش جستجو میکند اما پیدایش نمیکند و ناگهان جیغش به هوا میرود و

طوری از جایش بلند میشود که لیلا خانم از ترس چند قدم به عقب میرود.

همه ی نگاهها به سمت آنهاست

میترا-اوا چی شد خانم سپهری؟

گوشیم گوشیم نیست

میترا-خب شاید جا گذاشتین تو خونه.زنگ بزنین از آرایشگاه به گوشیتون

این را میگوید و تلفن را به دست او میدهد
 نخیر همراهم بود الان می خواستم با دخترم تماس بگیرم بیاد دنبالم که دیدم تو کیفم نیست
 خب حالا شما زنگ بزنین شاید تو خونه جا مونده
 خانم سپهری به گوشیش زنگ می زند و میگوید: خاموشه، حتما یکی از تو کیفم برش داشته
 میترا اخم میکند و با ناراحتی می گوید: منظور تون چیه؟
 حتما کار یکی از این دختراس تا زنگ نزدم به پلیس خوتون گوشیمو بهمون برگردونین
 این بار لیلا هم ناراحت میشود و پفی میکند و میگوید: خانم سپهری من این دخترا رو خوب میشناسم و
 به همشون اعتماد دارم چرا تهمت میزنین؟
 برای اولین بار است که لیلا خانم اینطور از ما دفاع میکند نمیدانم واقعا به فکر ماست یا در فکر
 آبروی آرایشگاهش؟ خوب میداند که خانم سپهری زن حراف و بد پيله ای است که برای او و اعتبارش
 آبرویی باقی نمیگذارد.
 خانم سپهری چنان داد و قالی راه می اندازد که میترا عصبانی میشود و لیلا هم هرکاری میکند
 نمیتواند ساکتش کند رو میکند و به لیلا میگوید باید کیفاشون رو بگردین
 ناگهان میترا بر آشفته از جایش بلند میشود و به سمت کیف خودش میرود و میگوید بیاین اول از همه
 کیف منو بگردین. تمام محتویات کیفش را روی میز خالی میکند.
 خانم سپهری -وا میترا جون این چه کاریه؟ منظور من شما و لیلا جون نبودین که چند ساله
 میشناسمتون.
 بعد پشت چشمی نازک میکند و به منو شهربانو و بقیه ی دخترکه یه گوشه آرام ایستاده ایم و با
 تعجب به حرکاتش نگاه میکنیم اشاره می کند و می گوید: به این دوتا بگین کیفاشونو خالی
 کنن. مخصوصا اونی که تازه اومده (منظورش شهربانو بود)
 به دستور لیلا خانم یکی یکی کیف هایم را رو خالی میکنیم وقتی که خانم سپهری میبیند گوشه اش
 در کیف هیچ کدام از ما نیست داد و بیدادش بلند میشود و رو به شهربانو میگوید: من از همه بیشتر
 به تو که تازه اومدی شک دارم زود بگو موبایلمو گجا گذاشتی؟ حتما یه جا قایم کردی که با سر
 فرصت برش داری؟
 شهربانو با گریه می گوید: به جون بچه هام من دزد نیستم خانم من نمیدونم موبایل شما کجاس؟

آنقدر عصبانی ام که دلم می خواهد گلوی این پیرزن را بگیرم و خفه اش کنم با عصبانیت می گویم: چرا تهمت میزنین؟ شما وجدان ندارین؟ ما از صبح تا شب داریم اینجا جون میکنیم کارگری کنیم تا یه لقمه نون حلال ببریم خونه و بذاریم سر سفره برای بچمون اونوقت شما به خودتون اجازه میدین خیلی راحت شرافت مارو ببرین زیر سوال؟

سرم داد میکشد و با عصبانیت میگویید: تو نمی خواد سنگ اونو به سینه بزنی نکنه کار خودته؟ میترا: خانم سپهری بسه دیگه صداتون رو بیارید پایین ما اینجا آبرو داریم احترام سن و سالتون رو نگه دارین دیدین که تو کیف هیچ کدوم از بچه ها نبود شما چطور میتونین..... هنوز حرفش تمام نشده که تلفن آرایشگاه به صدا در می آید و لیلا خانم به من اشاره میکند گوشی را جواب بدهم و بگویم سالن تعطیل است.

الو بفرمایید؟

صدای زن جوانی است می گوید: سلام خانم من دختر خانم سپهری هستم کار مامانم تموم شده بیام دنبالشون؟

مانده ام چه بگویم با من و من می گویم: بله

ممنونم الان میام راستی به مامان بگین گوشیشون تو ماشین من جا مونده بود وقتی خواستم برسونمش دم آرایشگاه ، شارژم نداره خاموش شده، پس من وقتی رسیدم بهتون زنگ میزنم بگید مامان بیان پایین من ده دقیقه ی دیگه اونجام. این را می گوید و خداحافظی میکند، گوشی را میگذارم.

لیلا- کی بود انقدر حرف زد؟ چی می خواست؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت خانم سپهری می اندازم و بعد به لیلا میگویم دختر ایشون بودن می خواستن بیان دنبالشون گفتن تا ده دقیقه دیگه میرسن

به صورت خانم سپهری چشم میدوزم و با عصبانیت میگویم: در ضمن دختر خانمتون گفتن بهتون پیغام بدم گوشیتونو تو ماشین ایشون جا گذاشتین شارژم نداره حتما برای همین بوده که وقتی گرفتین گفت خاموشه.

وقتی این حرفهارا میگویم بچه ها با حالت بدی به او نگاه میکنند قیافه اش به قدری مضحک شده ومعلوم است از این که انقدر ضایع شده حسابی کفرش در آمده.

میترا- دیدین بیخودی قضاوت کردین و تهمت زدین؟ از شما که مشتری قدیمی ما بودین اصلا انتظار

نداشتم.

پشت چشمی نازک میکند و میگوید: خب نیاز مالی ممکنه باعث بشه آدمو دست به هرکاری بزنن من نمیدونستم گفتم شاید یکی از اینا برداشته.

بحث کردن با بعضی از آدمها بی فایده اس حتی وقتی بفهمند اشتباه کرده اند و حق با طرف مقابل بوده باز هم از رو نمیروند و سر حرفشان میمانند.

خانم سپهری میرود ولیلا که خیلی عصبانی است می گوید: دیگه هیچ وقت نمیخوام این زنیکه ی فضولو بی ادبو بینم از این به بعد هر وقت اومد بهش بگید وقت ندارم به هیچ وجه نمی خوام دیگه پاشو بذاره تو این آرایشگاه.

میترا- معلوم نیست بازم بیاد امروز خیلی ضایع شد.

لیلا- این زن پررو تر از این حرفاس.

آرایشگاه تعطیل میشود و منو شهربانو طبق معمول هر روز مسیری را با هم پیاده روی میکنیم تا من سوار مترو شوم و او سوار اتوبوس.

توی راه شهربانو کلی اشک میریزد و دردو دل میکند اصلا توقع نداشت بهش تهمت بزنند آن هم دزدی. میگوید از روزی که شوهر معتادم، گوشه ی خیابون در اثر تزریق مواد چون داد و چند روز بعد خبر مرگش رو برامون آوردن پدر شوهرم که تا اون روز تو خونش زندگی میکردیم و خرجی کمی بهمون میداد که بیشترش خرج مواد پسرش میشد دست منو بچه هارو گرفت از خونه پرتمون کرد بیرون، منم رفتم پیش مادر پیرم تو دو تا اتاق تو درتو زندگی میکنیم از همون سه سال پیش تا حالا کار کردم خرج خودمو ۳ تا بچه و مادر پیرمو میدم با شرافت زندگی کردم اما این زن امروز دلمو شکست و خواست آبرومو ببره.

به شهربانو دلداری میدهم و به او میگویم غصه نخور، میگویم: اون به هممون تهمت زد ولی دیدی که آبروی اون رفت نه ما.

با هم خداحافظی میکنیم و من به سمت مترو میروم، به خانه که می رسم تا شب بخاطر ماجرای امروز سردرد دارم و تمام خستگی امروز به تنم می ماند.

برگ بیست ونهم (بهار):

روز تولد همه ی آدم ها جز خاص ترین روز های زندگی شان محسوب می شود . معمولا همیشه در روز تولدم به یک چیز فکر می کنم

که اگر یکبار دیگر همه چیز را می شد از نو شروع کرد من چطور شروع می کردم .. و هیچوقت هیچ جوابی برایش پیدا نمی کنم . ترانه اولین کسی است که تولدم را تبریک می گوید . چای دم می کنم . صدایم پیام گوشی می آید گوشی ام را از داخل جیب لباسم در می آورم و باز می کنم و میخوانم (خواهر خوشگلم تولدت مبارک . مرسی که هستی)

لبخند میزنم . دستم آتش می گیرد و موبایلم و قوری را با هم رها می کنم . صدای شکستن همیشه منجرم می کند .

خودم را عقب می کشم . منصور برای اولین بار داد می زند : چه شد ؟ صدای چی بود ؟
وقتی جوابی نمی شنود به آشپزخانه می آید . خم می شوم و تکه های قوری را با دست بر میدارم و داخل سطل زباله می اندازم .

گوشی ام صفحه اش شکسته و خرد شده . می گوید : حواس تو این دو سه روزه کجاست ؟ خیلی دست و پا چلفتی شدی ؟

جوابش را نمی دهم . روزی که با شکستن آغاز شود عاقبتش معلوم است . امروز تولدم است .. ۱۵ شهریور .. چقدر خوب است که ترانه یادش بود . چقدر خوب که برایم نوشت : چقدر خوبه که هستی نیاز داشتم این را از کسی به غیر از صدای درون خودم بشنوم .. !

منصور صبحانه اش را می خورد و می رود . یادش نبود .. تولد من را یادش نبود . انتظاری هم از او ندارم . او همینقدر که گاهی اسم مرا به یاد بیاورد شاهکار کرده . صندلی زیر پایم می گذارم و بالا می روم و جعبه ی پس اندازم را پایین می آورم . با اینکه حساب بانکی دارم اما هیچوقت دوست ندارم پولهایم را داخل بانک جمع کنم . دلم میخواهد مثل بچگی هایم پول هایم را داخل جعبه ی شکلات یا چای پنهان کنم و بعد یک دفعه پیدایش کنم و یادم بیاید کلی پول دارم که می توانم هر چه خواستم برای خودم بخرم .

جعبه ی چای را که مال خیلی وقت پیش هست با خودم پایین می آورم و درش را باز می کنم و با دیدن کلی پول و تراول لبخند می زنم . پولها را میشمارم حدود ۳ میلیون می شود، نگاهی به گوشی قدیمی و کهنه ی روی میز می اندازم .

لباس پوشیده و آماده از خانه بیرون میزنم . می خواهم برای خودم هدیه بخرم .. اگر امروز به یاد منصور نبود به یاد خودم که هست !

داخل پاساژ می شوم، همه ی مغازه ها موبایل فروشی هستند پشت و پشیمان ترین انواع و اقسام موبایلها را میبینم رنگها و مدلها و طرحهای مختلف، با شگفتی به موبایلها چشم می دوزم انتخاب بین این همه مدل و طرح کار سختی است من هم که هیچی نمیدانم مغازه ی سومی از همه بزرگتر و شیک تر است دلم می خواهد از اینجا خرید کنم میروم داخل مغازه خیلی شلوغ است اما چندین فروشنده ی جوان مشغول جواب دادن به مشتریها هستند، به سراغ فروشنده ی جوانی که سرش از همه خلوت تر است میروم این یکی فقط دو مشتری دارد سلام میکنم، پاسخ میدهد و می گوید خیلی خوش اومدین خانم لطفا چند لحظه منتظر بمونین تا این آقایون رو راه بندازم بعد در خدمتون هستم.

-چشم، ممنونم.

کارش که تمام میشود روبه من میکند و میگوید: در خدمتم سرکار خانم.

نمیدانم چه بگویم دستپاچه به او خیره میشوم و میگویم.

-موبایل میخواهم.

لبخندی روی لبش نقش میندد و میگوید.

چه مدلی خانم؟ مدلی خاصی مد نظرتونه؟

-نه یعنی نمیدونم میشه شما راهنماییم کنین؟ گوشی قبلیم مدلی بود امروز افتاد و شکست همون مدلی رو دارین؟

نه خانم اون مدلی خیلی قدیمیه دیگه تو بازار نیست تا چه حدودی می خوانین هزینه کنین؟

کمی فکر میکنم و می گویم قیمت این گوشیا چنده؟

همه مدلی داریم البته تو این پاساژ گوشیهای معمولی هم پیدا میشه بقیه همکارا دارن اما ما فقط گوشیهای اندروید و iOS داریم که خب حدود قیمت اندروید از ۳۰۰ داریم به بالا و iOS هم قیمتاش بالاتره شما اگر بفرمایید چه مقدار میتونین هزینه کنین بهتر راهنماییتون میکنم.

-راستش حدود ۳ میلیون دارم میخواهم یه گوشی خوب بخرم بهترین مدلی رو میخواهم. حالا این اندروید و iOS چه فرقی با هم دارند.

فروشنده برایم توضیح میدهد و چند مدلی که به من نشان میدهد تا بالاخره با راهنمایی او یک

موبایل با یک قاب زیبا انتخاب میکنم فروشنده میپرسد: براتون نرم افزار هم بریزم؟
-نرم افزار؟

بله دیگه از اینترنت که استفاده میکنین؟

دلم نمی خواهد بیشتر از این به این موضوع پی ببرد که هیچی نمیدانم و انگار از پشت کوه آمده ام به اندازه ی کافی آبرویم رفته.

-بله هرچی به نظرتون لازمه بریزید.

دوستش را صدا میکند و به من میگوید آقای واحدی براتون این کارو انجام میدن

گوشی را به دست همکار جوانش میدهد

پسر جوان میگوید الان سرم شلوغه گوشی باشه غروب بیاین

برایم خیلی سخت است که دوباره برگردم. با التماس میگویم اون موقع نمیتونم خواهش میکنم زودتر کارمو راه بندازین، فروشنده ی اولی نگاهی به دوستش می اندازد و میگوید مشتریاتو راه میندازم کار خانم رو انجام بده.

باشه اشکالی نداره فقط یکم طول میکشه.

میگیوم: اشکالی نداره ممنونم

وقتی آقای واحدی کارش تمام میشود میگوید براتون فیلتر شکن هم ریختم که اگر خواستید از فیس بوک استفاده کنین به راحتی مشکلی نداشته باشین

با اینکه نمیفهمم منظورش چیست اما به روی خودم نمی آورم و تشکر میکنم. باید بعدا از ترانه بخوایم کار با این گوشی جدید را یادم بدهد.

از پاساژ بیرون می آیم ظهر شده و احساس گرسنگی میکنم، کمی پیاده روی میکنم که آنطرف خیابان چشمم به یه کافی شاپ می افتد. وارد میشوم در این ساعت از روز کافی شاپ خلوت است و فقط دو سه تا از میزها اشغال شده و من روی صندلی کنار پنجره مینشینم.

پسر جوانی با منویی که در دست دارد به سمتم می آید منو را روی میز جلوی رویم قرار میدهد و میگوید: خیلی خوش اومدین شما انتخاب کنین من پیام سفارشتون رو بگیرم.

تشکر میکنم و او میرود، به منوی روبرویم چشم میدوزم آنقدر اسمهای عجیب و غریب نوشته که از

هیچ کدام سر در نمی آوردم وقتی همان پسر جوان برای پرسیدن سفارشم می آید ترجیح میدهم قهوه

و کیک شکلاتی سفارش بدهم.

در فاصله ای که سفارشم آماده شود از پنجره به خیابان چشم میدوزم رفت و آمد رهگذرها را می بینم که هریک چگونه در تکاپو هستند. آدمها را میبینم و فکر میکنم، کمی میگذرد و صدای خنده ی دو سه تا دختر و پسر جوان که سمت راست من نشسته اند باعث میشود نا خود آگاه به سمتشان برگردم، همان پسر جوان که سفارش من را گرفت بالای سرشان است و سفارششان را یادداشت میکند هر یک چیزی سفارش میدهند نوبت به پسر جوانی میرسد که از همه ساده تر است و لباسهایش بر عکس بقیه ارزان قیمت و معمولی، موقع سفارش او که میشود وقتی ازش میپرسد چی میل دارید میگوید من چای نبات می خواهم.

هنوز حرفش تمام نشده که یکی از دختران همراهشان که چهره ی شیطونی دارد میگوید: آقا دل درد دارن و با این حرف هم پیشخدمت و هم بقیه به خنده می افتند. حتی خود پسرک هم مخندد اما کاملا معلوم است معذب شده و خجالت کشیده. من نمیدانم او میان این جمع شاد و سرخوش چه میکند و چه تناسبی با آنها دارد.

قهوه و کیک من هم آماده شده به فنجان قهوه که نگاه میکنم یاد بچگیهایم می افتم که با فرشته چه دورانی داشتیم، برای خودمان فال میگرفتیم البته آنوقتها در خانه ی ما و آنها کسی قهوه نمیخورد ولی یادم می آید سرور دختر شمسی خانم هر وقت به دیدنش می آمد مادر من و مادر فرشته از اومی خواستند برایشان فال چای بگیرد میگفتند خیلی خوب همه چیز را میگوید، من و فرشته هم در عالم بچگی از آنها یاد گرفته بودیم و با تفاله ی چای برای خودمان فال میگرفتیم هرشکلی که ته لیوان می افتاد را هر جور دلمان می خواست برای خودمان تعبیر میکردیم و این هم نوعی بازی برایمان بود. جعبه موبایل را کنار فنجان قهوه و بشقاب کیک میگذارم برای خودم تولد گرفته ام هم کیک دارم و هم کادو لبخند میزنم فقط جای شمع خالی است تا با فوت کردنش ضیافت تک نفره ام را کامل کنم. تا حالا هیچ وقت جشن تولد نداشته ام این اولین تولدم است که جشن میگیرم چه جشنی.....

موبایل را از توی جعبه در می آورم به آن نگاه میکنم مثل بچه ها ذوق زده شده ام، یادم میرود که در کافی شاپ تنها نیستم برشی از کیک میخورم و به آرامی برای خودم دست میزنم و زیر لب میگویم تولدت مبارک بهار.

بیچاره دیوونه شده با خودش حرف میزنه.

این را دختر جوانی که میز روبروی من نشسته به دوستش میگوید و با هم میخندند. اول خجالت میکشم از این که اینها هم فهمیده اند دیوانه ام ولی بعد شانه ای بالا می اندازم میگویم: به درک بذار همه بفهمن یه دیوونه ی تنهام. دلم نمیخواد روز قشنگمو با حرف مردم خراب کنم. بعد از خوردن قهوه و کیک از کافی شاپ بیرون می آیم و با تاکسی در بست خودم را به خانه میرسانم. برای ناهار هیچی ندارم مهم نیست چون کیک حسابی سیرم کرده دوش میگیرم و می خوابم. بعد از ظهر به ترانه زنگ میزنم و به او میگویم: گوشیم شکست یکی دیگه خریدم. میخندم و میگویم برای خودم کادوی تولد گرفتم

مبارکه خواهری حالا هروقت دیدمت منم کادوتو میدم.
-نه بابا بچه که نیستم نمیخواد.

این حرفا چیه عزیزم برات خریدیم منو علی با هم ،خب بگو ببینم مدل گوشیت چیه؟
از روی جعبه نگاه میکنم و میگویم.

-ترانه هیچی ازش سر در نمیارم تو بلدی یادم بدی؟
آره حتما فردا میام خونت و یادت میدم.

-مرسی خواهر جونم تورو نداشتم چی کار میکردم؟
ترانه میخندد و از پشت تلفن برایم بوسه ای میفرستد

شب که منصور به خانه می آید با تعجب به چهره ی شادم نگاه میکند و میگوید:
کبکت خروس میخونه اتفاقی افتاده؟

-چیه؟ نمیتونی یه امروز رو ببینی خوشحالم؟ همیشه دوست داری ناراحت و تو هم باشم؟
چه خبرته حالا؟ دعوا داری؟

-من نه ولی تو انگار داری
حالا بگو ببینم چی شده؟

گوشی را از روی میز می آورم و نشانش میدهم
این چیه؟

-شیشه ی مرباس،خب معلومه چیه دیگه موبایله اینم پرسیدن داره؟
میدونم موبایله از کجا آوردی؟

-خودم خریدمش امروز صبح که گوشیم شکست رفتم اینو خریدم.
 اخمهایش در هم میرود
 باز بی خبر رفتی بیرون؟ میذاستی خودم برات بگیرم.
 -لازم نیست تو بخری، خودم بدم اگه به تو بود که مثل اوندفعه می خواستی گوشیه قراضه ی خودتو
 بدی به منو برای خودت مدل بهتر بخری.
 پولشو از کجا آوردی؟
 -صبح اول رفتم دزدی بعدش رفتم اینو خریدم.
 مسخره میکنی؟ درست جواب بده
 -وقتی سوالت مسخره اس توقع داری چطوری جوابتو بدم؟
 میگم پولشو از کجا آوردی؟
 جمع کرده بودم پس اندازه دوسالمو رفتم برای خودم خرج کردم حرفیه؟ کسی که تو این خونه بهم
 تولدمو تبریک نمیکه اصولا هیچ کس بهم نمیکه خودم برای خودم کادو خریدم.
 مگه تولدت کی بود؟
 با پوزخند میگویم: برات چه فرقی داره؟
 امروزه؟ امروز چندمه؟
 بله امروز بود
 کمی نرم میشود و میگوید تولدت مبارک ببخش انقدر مشغله ی کاری دارم که فراموش کردم.
 -همه منو فراموش کردن عادی شده برام.
 از پشت میز بلند میشود و به اتاق میرود کمی بعد کنارم می ایستد و صدایم میکند
 بهار
 -بله؟
 دستش را به طرفم دراز میکند چند تا تراول پنجاه تومانی در دستش است.
 میگویم: اینا چیه؟
 تولدت مبارک ببخش یادم نبود.
 -مهم نیست.

بیا اینارو بگیر

-لازم ندارم مرسی.

لوس نشو دیگه بیا

-پولهارو میگیرم و زیر لب تشکر میکنم.

خب من برم بخوابم خیلی خسته ام، شبت بخیر

-شب بخیر میگویم و او میرود.

پولهارا روی میز آشپزخانه میگذارم و منم میروم که بخوابم.

صبح که صبحانه ی منصور را آماده میکنم و میرود هنوز پولها دست نخورده روی میز باقی مانده است.

برگ سی ام (فرشته):

روز جمعه آرایشگاه تعطیل است و من در کنار پرستو تا ظهر می خوابم، چه خواب شیرین و لذت بخشی. با نوازش دستهای کوچک پرستو بر روی صورتم از خواب میپرسم. صورتم را نوازش میکند و از من می خواهد بیدار شوم دستهای لطیف و کوچکش را میبوسم و از جایم بلند میشوم و در آغوش میکشتم ذوق میکند و بلند بلند می خندد.

خب مامانی جونم بریم دست و صورتتو بشوریم و با هم صبحانه بخوریم باشه دخترم؟
باشه بلیم.

پرستو را در آغوش میگیرم و از اتاق بیرون می آیم، صدای پیچ پیچ پریچهر از توی آشپزخانه می آید، دست و صورت خودمو و پرستو را می شویم و به آشپزخانه میرویم. سلام پریچهر جون صبح بخیی.....
باز هم آن زن، زنی که مادر من است ولی من او را غریبه میدانم، و هیچ حسی به این زن معتاد و چروکیده که فقط ۱۷ سال از من بزرگتر است ولی در ظاهر از سن واقعی خودش ۳۰ سال بزرگتر به نظر میرسد ندارم، امروز فقط او را کم داشتیم که روز خوشم را خراب کند. پرستو تا چشمش به او می افتد تقلا میکند تا از آغوش من بیرون بیاد و برود بغل او، می دانم روزهایی که نیستم گاهی به اینجا سر میزند تا از پریچهر پول بگیرد و پرستو کاملا او را میشناسد. دخترم را به خودم میچسبانم وقتی نق میزند سرش داد میزنم از ترس سکوت میکند. با اخم از آشپزخانه بیرون می آیم پریچهر صدایم میکند: صبر کن فرشته

پریچهر دست از سرم بردار

چرا بچه رو دعوا میکنی؟ بیا اینجا کارت دارم.

خواهش میکنم...

خجالت بکش دختر فرزانه مادرته..هرچی هم به تو بد کرده گذشته الان که خودت مادر شدی دل

مادرتو نشکن که فردا دخترتم همین کارو با تو میکنه.

پریچهر جون چی میگی برای خودت؟ من مثل این خانم دخترمو ول نکردم به امان خدا برم پی عشق

و زندگی خودم، خودت شاهدی که با چنگ و دندان دارم نگهش میدارم که خانواده ی پدریش نتونن

ازم بگیرنش اون وقت این انصاف نیست منو با این آدم مقایسه کنی.

پریچهر که معلوم است کلافه شده میگوید: اصلا به من چه مربوطه شما مادرو دختر خودتون میدونین

با هم بشینین و سنگاتون رو وا بکنین.

این را میگوید و میرود طرف آشپزخانه و فرزانه که تا این لحظه ساکت بود می آید جلو و میگوید:

فرشته تورو، خدا تورو به جون پرستو قسمت میدم به حرفام گوش کن مادر.

چرا قسم میدی؟

آخه اگر قسمت ندم که به حرفام گوش نمیکنی.

تصمیم میگیرم برای اولین و آخرین بار حرفایش را بشنوم تا دست از سرم بردارد و هرچندوقت

یکبار به بهونه ی حرف زدن اینطوری به من پيله نکند.

کنارش روی زمین مینشینم و پرستو از روی پای من بلند میشود و روی پای او مینشیند. فرزانه بوسه

ای روی سرش مینشاند و قربان صدقه اش میرود، کاش حسی که پرستو به مادربزرگش دارد را، من

هم به مادرم داشتم اما خودش نخواست خودش مرا رها کرد و رفت و باعث شد سرنوشتم این

شود. هیچ وقت نمیتوانم این زن را ببخشم دلم نمی آید

مامان صدایش کنم یعنی نمیتوانم چون برایم مادری نکرده حتی همان سالهایی که پدر زنده بود و با

هم زندگی میکردیم چندان محبتی از او ندیدم. دستهایش چروکیده شده درست مثل یک پیرزن ۷۰ ساله

حتی بی بی پریچهر که مادر اوست سرحال تر و شاداب تر است، اعتیاد از او آدم دیگری ساخته

باورم نمیشود این همان فرزانه ی ۱۲ سال پیش باشد حتی آن وقتها با وجود سه زایمانی که داشت

خیلی سرحال و سرزنده بود و اندام متناسبی داشت. ازش میپرسم: چی شد که به این روز در اومدی؟ با

خودت و زندگی چی کار کردی؟ تو که بعد ازدواج با عشق قدیمیت خوش بودی؟ بگو چی شد ولت کرد و بچه هاتو برد؟

من دوستای خوبی نداشتم فرشته مهنازو یادته؟

آره خوب یادمه همون دوست جون جونیت که بین تو و شوهرت واسطه شد و بعد مرگ پدر دوباره بهم رسوندتون.

آره همون خودشه همونم بود که دوباره زندگیمو پاشوند و بدبختم کرد، اون معتاد شد و منو کشوند سمت مواد، چون میدید وضع مالیم خوب شده و شوهرم پولداره منو معتاد کرد که خرج مواد خودشم در بیاد احمدم وقتی فهمید معتاد شدم اولش بخاطر بچه ها و اینکه هنوز دوستم داشت مجبورم کرد ترک کنم اما چند وقت بعد دوباره کشیده شدم سمت اعتیاد.

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

خب احمد جونت که عاشقت بود چرا دوباره سعی نکرد کمکت کنه؟

آخه یه اتفاقی افتاد که دیگه حاضر نشد منو بپذیره

به اینجای حرفش که میرسد گریه اش میگیرد و اشکش روان میشود پرستو از دیدن اشکهای فرزانه بغض کرده و با دستهای کوچکش اشکهای او را پاک می کند.

فرزانه دستش را میبوسد و میگوید ای قربون محبت برم مادر

نگفتی چه اتفاقی افتاد؟

وقتی بار اول ترک کردم احمد دیگه اجازه نمیداد با مهناز رفت و آمد کنم همیشه هم مراقبم بود و زیاد تنهام نمیداشت بعد یه مدتم خیالش از طرف من راحت شد و دیگه مثل قبل رفتارش عادی شد، منم

تو این مدت از مهناز بی خبر بودم تا اینکه چند ماهی گذشت و یه روز اتفاقی تو خیابون موقع خرید

دیدمش، اصرار میکرد که دوباره با هم رفت و آمد کنیم ولی من گفتم احمد راضی نیست تا اینکه انقدر

گفت و گفت تا اینکه تصمیم گرفتم یواشکی وقتایی که احمد خونه نیست باهاش تلفنی صحبت کنم به

هرحال دوست قدیمی من بود و خاطرات خوبی با هم داشتیم، به تازگی احمد برام تلفن همراه خریده

بود شمارمو دادم به مهناز و گفتم چه ساعتایی تماس بگیره که احمد نباشه، از اون روز به بعد

ارتباطمون شروع شد.

اوایل فقط تلفنی صحبت میکردیم و بعد از چند وقت انقدر زیر گوشم خوند تا وقتایی که احمد مسافرت بود و برای خرید جنس میرفت شهرستان یکی چندبار باهاش مهمونی رفتم بچه هارو میذاشتم پیش پریچهر و به بهانه ی روضه و مولودی با مهناز میرفتم و تو مهمونباشون شرکت میکردم، و دوباره کشیده شدم سمت این مواد کوفتی تا جایی که الان طوری شدم که دیگه نمیتونم بذارمش کنار. بس که بی اراده بودی.

سرکوفت نزن فرشته، اشتباه کردم خودمو بدبخت کردم البته به قول پریچهر دارم تقاص کاری که با تو کردم پس میدم.

خب بعدش چی شد؟

آخرین باری که رفتم مهمونی یه شب سرد زمستونی بود، احمد با شریکش رفته بود جنوب جنس بیاره که مهناز زنگ زد و گفت امشب میام دنبالت که بریم منم چون دوباره معتاد شده بودم و میدونستم بساط حسابی جوهره قبول کردم، ولی چون دیر وقت بود نمیشد بچه هارو ببرم خونه ی آقاجون چون آقا جون رو که میشناختی شک میکردم، مجبور شدم از همسایمون که یه خانم مسن و تنها بود خواهش کنم بیاد پیش فریبا و فرزاد بمونه گفتم پدرم مریضه مادرم نمیتونه تنهایی ببرش بیمارستان اون بنده ی خدام قبول کرد و اومد پیش بچه ها، منم حاضر شدم و رفتم. اون شب تو مهمونی بساط عرق و تریاکو همه چی بود رقص و آواز به راه بود یه مشت مرد و زن مست یا معتاد سرو صدای زیاد و آزار و اذیتشون برای همسایه ها کاردست هممون داد و پلیس ریخت تو خونه و هممون رو برد، چند روزی تو بازداشتگاه بودیم حالا بماند که خبر به گوش احمد و بقیه رسید و برام پیغام داد دیگه حق ندارم برگردم تو خونه و بعدم گفت طلاق هرچی داییت و خالتو و پریچهر بهش التماس کردن گفت نمی بخشمش خلاصه با پیگیری داییت بعد چند وقت آزاد شدم و تو اون مدت تو زندان ترکمون دادن، اما احمد منو نبخشید و بچه هارو برداشت و از اون خونه رفت و حتی مغازه رو هم عوض کرد. بعد آزادی آقا جون راهم نداد و رفتم خونه ی خاله منیرم و تا یکی دو سال پیش اون بودم.

خب تو که برای بار دوم ترک کرده بودی چی شد دوباره رفتی سمت مواد؟ این همه بدبختی کشیدی سر این کثافت کاریا باز هم تنبیه نشدی؟

ایندفعه از غصه زندگیمو و دوری بچه هام هم تو هم اون دو تا دوباره رفتم سمت مواد و اینی که الان

میبینی شدم.

خنده ی عصبی میکنم و میگویم:نگو از دوری من که اصلا باورم نمیشه تو اگه منو دوست داشتی ولم نمیکردی. تو برای من مادری نکردی البته از تو بیش از این توقعی نیست کسی که خودشو بدبخت کنه چه انتظاری میشه ازش داشت؟

فرزانه سرش را پایین می اندازد فقط گریه میکند و حرفی برای گفتن ندارد.

پریچهر به اتاق برمیرود و من بلند میشوم و به آشپزخانه میروم تا چای بیاورم از توی آشپزخانه میبینم که پریچهر یواشکی مقداری پول به او میدهد.

بعد از نهار ساعتی کنار ما می ماند و با پرستو کمی بازی میکند و میرود.

از پریچهر میپرسم: الان کجا زندگی میکنه؟

چی بگم مادر؟ بعد فوت آقا جونت هرچی گفتم بیا و با من زندگی کن قبول نکرد حتما تنهایی راحت تره با اون دوستایی که دورشو گرفتن، آقا جونت که رفت خونه رو فروختیم و هرکی سهمشو برداشت دایتم که دید اگه پولای سهم الارث فرزانه رو بده دستش دو روزه همه رو دود میکنه میره هوا، بخاطر همین پولاشو بهش نداد و به نام خودش برایش یه خونه رهن کرد البته خونه که نه یه اتاق کوچیکه خب برایش بسه دیگه گاهی وقتم منو خالت و دایتم پولی بهش میدیم تا زندگیشو بگذرونه که نصفش میره به پول موادش، خدا خودش این دختر و سر عقل بیاره من آخراز غصه ی این یکی دق میکنم.

-خدا نکنه

پریچهر قبلا تا حدودی از زندگی فرزانه را برایم تعریف کرده بود اما وقتی خودش تعریف کرد دیدم که به راستی بهشت و جهنم تو همین دنیاس و آدمها تقاص کارهایشان را پس میدهند، با شنیدن سرگذشت فرزانه دیگه مثل قبل بهش کینه ندارم البته هنوز نمیتونم دوستش داشته باشم و اورا مادر خودم نمیدانم اما دلم برایش میسوزد، برای همین باید سعی کنم هرطور شده زندگی پرستو را طوری بسازم که در آینده نه من مثل فرزانه باشم و نه پرستو مثل الان من.

برگ سی و یکم (بهار):

فیسبوک می خوای برات باز کنم ؟

با دهان باز به ترانه خیره می شوم می گویم : چی ؟

می گوید : بابا فیسبوک دیگه .. خواهر ما رو باش ! بین فیس بوک یه شبکه ی اجتماعی که باهش میتونی کلی دوست پیدا کنی .. جالبه !

به ترانه نگاه می کنم که با مهارت مشغول کار کردن با گوشی جدیدم است . می گوید : بین ایمیل و رمزت رو یادت میمونه یا برات بنویسم ؟

میگویم بنویس ! حس آدمهایی را دارم که سالها از دنیای اطرافشان به دور بوده اند و به یکباره می خواهند وارد عصر جدید بشوند .

کار با گوشی جدید برایم خیلی سخت تر از گوشی قبلیم است . حتی گاهی نمی توانم شماره ای را که می خواهم

داخلش ذخیره کنم . ترانه برایم زبان گوشی را فارسی می کند تا بتوانم راحت تر با آن کار کنم و اینترنت گوشیم را نیز فعال کرد تا به قول خودش من هم وارد دنیای مجازی که اتفاقا بسیار هم پرطرفدار است بشوم . البته برای منی که در دنیای واقعی هم از ارتباط با دیگران محروم بودم همین هم غنیمتی است . برای ترانه چای می ریزم و کنارش می نشینم و می گویم : تو این چیز ها رو از کجا یاد گرفتی وروجک ؟

می گوید : کاری نداره . اوایلش سخته .. بعد یواش یواش وارد میشی ..

لبه‌ایم را جمع می کنم و سعی می کنم باهوش به نظر برسم و به ترانه نگویم که هیچی از گفته هایش سر در نمی آورم . ترانه می گوید : با اینترنت گوشی خیلی سخته .. بهتر نیست برای خونه یک دونه از این دستگاه ها بگیری دیگه تو هر خونه ای این چیز ها هست .

می گویم : والا من که بلد نیستم .. تو برام بگیر پولش هر چقدر بشه بهت میدم قبول می کند .

تکه ای بیسکویت داخل دهانم می گذارم و می پرسم : اوضاع خونه چطوره ؟

می گوید : خوبه .. اگر مامان سعی کنه با شرایط کنار بیاد .

بیسکویت را می جوم . تکه ای زیر دندانم می رود و اذیتم می کند کمی از چای می خورم تا تکه های بیسکویت له شود و به راحتی قورتشان دهم . فکر می کنم نمی شود با شرایط کنار آمد . گاهی اتفاق هایی که می افتد از حد و توان آدمی خارج است .

ترانه ادامه می دهد : به نظر من تقصیر خود مامان بود .. همیشه تقصیر خودش بود ..

تکه ی بیسکویت سمج و بد پلویه است . رفته لای دندانم و بدجور دارد اذیتم می کند . با زبانم مشغول در آوردنش می شوم .

ترانه : مامان همش تو آشپزخونه بود . از صبح تا شب . یکبار یک دست لباس درست حسابی به تنش دیدی بهار؟!

حواسم پی تکه بیسکویت لای دندانم است و نگاهم را نمی توانم از روی لیوان چای داخل دستم بگیرم . مثل اینکه قفل شده باشم .

ترانه سکوت من را می بیند و در حالی که مشغول ور رفتن با گوشی من است جواب خودش را می دهد : نه والا ..

من یکی که ندیدم .. من به بابا حق میدم .. مرد ها زن میخوان بهار .. نه آشپز و کلفت برای خوشنوی می گویم : الان میام .

به دستشویی می روم و مسواکم را بر می دارم و شروع می کنم تکه ی بیسکویت را بیرون می کشم و دندان هایم را تمیز می کنم .

ترانه می گوید زن باید چطور باشد ؟ نفهمیدم چه گفت؟! آهان .. گفت زن نباید آشپز و کلفت خانه اش باشد . ما نگفت زن باید چه باشد . مسواک را از دهانم در می آورم و به آینه نگاه می کنم .

نگفت باید چه باشد؟! ترانه که ازدواج نکرده که بداند! همه قبل از اینکه ازدواج کنند از این حرفها می زنند بعد به خودشان می آیند می بینند دارند توالت می شویند! خب زن اگر کار خانه اش را نکند کی بکند؟

از دستشویی بیرون می آیم و افکارم را به زبان می آورم : خب یک زن مجبوره به خونه و زندگیش برسه ؟ زندگی که همش قر و فر نیست .. خونه کار داره .

ترانه می گوید : چی؟!

_ گفتم مامان همش آشپزی و خونه داری می کرد . مجبور بود چهار تا بچه داشت . چیکار می کرد ؟ صبح تا شب به خودش می رسید ... ؟

ترانه می گوید : مطمئن باش اگه هر روز بلند می شد و به قرو فرش می رسید بابا عاشقش بود .

با تردید می گویم : تو اینطوری فکر میکنی ؟

ترانه _ فکر نمی کنم . مطمئنم !!!

ترانه می گوید تا شب نشده باید برود برایش آژانس می گیرم و راهی اش می کنم . گوشی موبایل را بر می دارم ..

انگار هر چیزی که ترانه یادم داده بود به یکباره یادم می رود . گوشی را روی میز می گذارم . منصور می گوید : چقدر غذا چرب شده ..
جوابش را نمی دهم .

غذایم را می جوم و مواظبم لای دندانم گیر نکند که عذابی می شود برایم .
می گوید : ترانه اینجا بود ؟
_ اوهوم ..

می گوید : دیدمش .. داشت سوار ماشین می شد ..
می خندم : به سلامتی .. زیارتت قبول .
می گوید : خب ؟

نگاهش می کنم . می گوید : چی می گفت ؟
_ هیچی .

منصور همه چیز را می خواهد بداند . گاهی حس می کنم اخبار نیم روزی و شبانه را باید کف دستش بگذارم .

نگاهش رویم ثابت مانده . سرم پایین است اما می فهمم . می گویم : چیه ؟
می گوید : هیچی .

غذایش را می خورد اما نه مثل همیشه . بلند می شوم و ظرف ها را جمع می کنم .
دستهایم زبر تر شده و با خودم می گویم فردا باید یک کرم خوب بخرم .
وسواس بیمار گونه ی من نمی گذارد ظرف ها را نشسته داخل سینک رها کنم . خیلی خوب است که رو به روی سینک آشپزخانه پنجره دارد . پرده را کنار می زنم و سکوت شب را با تمام وجود می بلعم . چقدر تاریکی خوب است . حس نبودن .. شب که می شود حس می کنم آسمان بیش از همیشه به انسانها نزدیک می شود . ستاره ها امشب برایم بدجور دلبری می کنند .
زیر لب با صدای لرزان می خوانم : باز امشب در اوج آسمانم .. باشد رازی با ستارگانم

منصور صدایش می آید که می گوید: من می خواهم .. اومدی یک لیوان آب بذار بالای سر من . اسکاچ را در دستانم می فشارم . ظرف ها را که شستم برای خودم یک لیوان چای می ریزم و چراغ آشپزخانه را خاموش می کنم

و به پذیرایی می روم . در تاریکی روی صندلی می نشینم .

ای کاش بشود کمی وسواس به خرج ندهم . قبل تر ها شاید تا همین چند هفته ی پیش از هر اتفاقی گریزان بودم گویی دلم می خواست در همین یکنواختی به سر ببرم اما اتفاقی رخ ندهد که خارج از روزمره گی ها و عادت هایم باشد اما حال از عادت خسته ام ای کاش فردا مثل یک روزی دیگر باشد روزی که تو این چند سال رنگ آن را ندیده ام .

دست روی شکمم می کشم . ای کاش من هم بچه دار می شدم . مثل همه ی زن ها دو سه سال دیگر که سی ساله شوم و بعد چهل ساله و بعدش پنجاه ساله قرار است چه شود .. تا آخر عمرم یک زن تنها هستم که حتی مردش را هنوز نمی شناسد . من منصور را نمی شناسم .. هیچوقت با من حرف نمی زند . منصور یک مرد ضعیف و لاغر است که هیچ عشق و علاقه ای به من ندارد . من این را می فهمم . روز عروسیمان حتی دست مرا نگرفت . همیشه سرد است . دلم می خواست عاشق مردی باشم که مرا دوست داشته باشد ساعتها رو به رویم بنشیند و با من حرف بزند و مهم نیست درباره ی چی .. اما حرف بزند و من به صدایش گوش کنم .. به خصوص اگر صدایش خوب باشد . منصور صدایش جیغ است و مردانه نیست مثل پسر بچه ها می ماند . ای کاش منصور مثل رت باتلر بود . شخصیت محبوب فیلم بر باد رفته . هر وقت فیلم بر باد رفته را می دیدم با خودم فکر می کردم اسکارلت چقدر احمق بود که اشلی را دوست داشت . رت همه چیز داشت . منصور می گفت : این فیلم های زمان عهد بوق چیه میشینی میبینی ؟ اما من عاشق فیلم های کلاسیک هستم و به خصوص بر باد رفته . بار ها و بار ها دیدمش و هر بار با التماس از رت خواسته ام که اسکارلت را به حال خودش رها نکند و هر بار آن دیالوگ محبوبش را شنیدم : اسکارلت : رت ، رت ، رت اگه تو بری من بایستی کجا برم ؟ چی کار باید بکنم؟

رت باتلر : صادقانه بگم عزیزم ، اصلا برام مهم نیست!

همیشه با خودم می گفتم اگر کسی پیدا شود که با تمام وجود مرا دوست داشته باشد و کسی باشد که من او را با تمام وجود دوست داشته باشم بی شک با کسی می مانم که مرا بیش از حد دوست دارد .

من همیشه ترس داشتم از اینکه با کسی زندگی کنم که دوستم نداشته باشد و من دوستش داشته باشم . هر چند الان خشنودم از اینکه من و منصور هر دو خنثی هستیم خالی از هر گونه حس در کنار هم زندگی می کنیم . ای کاش می شد با عشق زندگی کرد ؟ همه ی آدمها می گویند چیز خوبی است . کاش واقعا می شد عاشقانه زندگی کرد ! حیف که نمی شود هم عاشق بود هم زندگی کرد .

چای سرد شده . روی کاناپه مثل جنین خودم را در شکم مادر جمع می کنم و چشمانم را می بندم .

برگ سی و دوم (فرشته):

امروز آرایشگاه خلوت است و دو سه تا مشتری بیشتر نداریم یکی آمده موهایش را کوتاه کند دو نفرهم برای رنگ کردن مو آمده اند، امروز لیلا خانم نیست که غرغر کندو مجبور باشم یکسره کار کنم، از میترا خانم اجازه میگیرم و برای خودم چای میریزم و منیشینم تا کمی خستگیم رفع شود. نگین خانم و دختر کوچولوش می آیند، وقت قبلی داشتند برای کوتاه کردن موهای خودش و دخترش روژان، نگین خانم مشتری همیشگی اینجا است، دو تا دختر کوچولو دارد. میترا خانم روی سر دو تا مشتری رنگ گذاشته و منتظر است که وقتی سرشان رنگ گرفت برایشان بشوید و سشوار بکشد.

مسی هم موهای دختر جوانی را کوتاه میکند، میترا میشیند کنار نگین خانم و با هم صحبت میکنند تا کار مسی تمام شود و موهای روژان کوچولو را مرتب کند. خب نگین جون چه خبر؟ خوش اومدی، کیش خوش گذشت؟ بد نبود میترا جون جای شما خالی، هم روحیه ی خودم عوض شد هم این دو تا بچه.

آره بابا خوب کاری کردی، راستی دیگه از شوهر سابق خبر نداری؟

نه خبر مرگش حضانت بچه هارو داد به خودمو برای همیشه شرشو از زندگیمون کم کرد.

حرف بچه و حضانت که میشود کنجکاو میشوم بیشتر از حرفهایشان سر در بیاورم گوشه‌هایم راتیز میکنم تا بشنوم چه میگویند.

میترا: یعنی دیگه بچه ها قراره پیش تو بمونن؟

آره خدارو شکر اوایل فقط می خواست اذیتم کنه منو تهدید میکرد بچه ها هفت ساله بشن ازت

میگیرمشون ولی بعدا راضی شد و حضانت رو داد بهم. از اولم بچه دوست نبود فقط می خواست منو اذیت کنه، الانم رفته زن گرفته خب معلومه اون زنه بچه های منو نمی خواد برای همین سرپرستیشون رو داد به خودم.

کار مسی تمام میشدو به نگین خانم میگوید نوبت شماس.

قربون دستت مسی جون اول موهای روزان رو کوتاه کن همون مدل همیشگی عزیزم.

میترا مشغول رسیدگی به رنگ موهای مشتریای می شود و مسی هم موهای روزان را کوتاه میکند. کنار نگین خانم میشینم و میگویم: نگین خانم من ناخواسته حرفاتون رو شنیدم یه سوال میتونم

پپرسم ازتون؟

بگو عزیزم چرا که نه؟

راستش من شوهرم فوت کرده حدود ۳ هفته اس

ای وای تسلیت میگم خدا صبرت بده.

مرسی

نمیداند که خود جهان برایم مهم نیست و فقط نگران پرستو هستم.

راستش پدر و برادرش زنده ان و می خوان بچه مو ازم بگیرن دخترم دو سالشه نمیتونم از خودم

جداش کنم، شما نمیدونین باید چی کار کنم؟ ظاهرا دختری شما پیش خودتونن.

والا فرشته جون من چون شوهرم زنده اس قضیه ام با تو یکمی فرق داره دختری منو تا ۷ سال

قانون سرپرستیشون رو به من میداد، ولی بعدا شوهر سابقم خودش حضانتو داد به منو بچه هاشو

نخواست، ولی بعد ۷ سال چون پدرشون بود میتونست ازم بگیرتشون. اما فکر میکنم درمورد تو فرق

میکنه عزیزم تو شوهرت فوت کرده و بچه حضانتش باید با تو باشه البته بازهم مطمئن نیستم می

خوای از دوستم که وکیله برات پپرسم؟ وکیل خودمم همون بود؟

بله میشه لطف کنید؟

حتما عزیزم اصلا من باهاش حرف میزنم اگه لازم بود معرفیت میکنم و خودتم برو پیشش تا برات یه

کاری انجام بده.

ممنونم خیلی لطف میکنین.

خواهش میکنم می خوای شمارمو یادداشت کن بهم زنگ بزنی تا بگم چی شد. البته این دوستم مسافرته

چند روز دیگه بر میگردد میپرسم ازش تو فقط دو سه روز دیگه یادآوریم کن. شماره نگین را در موبایلم سیو میکنم. با حرفهای او نور امیدی در دلم میتابد خدا خدا میکنم که حرفهایش واقعیت داشته باشد و من بتوانم دختر قشنگم را برای همیشه پیش خودم نگه دارم. از ایستگاه مترو که خارج میشوم سرراه کیک کوچکی می خرم امروز با حرفهای نگین حالم کمی بهتر شده می خواهم با پریچهر و پرستو جشن کوچکی بگیرم، دیروز حقوق گرفتم و نصف اجاره ی خانه را دادم. از روزی که به خانه ی پریچهر آمده ام نصف اجاره ی خانه اش را من میدهم. به پولهای ته کیفم نگاه میکنم هنوز مقداری باقی مانده برای پرستو عروسی کوچکی می خرم و به سمت خانه میروم.

پریچهر با دیدن جعبه کادو و کیک توی دستم و خنده ی روی لبهایم می خندد و میگوید چه خبره مادر؟ خوشحالی؟ ایشالا همیشه لب ت خندون باشه گوش شیطان کر انگار داره خبرای خوبی میشه چی شده مگه؟

برایش حرفهای نگین را می گویم، دستهایش را رو به آسمان بلند میکند و از ته دل دعایم میکند: خدایا هرچی برای این دختر و بچه اش خیره همونو برسون، هیچ وقت ناامیدش نکن کم سختی ندیده تو زندگی، خودت کمکش کن.

به چهره ی مهربانش چشم میدوزم و از اینکه اینطور خالصانه برایم دعا میکند اشک به چشمانم می آید گونه های چروکیده اش را می بوسم. گرچه از مادر خیری ندیدم اما از خدا می خواهم سایه این زن را روی سر من و دخترم نگه دارد. نذر میکنم اگر کارهایم روبراه شد و همه چیز به نفع من بود هرطور شده او را مشهد به پابوس امام رضا بفرستم میدانم که سالهاست آرزوی زیارت دارد. عروسک پرستو را به دستش میدهم بچه ام خیلی ذوق زده میشود و منم از خوشحالی او قلبم شادتر میشود. چایی درست میکنم و درکنار عزیزانم جشن کوچکی میگیریم. امشب یکی از بهترین شبهای زندگی من در این چند سال گذشته است.

برگ سی و سوم (بهار):

کار با موبایل جدید سخت است . گاهی حتی مجبورم زنگ بزنم و از ترانه بپرسم چکار باید بکنم .

بعضی اوقات هم بی خیال می شوم و سر درد می گیرم و همانجا روی میز رهایش می کنم به حال خودش . که منصور می رود تلویزیون را روشن می کنم
فیلم پاپیون را نشان می دهد صدایش را زیاد می کنم و به آشپزخانه می روم و مشغول خوردن صبحانه می شوم .

این کانال همیشه ساعت ده صبح فیلم های کلاسیک را نشان می دهد . اما امروز چقدر روز خوبی است که این فیلم را نشان می دهد .

از همه غمگین تر موسیقی این فیلم است که عاشقانه دوستش دارم . بعضی آدمها تا لحظه ی آزادی به کاری که می کنند ایمان دارند و پر از امیدند و تا به هدفشان نرسند دست نمی کشند مثل پاپیون . بعضی ها هم مثل دگا به یکباره از هدف اصلیشان دور می شوند و شرایط را همانطور که هست می پذیرند . ای کاش دگا هم همانند پاپیون به رهایی از بند اعتقاد داشت تا می توانست آزاد شود . مثل احمق ها نشسته ام جلوی تلویزیون و به شخصیت های یک فیلم می اندیشم . شیر آب چکه می کند . منصور هم که اصلا از این چیز ها سر در نمی آورد . تلفن را بر می دارم و شماره ی منصور را میگیرم : سلام

می گوید : سلام . چی شده ؟

نمی پرسد خوب هستم یا که نه؟! یک راست می رود سراغ اینکه چه شده است .

_ شیر آشپزخونه چکه میکنه . یکيو بگو عصر بياد درستش کنه .

_ باشه .. باشه .. کاری نداری ؟

_ نه ..

خدا حافظی می گوید و قطع می کند . دفترچه ی کوچکم را بر می دارم . دفتر دخل و خرجم است . در یخچال را باز می کنم و چیز هایی که نداریم را می نویسم . کاهو . فلفل دلمه ای . خیار . پیاز . .. آخری را هم می نویسم .

مانتو می پوشم . می روم خرید . سوار تاکسی می شوم . پیر زنی کنار دستم نشسته است می گوید :
مادر جان ؟

_ بله ؟

کاغذی را جلویم می گیرد : اینو چشت میبینه بخونی ؟ من چشم سو نداره عینکم هم نیاوردم .

می خوانم برایش .

می گوید : خدا خیرت بده مادر. چشم برامون نمونده یک آدرسو بخونم .

لبخند می زخم . می گوید : هیچی برای آدم نمی مونه .. خدا هر چیو می ده می گیره . انگار دوباره شدم بچه .

می خندد . من لبخند می زخم . هوا خیلی گرم است . حس می کنم عرق زیر بغلم حلقه بسته و بوی بدی از خودم به مشامم می رسد .

چادرم را سرم نکردم . وقتی می آیم خرید برابم سخت است یک دست به چادرم باشد یک دستم به خرید . هنوز بعد از این همه سال عادت نکردم . نمی دانم چه چیزی است وقتی به میوه فروش بگویی نیم کیلو گوجه میخوام یک کیلو می ریزد بگویی یک کیلو یک کیلوو نیم و بگویی یک کیلوو نیم می شود دو کیلو !! آلو می خرم . خیلی دوست دارم به خصوص اگر ترش هم باشد . پوستش ترش و گوشتش شیرین طعم ملسی را زیر دندانم می آورد . راستی باید فکری برای دندانم بکنم . از دیشب تا به حال کمی هم درد می کند . به سوپر مارکت می روم . می خوام بستنی بخرم . به سمت یخچال می روم . پسر بچه می گوید : بازم ناگت!!!! مامان من دیگه خسته شدم ! ناگت نمی خورم ..

زن میگوید حوصله ندارما !! نمی خوری نخور .. اگه فکر کردی زنگ میزنم بیرون غذا بیان کور خوندی .

پسر بچه کلاه نقاب دارش را جلوتر می کشد : غذای بیرون هم نمی خورم . اصلا هیچی نمی خوام زن می گوید : به درک .

بسته های ناگت را داخل سبد می اندازد . نگاهم به ناخن های بلند و لاک زده اش می افتد . لاک نارنجی .. به نظر من پوست پیازی زیبا تر است دست های زن را زیبا تر نشان می دهد . زن دایی احمد همیشه لاک قرمز می زد دست های زیبایی داشت انگشت های بلند و کشیده و ناخن هایی که همیشه سوهان کشیده و یک دست بلند بودند .

بیشتر اوقات لاک پوست پیازی می زد و گاهی قرمز آتشی که دست های سفیدش را سفید تر نشان می داد . مامان همیشه می گفت : زن دایی احمدتان بی حیا است و من هیچوقت نفهمیدم چرا بی حیا است و اصلا حیا چه بود که زن دایی احمد آن را نداشت .

من همیشه حس می کردم لاک زدن کار بدی است . هر وقت به مامان می گفتم لاک بزن میگفت :
زشته . مردم چی می گن ؟

مردم شخصیت های مهمی در زندگی ما به شمار می رفتند و می روند و گاهی که فکر می کردم می
فهمیدم برای دیگر آدمها هم ما مردم هستیم همانطور که برای ما .. آنها مردم هستند که اگر آبرویشان
پیش روی ما برود دیگر بدبخت شده اند .

زن و پسر بچه به سمت صندوق می روند . یکی از ناگت ها را بر میدارم وبه نوشته هایش نگاه می
کنم : ناگت مرغ . سریع آماده میشه

داخل سبد می اندازم . پشیمان می شوم و دوباره داخل یخچال می گذارمش . به سمت صندوق می
روم . فروشنده می گوید : همین ها است ؟

_ بله .. یعنی نه !

به سمت یخچال می روم دو تا بسته ناگت بر می دارم روی میز پیشخوان می گذارم : اینها هم هست !
هوا گرم است . خیلی گرم . تابستان با همه ی خوشی هایی که همه می گویند دارد و من هیچوقت
درکش نکردم را دوست ندارم .

زمستان خوب است . به خصوص برای من . صبح بلند شوم از خواب ... بینم برف آمده و موقع به
خرید رفتن مراقب باشم لیز نخورم و همش جلوی پایم را نگاه کنم . همیشه می ترسم از خیابان رد
شوم . نمی دانم بعضی ها چطور حساب می کنند که اگر تا فلان زمان از خیابان رد شوم ماشین هنوز
به من نرسیده و زمان هست .. ! من نمی توانم حساب کنم که چقدر دیگر ماشین به من می رسد !! از
بچگی .. حساب و کتابم ضعیف بود . ریاضی را نمی فهمیدم . در حدی یاد گرفتم که اگر منصور
فلان قدر به من پول داد و من فلان قدر خرج کردم چقدر تهش می ماند که پس انداز کنم برای چیزی
که خودم هم نمی دانم چیست و فقط دوست دارم الکی بگویم من هم حساب و کتاب سرم می شود . دم
کیوسک روزنامه فروشی پاهایم قفل می شود .

عاشق مجله ام . یک زمانی عاشق کتاب هم بودم . کلا خواندن و دیدن و شنیدن تنها تفریح من در
زندگی است . چند وقتی است داستان های مجله ها را می خوانم . سریالی هایشان خیلی جذاب است .
اولین کتابی که خواندم یک کتاب عاشقانه ی خارجی بود . وقتی تمامش کردم ساعت چهار صبح
بود و آسمان گرگ و میش . با خودم فکر کردم واقعا عشق مثل کتابها ممکن است برای آدمی

معمولی هم رخ دهد .. مثل همه ی دختر بچه ها شروع کردم خیالبافی که اگر آدم عاشق یک نفر باشد چقدر خوب می شود . عشق برای من آنوقت ها با یک کتاب شروع شد و کتاب دومی و سومی و چهارمی پایه اش را در ذهن من همیشگی ساخت .

تا وقتی که مامان صبح بعد از خواندن نماز صبح به سرش زد بیاید به من سر بزند که با دیدن من هوارش بلند شد .

یادم می آید چه جوری موهایم را می کند و می گفت : ذلیل بشی توله سگ تا صبح میشینی پای اراجیف که صبح نمیتونی بلند بشی بری مدرسه ...

بعد از آن دیگر کتاب نخواندم حتی یواشکی . اما رویای داستان ها را در ذهنم داشتم و این تنها چیزی بود که خانواده ام به آن دسترسی نداشتند تا تغییرش بدهند . من می توانستم هر زمان که دوست دارم به داستان هایی که خوانده ام فکر کنم .. حتی زمانی که در کنار آنها بودم . سر میز شام . وقتی همه تلویزیون می دیدیم . وقتی مامان با زور ما را مجبور می کرد ظهر ها بخوابیم .

وقتی سر کلاس درس بودم و معلمم را دوست نداشتم . من از آن زمان یاد گرفتم که تنها جایی که می توانم با آزادی تمام به هر آن چه دوست دارم و نمی توانم داشته باشمش بیندیشم ذهنم است . خیلی زمانها با خودم حرف می زدم با منی که هیچوقت نمی دانستم از کجا آمده اما از زمانی که کتاب خواندم بیدارش کردم و گفتم بلند شو .. من تنهام !

یکی دیگر از دغدغه هایی که باعث می شود فریادم به هوا برود جا دادن خرید های داخل یخچال و کابینت ها است سیب داشتیم . یادم نبود باز خریدم .. چرا یادم نبود؟! سبد سیب را بیرون می گذارم . عیبی ندارد آب میوه اش می کنم

آب سیب اگر بماند سیاه می شود پس باید تازه تازه خورده شود . سیب قرمز دوست ندارم برعکس عاشق سیب سبزم .

سیب گلاب هم خوب است . یادش بخیر خانه ی مادربزرگم درخت سیب گلاب داشت . دو تا ! یکی اینور باغچه و یکی آنطرف . سیب ها را از وقتی کال و نارس بودند می خوردیم تا زمانی که بر سند درخت لخت لخت شده بود .

نوه ها و بچه ها امان نمی دادند ! درخت انار هم داشت . گل انار دیدنی بود . همیشه یواشکی یکی

دو تا انار کوچک می‌کندم می‌گذاشتم داخل جیبم تا بگذارم داخل اتاقم و تماشایش کنم. اصلاً انگار همین که یواشکی بود خیلی می‌چسبید و حال و هوایی داشت. بعضی پنج شنبه‌ها می‌رفتیم خانه‌ی مادر جون تا جمعه می‌ماندیم. وقتی می‌خواست نماز بخواند عاشق این بودم که ادا و اطوار در آورم و بخندانمش. آخر نمازش که سلام می‌داد می‌خندید:

بهار باز تو شیطان رفت تو جلدت؟! بذار نماز بخونم.. گناه داره مادر.. گناه می‌کنی. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. پنج شش سالم بود. نمی‌فهمیدم گناه میکنی یعنی چه. فقط می‌خواستم بخندم مهم نبود اگر من هم گناه کنم. پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کنم. دلم می‌خواهد پرده‌ی آشپزخانه را عوض کنم. مثل همسایه‌ی رو به رو! با اینکه خانه‌ی آنها آپارتمان است اما آشپزخانه اش رو به روی پنجره‌ی آشپزخانه‌ی ما است. پرده اش کرکره‌ای چوبی دارد که به نظرم خیلی زیباست. زن همسایه صبح‌ها برای شوهر و بچه‌هایش صبحانه درست نمی‌کند برعکس وقتی ظهر می‌شود تازه کرکره اش را بالا می‌دهد و خمیازه می‌کشد و چایی برای خودش دم می‌کند.

ناگت را از داخل پاکت در می‌آورم. نمی‌دانم چرا به دلم نمی‌چسبد درستش کنم. حس می‌کنم بوی خاصی می‌دهد و به دلم نمی‌چسبد. عادت ندارم به این غذاهای آماده. به خودم می‌گویم: یادت رفت ترانه چه گفت؟! باید عادت کنی.

خدارو شکر از پختن غذا امشب معاف شدم. می‌نشینم روی مبل و موبایل را بر می‌دارم. اما هر کاری می‌کنم کار با این گوشت کوب را یاد نمی‌گیرم. آنقدر به مغزم فرصت یادگیری و پذیرش چیزهای جدید را ندادم و به حال خودش رهاش کردم که چنان مقاومتی در مقابل یادگیری می‌کند که گاهی برایم عجیب جلوه می‌کند.

سیب زمینی‌ها را سرخ می‌کنم و گاهی به چند تایشان که هنوز داغ داغ است ناخونک می‌زنم. منصور می‌آید. من هنوز در آشپزخانه‌ام. حمام نرفته‌ام. می‌خواستم بروم اما حوصله اش را نداشتم. فرقی هم نمی‌کند. اما عطر زدم. نه برای منصور برای خودم. منصور خوشحال است. می‌فهمم. چون وقتی می‌آید یک راست می‌آید آشپزخانه. نمی‌رود اتاق. می‌گوید: سلام..

کاهو‌ها را داخل ظرف می‌ریزم. می‌گویم: سلام. خوشحالی..

_ خیلی . عالی ام . یک معامله ی خوب جور شد . اصلا فکرشو نمی کردم بهار ...
می گویم : خوبه . به سلامتی .

دست به موهایش می کشد : میرم دوش بگیرم . غذا چیه ؟
یک گاز به خیار می زنم و می گویم : ناگت .

_ ناگت !!؟

اوهومی میگویم و خیار ها را حلقه حلقه می کنم .

می رود حمام . سفره را می چینم . به اتاق می روم . صدای شر شر آب از حمام می آید . لباس
هایش را روی تخت افتاده .

مثل همیشه که خم می شدم برشان می داشتم اینکار را نمی کنم . جلوی میز توالت می نشینم . و کش
موهایم را باز می کنم . روی شانه ام می ریزد . خیلی وقت می شود که کوتاهشان نکرده ام .
شانه را بر می دارم . شانه اش می کنم . یک طرفم جمع می کنم و مشغول بافتنش می شوم .
سر میز شام منصور می گوید : حالا که این معامله جور شده .. به فکر اینم بریم یک خونه بزرگتر .
می گویم : اصلا فکر خوبی نیست ..

منصور _ چرا !!؟

می گویم : چون که من به اینجا عادت کردم ! بعدش هم ما دو نفریم بریم یک جای بزرگتر که چی
بشه !!؟

جواب نمی دهد .

ادامه می دهم : خونه بزرگ مال کسیه که بچه داره .. نه ما که یک دونش رو هم نداریم . در ضمن
به فکر من هم باش صبح تا شب دارم همین خونه رو جمع و جور می کنم . شهین خانم هم جدیداً ناز و
ادا داره و هر دفعه به بهونه ای نیما ، من خسته شدم از این همه کار .

منصور _ اصلا نمیشه جدیداً باهات حرف زد بهار !!

_ چرا نمیشه ؟ الان داریم چیکار میکنیم؟! داریم حرف می زنیم دیگه .

منصور _ مشکل تو بچه است ؟

هیچوقت اینقدر رک ازم چیزی را نپرسیده بود .

آب گلویم را قورت می دهم . : نه .. کی حرف از بچه زد ؟

منصور _ نزدی؟! همین چند دقیقه پیش گفتی ما که یک دونه بچه هم نداریم .
_ مگه داریم؟

نگاهم می کند . . منصور می خوابد . شیر آب هنوز چکه می کند .

برگ سی و چهارم (فرشته):

دو سه روز قبل این یخچال لعنتی خاموش شد و دیگر روشن نشد، با سه تا تعمیرکار تماس گرفتم آمدند و دیدند و کلی پول گرفتند و رفتند همه نظرشان این بود: این یخچال قدیمی شده و از رده خارج دیگه به درد نمیخوره آفتابه خرج لحیم نکنین و به فکر یه یخچال نو باشین.

بی بی که آه در بساط ندارد و از پس انداز من حدود ۷۰۰ هزار تومان باقی مانده که گذاشته ام برای روز مبادا و امروز همان روز مباداست، با هزار بدبختی امروز را مرخصی گرفتم و از صبح آمده ام تا یخچالی ارزان پیدا کنم اما مگر با این پول کم امکان دارد؟ قیمت یخچال خارجی که سر به فلک میزند و حتی یخچالهای ایرانی قیمت ارزان تریشان دو برابر پول من است. وقتی به فروشنده میگویم چقدر پول دارم میگوید: آبجی قسطی بردار، این پولی که داری بده پیش قسط بقیه شو دو سه ماهه بده. خوشحال میشوم و می گویم: این عالییه، چند تا مدل ایرانی را نشانم میدهد و یکی را که از همه ارزان تر و قسطهایش کمتر است انتخاب میکنم فروشنده میگوید: چک کارمندی که دارین؟ چک؟ مگه باید چک بدم؟

با لحنی جاهل مابانه میگوید: به آبجی مارو باش، ما از کجا شما رو بشناسیم که همینطوری جنس نازنینو بدون مدرک بدیم دستت ببری؟ فردا اگه پول مارو ندی یخه کیو بگیریم؟ از طرز حرف زدن بی ادبانه اش حال بد میشود اما حرفی نمیزنم. کمی به دور و بر نگاه میکنم و یک دفعه فکری به ذهنم میرسد. می پرسم: سفته چی سفته قبول میکنین؟ نه آبجی فقط چک اونم فقط چک کارمندی.

نا امید میشوم می خواهم از مغازه بیرون بروم که میگوید: صبر کن آبجی.

و ببر میگردد و نگاهش میکنم به سمت راست مغازه اشاره میکند و میگوید: اگه کارت با اینا راه میفته یکی از اینا ببر.

اینای یخچاله؟

پ نه پ ماشین ظرفشویی.

میگوید و میخندد وقتی میبیند به شوخی مسخره اش نمیخندم معذب میشود و میگوید: اینا چینیه آجی حدود ۵۰۰ ۶۰۰ هزار تومن به پول شوما میخوره.

ولی اینا که خیلی کوچیکه هیچ چی توش جا نمیشه.

آره خب دانشجوییه، ولی با پول شما همین مناسبه.

نه از اینا نمیخواوم ممنون، خداحافظ

به سلامت

وقتی از مغازه بیرون می آیم میشنوم که زیر لب غر میزند و میگوید: اینم مشتری نبود فقط می خواست وقت مارو بگیره اول صبحی.

خسته و دست خالی به سمت خانه بر میگردم، از تاکسی که پیاده میشوم یادم می افتد نهار نداریم از سر کوجه چند سیخ کباب کوبیده و یه بطری آب معدنی خنک میخرم.

هوا آنقدر گرم است و آنقدر خسته ام که اصلا میلی به غذا ندارم اما بوی کباب اشتهایم را تحریک

میکنند سفره را پهن میکنم پرستو را روی پایم مینشانم و کباب ها را ریز ریز میکنم و در دهان

کوچکش میگذارم و از خوردنش لذت میبرم، با دندانهای کوچکش که مثل مروارید است با ذوق غذا را میچود.

سفره را جمع میکنم، پریچهر میپرسد: چی شد فرشته؟ تونستی یخچال پیدا کنی؟

یخچال که زیاده، اما با پول کم ما نمیشه.

حالا باید چی کار کنیم؟

یکی دو ساعت استراحت کنم دوباره میرم چند جا دیگه سر میزنم، میگم همیشه از دایی یا خاله یه پولی

قرض بگیریم، خودم خورد خورد پشون میدم.

نه مادر اونام گرفتارن خالت که داره جاهاز دخترشو تهیه میکنه بعد دو سال که دخترش تو عقده

هنوز نتونسته جاهازشو کامل کنه دایتم یه سر داره هزار سودا خودش قرض و قسط و وام داره تازه

هردوشون دارن ماهیانه یه پولی هم به فرزانه میدن روم همیشه بهشون بگم.

باشه خودم یه فکری میکنم.

چه فکری؟ راستی اون دوستت بود که اومد اینجا، اسم خوبی داشت

بهارو میگی؟

آره مادر همون اون وضعش خوب بود همیشه ازش قرض بگیری؟
نه اصلا روم نمیشه.

پریچهر دیگر چیزی نمیگوید و من بعد یکی دو ساعت استراحت دوباره راهی بازار میشوم.
دوباره از این مغازه به آن مغازه اگر میتوانستم از بهار قرض میگرفتم اما ممکن است خودش پولی نداشته باشد دلم نمی خواهد بخاطر من به شوهرش رو بزند از آقا منصور خجالت میکشم. نا امید از آخرین مغازه بیرون می آیم و در پیاده رو به راهم ادامه میدهم که ناگهان فکری در ذهنم جرقه میزند. کاش از اول به این فکر می افتادم.
از یکی دو نفر آدرس مغازه هایی که جنس دست دوم می فروشند را میپرسم و آدرس خیابانی را بهم میدهند که سرتاسر آن مغازه های سمساری است.
دو سه تا مغازه ی اول مورد مناسبی پیدا نمیکنم نمی دانم مغازه ی چهارم یا پنجم است که یخچالی تر و تمیز اما کمی قدیمی با قیمتی مناسب، تقریباً چیزی کمتر از نصف پولی که دارم را پیدا میکنم. با فروشنده چک و چانه میزنم و ۲۰ هزار تومان تخفیف میگیرم اما میگوید: هزینه ی وانت با خودتون که قبول میکنم، مرد فروشنده یخچال را تضمینی به من می فروشد و می گوید: قول میدهم سالمه و مشکلی نداره اگر خراب شد بیار پس بده و پولتو بگیر. به حرفش اعتماد میکنم البته چاره ی دیگری ندارم.

برایم وانت خبر میکند که یکی از آشنایان خودش است و با هم کمک میکنند و یخچال را داخل وانت میگذارند، راننده میپرسد: حاج خانم کسی تو خونه هست کمک کنه؟
نه خودم کمکتون میکنم

کار شما نیست خواهره من حالا بیا بریم یه مسلمونی پیدا میشه سر یخچالو بگیره و کمک کنه.
میتونم همسایه رو صدا کنم کمکتون کنه.

سوار وانت میشوم و آدرس میدهم خوشبختانه یکی دو تا از پسرهای همسایه در کوچه هستند و کمک میکنند پول وانت را میدهم و راننده میرود. قبل از رفتن سفارش میکند: تا دو سه ساعت دیگه یخچالو نزنین به برق چون جابجا شده خراب میشه.

پریچهر با دیدن یخچال ذوق میکند و مرا دعا میکند میگویم: شرمنده پولم کم بود و گرنه برات یه

خوبشو می خریدم.

همینم از سرم زیاده دخترم دستت درد نکنه ایشالا سلامت باشی هم خودت و هم دخترت.
با اینکه خیلی خسته ام اما خدارو شکر میکنم که بالاخره دست پر به خانه برگشتم و شرمنده ی
پریچهر نشدم.

برگ سی و پنجم (بهار):

این هفته مهمانی دعوت شدیم . جمعه شب دعوتیم خانه ی مادرمصور . از همین الان در کمدر باز
کردم تا لباس پوشیده ای انتخاب کنم . یادم می آید یک سارافون سرمه ای دارم . می پوشمش . چقدر
چاق شده ام . لباس حسابی به تنم تنگ شده . خودم را در آینه ی قدی اتاق می بینم . کارم شده
خوردن و شستن و پختن ! لباس عروسیم حالا حتما دیگرتنم هم نمی رود .

لباس عروسی ام را دوست نداشتم . مرضیه انتخابش کرد . عروسی هم در خانه ی پدرش گرفتند مثل
زمانهای خیلی دوربرگذار شد . انگار مراسم ختم بود که تنها صلوات می فرستادند . نه موسیقی نه
سرو صدایی ..

صدای آیفون می آید . چادر نماز گلدار را بر می دارم و روی سرم می اندازم واز آیفون زن همسایه
را می بینم .

همانی که پنجره ی آشپزخانه شان رو به روی پنجره ی ما است . جواب می دهم : بله ؟
_ سلام خانم نذری آوردم .

_ الان میام .

در حیاط را باز میکنم . فکر می کنم سی سالش باشد . شاید هم بیشتر . موهای شرابی و کوتاهش
زیر شال نازکش به نظرم زیبا می آید . لبهایش که رژ قرمز رویش مالیده شده تکان می خورد : سلام
.. من همسایه رو به روتون هستم ..

لبخند می زنم : سلام .. ممنون نذرتون قبول ..

ظرف بزرگ و یکبار مصرف آش را بر می دارم . لبخند می زند و می رود . در را می بندم . بو می کشم . آش
رشته .. با کشک و پیاز داغ . داخل خانه که می شوم چادر را از روی سرم بر می دارم . ظرف را روی اوپن می
گذارم . یک قاشق بر می دارم و کمی آش می خورم . لوبیا و نخودش کمی نپخته . شاید اگر از شب قبل می
گذاشت بخیسد بهتر بود . یک کم بیشتر باید جا می افتاد . نذری هر چی باشد می چسبد .

موهای شرابی اش قشنگ بود. ای کاش من هم دستی به سر و صورتم بکشم. موهایم خیلی بلند شده و حس می کنم اصلا هیچ به کارم نمی آید.

به اتاق خواب بر می گردم. زیپ کیف لوازم آرایشم را باز می کنم. چرا من رژ لب قرمز ندارم؟ یک رژ صورتی بر می دارم و روی لبهایم می کشم. دوستش ندارم. رژ قرمز خیلی زیبا تر است. چرا هیچ زمان متوجه نشده بودم که صورتی هیچ وقت به من نمی آید.. رنگ تمامی رژ هایم را نگاه می کنم.. قهوه ای.. صورتی.. بنفش.. کرم..

رنگهایی که منصور دوست دارد. من هیچوقت این ها را نخواسته بودم. همیشه او با من همه جا می آید و برایم همه چیز انتخاب می کند. حتی لباس هایم همان هایی است که او می خواهد. بلند و تیره... یقه بسته و آستین بلند... اوایل حتی لباس هایی که در خانه میپوشیدم هم تیره بود.. گویی همیشه یک غم وجود دارد که من برایش باید سوگواری کنم و تیره پوش باشم. سارافون را از تنم در می آورم. آویزانش نمی کنم. رویش کاور نمی کشم. مثل منصور پرتش می کنم روی تخت. خیلی لذت بخش است. حس خوبی دارد. حس اینکه حساسیتی برای جمع کردنش ندارم. روی مبل می نشینم. کانال ها را عوض می کنم. کانال محبوبم هیچ فیلمی ندارد.

اما یک آقای را نشان می دهد که مشغول حرف زدن است. به حرفهایش توجهی نمی کنم اما کتاب خانه ای که پشت سرش است بدجور دلم را برده است.

به سمت راست پذیرایی که خالی است نگاه می کنم.. یک کتاب خانه ی چوبی کوچک کنار میز خیلی روح به خانه می دهد. باید به منصور بگویم. نه به علی می گویم. منصور هیچ وقت نشده چیزی بخوهم و یادش بماند. کتاب هایی دارم که گذاشته ام زیر تختم. زمان خیلی زیادی است که چیز هایی را که روزی دوست داشتم فراموش کرده ام عادت شده روز ها زندگی کنم به امید شبهایی که روحم من را از من بگیرد و فراموش کنم زندگی می کرده ام.

دیشب منصور فهمید من می خواهم بچه داشته باشم. دروغ که نیست.. ما آدمها به هر کسی که دروغ بگوییم به خودمان.. به خودمان هم میتوانیم دروغ بگوییم؟! مایی که به دیگران دروغ گفته ایم چرا نتوانیم به خودمان بگوییم!؟

خود که از غریبه چیزی جز یک بدنی متفاوت کمتر نبوده ایم. جانی که روح دارد اما گاهی روحش می شود شیطان و گاهی می شود خود خود آن دمی که از خدا به ما دمیده شد.

من دروغ زیاد می گویم .. آخرین بارش دیشب بود ؟ دیشب به منصور .. نه ! به خودم بود ! من اول به خودم دروغ گفتم بعد به منصور .

اولین بارش کی بود ؟! خانه کثیف است . بلند می شوم جارو برقی را می آورم . اولین بار کی بود ؟ فرش های خانه مان چرا کرم است ؟ من این رنگ را دوست ندارم . اولین بار کی بود ؟ چقدر طرح این فرش ها زشت است . معلوم نیست کی این ها را انتخاب کرده . شاید من ! نه من انتخاب نکردم . مادر انتخاب کرد .

مادر می گفت : ما رسم داریم فرش و تلویزیون با داماد باشد .

مادر منصور گفت : ما از این رسم ها نداریم ! و دهان مادر بسته شد .

همه چیز را مادر خرید . از کاسه و بشقاب بگیر تا کریستال های مارکدار که کلی با مارکش که درست هم نمی توانست اسمش را تلفظ کند بین فک و فامیل پز و ابروهای مداد کشیده و کج و معوجش را رقصاند .

برای من مهم نبود چوب تخت حتما گردو باشد یا هر کوفت دیگری اما برای او مهم بود !

البته باز هم نظر من مهم نبود مهم این بود که فک و فامیل و در و همسایه چه می گویند و مبادا آبرویش برود و جهاز من از دختر برادر جاری حاج خانم سلیمی که هر ماه سر سفره خانه ی عمه ی پدرم می آمد کم نداشته باشد .

البته باز کم داشت که بعد از آن مادر مدام میکوبید به صورتش و میگفت : دیدی آخرم یادم رفت ...

ترمه نداشت جهازت !!! آبرومون پیش مردم رفت !!! حالا چی بگیم ؟

و البته که ترمه بسیار مهم تر از یک میخ و چکش برای زندگی من بود ! یک میخ که پاهای مرا به این زندگی بکوبند تا اینقدر روحم به هر جایی پر نکشد و برود هوس نکند باز گردد .

منصور می آید . یک دسته گل گرفته است . خوشحال می شوم .

می گوید : برای موفقیت برام آوردن .. خیلی این معامله برام مهم بود بهار ..

لبخند می زنم . می بوسمش . می گویم : به سلامتی .

ای کاش وقتی می بوسمش مرا در آغوش بگیرد و به من بگوید که من را دوست دارد . این روز ها عجیب به شنیدنش نیاز دارم .

منصور رو به رویم می نشیند و حرف می زند و حرف می زند . امشب به طرز وحشتناکی پر حرف

شده و این با آرامش این روز های من اصلا جور در نمی آید . از کارش می گوید . از این می گوید که من راحت هستم در خانه پاهایم را دراز میکنم و از خانه بیرون نمی روم و من با خودم فکر می کنم ای کاش میوه فروش بودم هر روز بار هندوانه و انواع و اقسام میوه خالی می کردم . یا بقال بودم و ماکارونی و نوشابه و سیگار اشنو و وینیستون و یا آدامس اوکالپتوس می فروختم ! یا حتی ساندویچ فروشی کوچکی داشتم و نیاز شکم مردم را برآورده می کردم . مطمئنم هر چه که بودم بهتر از خانه داری بود .

روزمرگی سخت است . تنهایی سخت تر . منصور می گوید : پول توی بازار است ! همان بازاری که هزاران دست در آن دست دارند و هر کدام از آن میگیرد و به دیگری می دهد و کلی پول خوابیده است و منتظر پارو شدن است که باید یک آدم با جریزه مثل منصور پیدا شود و همه را به یکباره به جیب بزند . هر چند که من از این حرفها چیزی حالی ام نمی شود اما طوری به حرفهای منصور گوش می دهم و کله ی گنده ام را مثل بز اخوش تکان می دهم که مثلا من خیلی میفهمم . او هم حسابی خوشش آمده و مدام از اوضاع کاریش می گوید . آنقدر که دیگر بدون آنکه گوش بدهم کله ام به طور خودکار تکان می خورد و تایید می کند . خیلی وقت بود حرف نزده بودیم . هر چند که آدمهایی مثل منصور برایشان مهم نیست گوشی برای شنیدن حرفهایشان مشتاق است یا که نه؟! تنها عادت کرده است که هر وقت پر می شود .. هر وقت حرفهایش جمع می شود .. بگوید !

من می خواهم از گذشته بگویم . از روز هایم بگویم . از زمان هایی بگویم که فرصت نمی شود برای کسی به زبان بیاورم . اما مگر می شود آن هم زمانی که او از نگرانی اش می گوید بابت چکی که با رقم بالا دست مردم دارد !

من و منصور هر کداممان به دنبال سهممان از زندگی مشترک هستیم . سهمی که او خرجش می کند و من سکوت می کنم ! خیلی وقت پیش در دوران عقد می خواستم عقد را به هم بزنم . مادرم یک حرف زد . می گفت : وقتی می گویند زندگی مشترک یعنی دیگر همه چیزت را با یک انسان دیگر شریک می شوی ! دیگر من و تویی نباید باشد .

تمام من و تو ها بعد از یک (قبلت) ساده تبدیل می شود به (ما) !

یک (ما) که هیچ کدام از من و توها را نمی‌شود در آن یافت. یعنی اشتباه همین جا است! همین جایی که می‌خواهیم دو تا انسان را.. دو تا آدمیزاد را مثل تخم مرغ و آرد هم بزنییم و اصلا مهم نیست که بعدش چه شود! نمی‌شود انتظار داشت بعد از سالها من بودن با یک تو ما بودن را ساخت و معنا کرد. به خصوص اگر تویی که رو به روی من باشد را نتوانی بفهمی و وجودش برایت هیچ معنایی نداشته باشد. همیشه ما آدمها از یک ور بوم افتاده ایم و در زندگی مشترک یا من بودن را از یاد می‌بریم یا ما بودنمان را! و می‌مانیم بین یکی از این دو و همین لنگ در هوا بودن کار ما را به بن بست می‌رساند که دیوار هایش آنقدر بلند است که نشود کاری کرد. منصور حرف می‌زند و من هنوز فکر می‌کنم من اولین بار کی دروغ گفته ام؟

برگ سی و ششم (فرشته):

به نگین خانم که زنگ می‌زنم اول مرا نمیشناسد تا خودم را معرفی می‌کنم گرم می‌گیرد و می‌گوید: به فرشته جون چطوری گلم؟
ممنونم شما خوبید؟ ببخشید مزاحمتون شدم.
نه عزیزم مراحمی شما.
لطف دارید.

فرشته جون من با دوستم صحبت کردم گفت بهتره بری پیش خودش تا یه سری سوال داره بپرسه و رودر رو با هم حرف بزنین و راهنمایی کنه. حالا اگه می‌خوای آدرس و تلفن دفترشو بدم بهت بله ممنون میشم.

آدرس و تلفن را یادداشت می‌کنم و بعد از خداحافظی گوشی را می‌گذارم. نگین زن خنده رو و خوش برخوردی است همیشه خنده روی لبهایش است و مهربان من میدانم شوهره بی لیاقتش چطوری توانسته به چنین زنی خیانت کند و بعد طلاقش بدهد؟ البته به قول پریچهره:
ما تو زندگی مردم نیستیم و نمیتونیم قضاوت کنیم.

با دفتر خانم فرخی تماس می‌گیرم و منشی اش برای دو روز بعد وقت میدهد ساعت ۵ باید به دفترش بروم. باید از لیلا خانم اجازه بگیرم و یکی دو ساعت زودتر راه بیفتم چون مسیر آرایشگاه تا دفتر او تقریباً طولانی است. و اینکه منشی تاکید کرد که راس ساعت مقرر حاضر باشم چون بعد از من هم چند تا

مراجعه کننده دارند.

تمام این دوروز حرفهایی که باید بزنم و سوالهایی که دارم را در ذهنم مرور میکنم و حتی یادداشت میکنم تا چیزی از قلم نیفتد. خوشبختانه امروز لیلا خانم از دنده ی راست بلند شده و وقتی زودتر مرخصی می خواهم مخالفتی نمیکند. از آرایشگاه خارج میشوم و تاکسی دربست میگیرم حساب ترافیک را میکنم که دیرم نشود. به آدرس مورد نظر میرسم آنقدر سراسر است که خیلی زود پیدا میکنم خوشبختانه یه ربع زودتر از ساعت ۵ رسیده ام.

منشی زن جوانی است بر عکس بعضی از منشیهایی که تا به حال دیده ام فقط یه ماتتو و مقنعه ساده دارد و اصلا آرایشی ندارد چهره ی معمولی اما دلنشینی دارد، وقتی ویزیت را میپرسم قیمتی میگوید که مغزم سوت میکشد خدا کند به اندازه ی کافی پول در کیفم باشد که آبرویم نرود، خوشبختانه پول کافی است.

خانم فرخی تقریبا همسن و سال نگین است زن جدی اما مودبی است وقتی می گویم نگین خانم منو فرستاده تحویلم میگیرد و می گوید بله فرشته خانم دیگه درسته؟
بله

نگین جون برام یه چیزایی گفته خب خودتون برام مختصر و مفید تعریف کنین بینم جریان چیه.
چشم خانم فرخی.

عزیزم اول اسم و فامیلتو کامل بگو و اینکه چند سالته.

فرشته شاهوردی ۲۷ ساله هستم، چند سال پیش با مردی به اسم جهانگیر سمیعی ازدواج کردم چند سالی از خودم بزرگتر بود و ادعا میکرد دوستم داره منم زنش شدم چند روز بعد از عقد فهمیدم زن و ۴ تا بچه داره منو با شناسنامه ی المثنی عقد کرده بود.

خب شما که فهمیدین چرا اقدام نکردین؟ خانوادتون چرا کاری نکردن؟

من خانواده ای ندارم خانم فرخی پدرم که فوت کرده و مادرم شوهر کرده بود و رفته بود پی زندگی خودش، هیچ کسو جز همون جهان نداشتم.

خب ادامه بده فرشته خانم.

زندگی میگذشت و من با اینکه از خانواده ی جهان خیلی بدی دیدم اما میسوختم و میساختم زن اولش کاری به کارم نداشت اوایل نمیدونست من زنشم ولی بعد ها فهمید اوایل منو به عنوان زن دوستش

معرفی میکرد.

اوایل جهان نمی خواست بچه دار بشیم چون خودش بچه داشت ولی من ناخواسته باردار شدم و دو سال قبل دخترم پرستو به دنیا اومد. اون اواخر احساس میکردم جهان خیلی مشکوک شده گاهی اوقات که تو خونه بود تاکید میکرد به هیچ وجه درو برای کسی باز نکنیم یکسره پشت پنجره بود و تو کوچه رو می پایید، هرچی میگفتم چیزی شده؟ از چیزی میترسی یا فرار میکنی؟ حاشا میکرد تا اینکه پرستو دو سه ماهه بود که یه روز بعد از ظهر پلیسا ریختن تو خونه از در و دیوار اومدن تو و جهان رو بردن. تازه اون موقع بود که فهمیدم آقا رفته تو کار قاچاق مواد مخدر قبلش خلافای جزئی داشت اما قاچاق باورکردنی نبود برام.

اوایل خانوادش درگیر کاراش بودن به هردری میزدن نمیتونستن براش کاری بکنن و پدرش خرجی مارو میداد تا اینکه ۵ ۶ ماه بعد دستگیریش اوضاع عوض شد رفتار خانوادش با من ۱۸۰ درجه تغییر کرد منو میدیدن انگار دشمنشونم تا اینکه یه روز خواهر شوهرم گفت: یکی بهشون گفته من جهانو لو دادم هرچی قسم خوردم من این کارو نکردم من تا وقتی جهان دستگیر شد اصلا نمیدونستم چی کار میکنه. اما لاله خواهر شوهرم گفت من میدونم کار تو نیست اما مامانو داداش جلالم میگن یکی بهشون گفته و حالا می خوان پرستو رو بگیرن و تورو بندازن بیرون.

منم که خیلی ترسیده بودم یه روز صبح یواشکی بچه رو برداشتم و از اون شهر فرار کردم و اومدم تهران، حالا هم دو سه ماهه شوهرمو اعدام کردن برادرش مرتب به موبایلم زنگ میزنه و تهدید میکنه که بچه مال ماس و ازت میگیریمش.

خانواده شوهرت کجان عزیزم؟

اصفهان، خانم وکیل آیا میدوتونن دخترمو ازم بگیرن؟

ببین عزیزم همه چی رو الان برات توضیح میدم نگران نباش. گفتی پدر شوهرت در قید حیاته درسته؟

بله

پس اینجا اگر حقی هم باشه پدر شوهرت داره نه برادر شوهرت ولی برای اینکه خیالت رو راحت کنم بذار بهت بگم که بعد از فوت پدر در مورد نگهداری و پرورش بچه البته بچه اگر صغیر باشه، مادر او بر جد او مقدمه، حتی در صورتی که شما ازدواج مجدد کنی سرپرستی بچه با شماس، ولی در مسئله ولایت بر اموال، حق با جد پدری هست و مادر ولایتی بر اموال کودک نداره.

با حرفهای او نور امیدی در دلم میتابد و می گویم: یعنی من میتونم پرستو رو پیش خودم نگه دارم؟ پس

اون که میگن تا ۷ سالگی و اینا جریانش...

خانم فرخی با لبخند برایم توضیح می دهد: عزیزم اون در صورتیه که پدر بچه زنده باشه و بخوان طلاق بگیرن. نه حالا که فوت کرده، الان شما سرپرست بچه هستی البته قانون برای بعضی از مادرها استثناء قائل شده نگران شدم و گفتم: همیشه بهم بگید در چه موردی؟

بله عزیزم ولی مطمئنم در مورد شما نیست نگران نباش

خانم فرخی از کشوی میزش برگه ای در می آورد و از روی آن برایم این گونه می خواند: در صورت فوت پدر طفل، طبق قانون حضانت طفل با مادر خواهد بود و کسی حق ندارد مادر را از این حق محروم کند مگر به حکم قانون و مادر نیز نمیتواند از نگهداری و تربیت طفل خود پس از فوت پدر طفل امتناع کند مگر با عذر قانون، زیرا در صورت خودداری مادر از حضانت طفل دادگاه می تواند او را ملزم به نگهداری کند و اگر الزام ممکن نباشد به خرج پدر و اگر پدر زنده نباشد به خرج مادر حضانت طفل را تأمین کند و هرگاه در اثر عدم مواظبت یا انحطاط اخلاقی مادر صحت جسمانی یا تربیت اخلاقی طفل در معرض خطر قرار گیرد دادگاه میتواند به تقاضای نزدیکان طفل یا به تقاضای قیم او یا به تقاضای رئیس حوزه قضایی هر تصمیمی را که برای حضانت طفل مقتضی بداند اتخاذ کند موارد ذیل از مصادیق عدم مواظبت یا انحطاط اخلاقی بشمار میآید:

- اعتیاد زیان آور به الکل، موادمخدر و قمار.

- اشتها به فساد اخلاق و فحشاء.

- ابتلا به بیماریهای روانی با تشخیص پزشکی قانونی.

- سوء استفاده از طفل یا اجبار او به ورود در مشاغل ضد اخلاقی مانند فساد و فحشاء تکدی گری و قاچاق.

- تکرار ضرب و جرح خارج از حد متعارف.

خب تو که الحمدلله هیچ کدوم از این موارد را نداری؟

نه، معلومه که نه، میتونم ثابت کنم.

با آرامشی که در چهره دارد لبخندی میزند و می گوید: شوهرت اموالی هم داشته؟

- فقط یه خونه، البته از یه جا شنیدم یه چیزایی داشته و من نمیدونستم و همه رو به نام پدرش کرده ولی

فقط یه خونه به نام خودش بود.

- خب برای مهریه و سهم الارث اقدام کردی؟

نه یعنی نمیدونستم چی کار کنم؟ میدونید چیه من فقط بچمو برداشتم و فرار کردم.

-خب باید حقو بگیری البته سهم بچت همونطور که گفتم تا وقتی به سن قانونی برسه دست پدرشوهرت باقی میمونه و متاسفانه همیشه کاری کرد.

-شما میتونین بهم کمک کنید؟

-حتما عزیزم من کارم همینه

-ببخشید این سوال رو میپرسم ولی چقدر میشه منظورم حق الوکاله شماس؟

-فعلا حرف پول رو نزن عزیزم. نگین درباره تو با من حرف زده وقتی که حقو گرفتی با هم درباره پول صحبت میکنیم.

-نه آخه اینجور که همیشه

-نگران نباش عزیزم، نه تو فرار میکنی نه من. فقط باید بهم وکالت بدی

برگه های وکالت نامه را امضا میکنم و با خانم فرخی خداحافظی میکنم. از دفترش که خارج میشوم احساس میکنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. حالا دیگر مطمئنم پرستوی کوچکم برای همیشه پیش خودم میماند.

به خانه که میرسم، میبینم خاله فریده هم آمده و با پریچهر صحبت میکنند با دیدنم با مهربانی صورتم را میبوسد و می پرسد: چی شد خاله؟ ماما گفت رفتی پیش وکیل. بشین تعریف کن بینم چی شد.

پریچهر می گوید: فریده صبر کن بچه ام از راه برسه بعد سوال پیچش کن از صبح سر کار بوده خسته اس.

آخه طاقت ندارم می خوام بینم چی میشه.

چشم خاله جون الان میام براتون تعریف میکنم اجازه بدین سر و صورتم رو بشورم و لباسمو عوض کنم. راستی پریچهر جون پرستو کجاس؟

خواییده، بچه ام از صبح داره بازی میکنه و کارتون میبینه حسابی خسته شد و خوابید.

وقتی لباسم را عوض میکنم کنار خاله و پریچهر مینشینم و همه حرفهای خانم فرخی را مو به مو برایشان تعریف میکنم. هردو خوشحال میشوند پریچهر می گوید باید نذرمو ادا کنم برات سفره امام حسن مجتبی نذر کرده بودم مادر جون.

خاله میگوید: حالا که از بچه خیالت راحت شد برو حق و حقوقو بگیر خاله.

حتما این کارو میکنم باید به فکر آینده ی پرستو باشم، به خانم فرخی و کالت دادم خودش بره دنبال کارام.

-خوب کردی خاله.

-خاله فریده ساعتی دیگه پیشمان می ماند و بعد میرود.

صبح که به آرایشگاه میروم همه چیز را برای شهربانو و مسی تعریف میکنم چون تقریبا در جریان کارهایم هستند خیلی خوشحال میشوند. بعد از ظهر که به خانه می آیم پرستو را بغل میکنم و در کنار هم به خواب میرویم. با صدای زنگ موبایلم از خواب میپریم به دور و برم نگاه میکنم زمان را گم کرده ام نمیدانم چه ساعتی است از پنجره به آسمان چشم میدوزم هوا تاریک است، یادم می آید خواب بعد از ظهرم بوده. شماره ی لاله است گوشی را جواب میدهم باید همه چیز را به او بگویم تا دست از سرم بردارند.

الو؟

سلام فرشته خوبی؟

سلام لاله جان ممنون، تو چطوری؟

ای می خوای چطور باشیم؟ مرگ جهان داغ بدی رو دل هممون گذاشت، اوضاع آقا جون و عزیز که از همه بدتره. چیزی نمیگویم و فقط سکوت میکنم. می پرسد: خودت خوبی؟ پرستو چطوره؟ ما هم خوبیم.

فرشته جان راستش هم زنگ زدم حالتونو بپرسم هم اینکه داداش پیغام داد بیا اینجا بشینیم صحبت کنیم، اصلا بیا همینجا با خودمون زندگی کن. اونجوری خودتم پیش بچه ات میمونی و دیگه ازش جدا نمیشی.

بین لاله من ۱۰۰ بار گفتم الانم برای آخرین بار میگم من دیگه بر نمیگردم اصفهان. اصلا من یه سوال دارم؟ بگو چه سوالی؟

میگم این خان داداشه شما آقا جلال یا پدرتون چرا نمیرن شکایت کنن؟ مگه نمیگن بچه رو دزدیدم؟ خب برن ازم شکایت کنن.

-وا چه حرفها میزنی فرشته جون به هر حال یه روزی زن برادرمون بودی حتما برای همینه شکایت نمیکنن. نه عزیزم برای این نیست بذار بهت دلیلشو بگم.

خب بگو چیه؟ گوش میکنم.

دلیلش اینه که خوب میدونن از نظر قانون حقی ندارن و بعد فوت پدر بچه حقه مادریه و سرپرستش مادرشه نه جد پدری عمو هم که اصلا هیچ کاره اس و حقی نداره وقتی مادر و بعد پدر بزرگ باشن.

-وا کی گفته این حرفارو؟

من از وکیل پرسیدم دیروز رفتم پیش وکیل.

هر آنچه خانم فرخی برایم توضیح داده بود را به لاله میگویم به جز مورد آخر و وکالتم به خانم فرخی برای گرفتن مهریه و سهم الارثم از دارایی جهان، چون می خواهم وکیل خودش اقدام کند و فعلا چیزی از زبان خودم بهشان نگویم.

حرفهایم که تمام میشود لاله سکوت میکند مطمئن ام حرفی برای گفتن ندارد. میپرسم: خب حالا چی میگی لاله خانم؟ مطمئن باش پدر و برادرت خوب میدونستن قانون بچه رو بهشون نمیده وگرنه با کینه ای که از من دارن شکایت میکردن.

من نمیدونم فرشته به هر حال داداشم رو که می شناسی اون به این راحتی دست از سرت بر نمیداره بهتره خودت بیای و به زبون خوش باهات کنار بیای خودش برات این پیغومو داده منم بی تقصیرم فقط واسطه ام..

-عزیزم انگار حرف همو نمیفهمیم، من همه چیزو گفتم ولی باز حرف خودتو میزنی

-این حرف من نیست حرف داداش جلاله

-از طرف من به داداش جلالتون بفرمایید دست از سر منو بچه ام برداره و خواهش میکنم دیگه هیچ کدومتون با من تماس نگیرید خداحافظ

الو.....

گوشی را قطع میکنم در اولین فرصت باید خطم را عوض کنم و یک شماره ی جدید بگیرم.

برگ سی و هفتم (بهار):

امروز از پنجره ی آشپزخانه دیدم که خورشید آخرین نفس هایش را می زند و تابستان دیگر رو به اتمام است . من عاشق پاییزم .. ای کاش زودتر تابستان تمام شود . تابستان که می شود آرزوی من این است که زمستان برسد .

مامان زمستان را دوست نداشت . همیشه کلافه بود از سرما خوردگی و گلو درد یکی از ما یا پسر ها

. امروز سرفه و عطسه امانم را بریده . حساسیت فصلی که همیشه کلافه ام می کند . از صبح خیلی زود با یک عطسه از خواب پریدم و عصبی و دستمال به دست در خانه راه می روم. کولر را خاموش میکنم و یک ژاکت مشکی از کمد در می آورم و تنم میپوشم و دمنوش درست می کنم و می خورم اما بی فایده است . منصور می آید به پذیرایی و می گوید :

خواب موندم ..آخه چرا ساعت زنگ نمیزنه، تو منو بیدار نمیکنی بهار ؟

می گویم : اصلا یادم نبود از صبح حساسیت فصلی ام شروع شده مردم اینقدر عطسه کردم .

می گوید : می خوای بریم دکتر ؟

عطسه می کنم و با دستمال جلوی دهانم را می گیرم و سرم را به نشانه ی نه تکان می دهم و بی حالروی مبل خودم را رها می کنم . منصور لباس می پوشد و می گوید : صبحانه نداریم ..چشمانم بسته است اما می دانم بالای سرم ایستاده است . میگویم : حالا یک روز خودت صبحانه درست کن بخور ..

میبینی دارم می میرم .. چقدر بی ملاحظه ای به خدا !

می گوید : تو کی حالت خوبه؟! همیشه یک چیزیت هست .. دیگه خسته شدم من بهار .. واقعا خسته کننده شده زندگی با تو ..

یک دفعه از جا می پریم : اونی که باید اینو بگه منم نه تو !! شدم کلفت .. صبح تا شب بشور بساب پز اقا بیاد بخوره و بره بخوابه ..

خسته شدم منصور .. خستم کردی .. همش غر میزنی .. من نمی تونم اینجوری ادامه بدم .. هیچ دلخوشی برام نمونده ..

صدایش را بالاتر می برد .. از صدای من بلند تر .. انگار اگر آهسته تر حرف بزند من نمی شنوم . او به من یاد داده مثل خودش حرف بزنم ..بلند و گوش خراش . می شنوم : منم صبح تا شب دارم کار می کنم .. جنابعالی نشستی جلوی باد کولر من هر روز می رم و میام و به جای اینکه یک لبخند ببینم همش غر و لند و سکوت می بینم . شبها که از من فراری هستی .. خودتو سرگرم می کنی به این آشپزخونه .. هی میسابی هی می شوری که چی .. ؟ نکن .. برای من میکنی ؟ من میگم نکن ..

می گویم : دیگه نمی کنم .. لیاقت نداری .. منم دارم با ناقص بودن تو می سازم .. با یک آدم ناقص دارم زندگی می کنم !

_ بی شعوری .. حرف دهنتو نمی فهمی ..

می رود و این می شود شروع یک صبح زیبا برای من ! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دوباره روی کاناپه دراز می کشم .

دلَم می خواد بخوابم . برایم مهم نیست وقتی می آید غذایی برای خوردن نداشته باشد . مهم نیست لباس هایش در سبد رخت چرک ها نشسته بماند .

مهم نیست رو تختی که کمتر من روی آن می خوابم مدام عوض بشود . چشمم به لوستر های زشت و طلایی است .

خیلی زشت و براق است . از وسیله های براق خوشم نمی آید . از رنگ طلایی متنفرم .. مجسمه ی طلایی .. لوستر طلایی .. مبل های استیل مسی و طلایی .. بدم می آید ! من سبز دوست دارم .. آبی .. بنفش .. یاسی .. رنگ های شاد .

اشک از گوشه ی چشمم می چکد روی کوسن مبل . مهم نیست .

بلند می شوم برای خودم چای دم می کنم . از داخل سبد قرص ها یک قرص برد میدارم ومی خورم و لیوان آب را سر می کشم .

قرص وسط گلویم می ماند . معلق است و مزه ی تلخش دهانم را بد مزه می کند . لیوان آب را زیر شیر می گیرم و می خورم . بالاخره پایین می رود . بغض هایم آنقدر بالا آمده اند که نفس هم نمی توانم بکشم .

پنجره ی آشپزخانه را مثل همیشه باز نمی کنم . چون می دانم گرد و خاک به یکباره هجوم می آورد و باز عطسه خواهم کرد . رادیوی آشپزخانه را روشن می کنم و صدایش را کم می کنم و به صدای مجری مرد گوش می دهم .

برایم مهم نیست راجع به چه چیزی صحبت می کند هر چه باشد صدایش آرامش بخش است .

جلوی پنجره ایستاده ام . از پشت شیشه کوچه را نگاه می کنم . همیشه ی خدا این کوچه خلوت است

. انگار آدم هایش همیشه در خواب زمستانی فرو رفته اند . زن همسایه را می بینم که رژ لب اش را

زده و مانتوی گشاد تابستانی و نخعی اش را تنش کرده و با کفش های کتانی به سمت انتهای کوچه با

قدم هایی تند حرکت می کند . لابد به پارک می رود . همان پارک انتهای کوچه که عصر ها پیرمرد

ها می نشینند روی صندلی های سنگی اش و شطرنج بازی می کنند و پیرزن ها پنج شش تایی با

عصا و زنبیل های خرید می نشینند به حرف زدن . همان پارکی که من فقط یکبار توانستم به آنجا

بروم . ماتئویش سبز بود . سبز روشن . خیلی هم زیبا بود . من رنگ سبز را دوست دارم .
مجری مرد با هیجان حرف می زند . آخر مگر می شود یک آدم اینقدر پر انرژی باشد ؟ از تک تک
کلماتش هیجان و حس خوب لبریز است . حوصله ی آدم های شاد را ندارم . نمی دانم چرا وقت هایی
که من غمگینم دوست ندارم هیچ کس بخندد و جوک بگوید و پر از انرژی باشد . رادیو را خاموش
می کنم .

گلویم می سوزد . می روم به اتاق خواب و لباس منصور را که افتاره روی تخت پرت می کنم و
پایین و می خوابم .

موبایلم را از کشوی تخت در می آورم . کمی در فیسبوک می چرخم و خبر ها را می خوانم . هنوز
بلد نیستم با آن کار کنم و مبتدیم . وارد یکی از گروه های کتاب می شوم . وقتی چشمم خسته می
شود گوشی را کنار تخت می گذارم و می خوابم . خواب را دوست دارم . کلا هر چیزی که حس
معلق بودن داشته باشد را دوست دارم . فاصله ای بین وجود داشتن و نداشتن . یک مرگ موقت که
ای کاش برای من یک نفر حداقل همیشگی بود . خواب نمی بینم . می خوابم و بعد چشم باز می کنم
و بدون اینکه حتی در جایم غلت زده باشم .

ساعت را نگاه میکنم . سه بعد از ظهر . این همه خوابیدم اما به اندازه ی یک چشم بر هم زدن گذشت
. اثری از حساسیت نیست انگار این استراحت چند ساعته حالم را بهتر کرده است .

تلفن زنگ می زند . بلند می شوم با دست گردنم را می گیرم و به پذیرایی می روم . تلفن را جواب
می دهم . فرشته است .

دلَم برایش تنگ شده . صدایش را که می شنوم لبخند روی لبهایم می نشیند .

می گوید می آید به من سر می زند . می گویم فردا بیاید .

صدای تق تق از آشپزخانه می آید . وارد آشپزخانه میشوم و بوی سوختنی میشنوم . آب کتری تمام
شده و دارد می سوزد . سریع زیرش را خاموش می کنم .

از داخل یخچال یک سیب بر می دارم و گاز می زنم . باز تلفن زنگ می زند .

_ الو ؟

_ سلام بهار خوبی ؟

_ تویی ترانه ؟ سلام آره خوبم .. تو چطوری ؟

می گوید: هیچی ما هم میگذرونیم .. چیکار ها میکنی ؟ یک سر نیای اینجا ها !

_ حالم خوش نبود .. امروز از صبح خوابیدم چند دقیقه پیش بیدار شدم ..

_ چت شده ؟ می خوای پیام بریم دکتر ؟

گازی به سیب می زنم و می گویم : نه .. چیزی نیست . بهترم ..

_ ما هم که از صبح تا شب اینجا آرامش نداریم ..

می پرسم : باز چی شده ؟

کامبیز .. معلوم نیست داره چه گندی بالا میاره امروز مادر یک دختره زنگ زده اینجا داد و هوار با مامان !! اصلا دیگه اعصاب نمونده برامون .

با دست راست چشمم را میمالم و می گویم : وای بره هر غلطی دلش می خواد بکنه .. این پسره هرزه است چیکارش دارید ولش کنید به حال خودش ! مامان فقط بلد بود منو از سر خودش باز کنه به پسر هاش که رسیده حسابی مظلوم شده ..

می گوید : مامان میگه براش زن بگیریم سر به راه بشه ..

گوشه دامنم را با دست می کشم و می گویم : به مامان بگو خجالت بکش .. بسه دیگه .. هروقت نمی تونی از پس تربیت بر بیای زود نسخه می پیچی .. بچه ایه که خودش تربیت کرده ترانه !! حالا دختر مردم رو میخواد بدبخت کنه .. یک عمر آه و ناله پشت سرمون باشه .. آدمی که نفهم باشه تا آخر عمرش نفهمه .. کامبیز هم نفهمه .. زن چیکار میتونه بکنه !!! می خواد کم کاری هایی که برای تربیت دست گل مامان خانم شده رو جبران کنه؟

ترانه می گوید : چی بگم .. مگه به حرف کسی گوش می کنه سپرده براش دختر پیدا کنن !!

می گویم : ولش کن .. اون کار خودشو میکنه !! همیشه لجباز بوده و هست ..

تلفن را که قطع می کنم حرص تمام وجودم را پر کرده . سعی می کنم فکر نکنم به حرفهای ترانه و به خودم می گویم : به تو چه بگذار خودشان خودشان را بکشند ... بگذار در بدبختی و حماقت هایشان من را سهیم نکنند .

تمام وقتم را جلوی تلویزیون می نشینم . روی مبل زانو هایم را بغل گرفته ام وخیره شده ام به سریالی که هر شب ردنبالش می کنم و هیچ دوستش ندارم اما با این حال میبینم . منصور می آید . شام

نداریم . حتی سلام هم نمی کنم . می نشیند کنارم روی مبل و نگاهم می کند و فکر می کند حواسم به او نیست اما هست . می گوید : بهتری ؟

جوابش را نمی دهم . از صبح از زمین و زمان عاصی شده ام . از همه بیزارم . می گوید : من میرم از بیرون غذا بگیرم .

می رود و من به اتاق خواب می روم و پتو را روی سرم می کشم و می خوابم . نمی خوابم . وانمود می کنم به خوابیدن . ذهنم بیدار است و فکر می کند . در تاریکی فکر می کند که مادر افتاده به دنبال یک دختر آفتاب و مهتاب ندیده برای کامبیز ؟ لابد مهم است که دختر قدش به کامبیز بخورد چون کامبیز دختر شاسی بلند دوست دارد و همانطور که ماشین شاسی بلند را ترجیح می دهد . زن هم رنگ و لعابش باید مثل ماشین خوب باشد تا ارزش داشته باشد.. باید قروادای فراوان داشته باشد و حسابی به خودش برسد.

زن به خاطر داشته هایش برای مرد های خانه ی ما مثل برادر هایم عزیز نمی شود بلکه به خاطر خواسته های مرد که باید انجام دهد عزیز می شود .. عزیز که نه می شود گفت قابل تحمل می شود . صدای کلید را می شنوم که داخل قفل می چرخد . صدای کیسه ای که لابد داخلش غذا است و من چشمانم بسته است . من خوابم !

برگ سی و هشتم (فرشته):

پایم را از در آرایشگاه که بیرون می گذارم . می بینمش . تکیه داده به در ماشین . نیم رخش به من است . به سمت مخالف خیابان می روم و به قدم هایم سرعت می دهم . زیر لب میگویم : خدا .. فقط ندیده باشه .. ندیده باشه .. ندیده باشه ..

صدایش را در هیاهوی خیابان می شنوم : هو زنیکه وایسا ..

می دوم . از پشت روسری ام را می گیرد و موهایم کشیده می شود . پرتم می کند روی زمین : زنیکه آشغال !

روی زمین افتاده ام . فریاد می زنم : آشغال تویی .. چته حیوون ! چی می خوای ؟

با لگد به پهلویم می زند همه ی مردم خیابان چشم می شوند . فریاد می زند : حیوون تویی .. کثافت .. لجن !! آدم فروش بی کس و کار .

کیفم زیر یک ماشین پرت می شود و وسایلم پخش و پلا شده . هیچ کس کمک نمی کند . فقط صداهایی به گوش می رسد در میان فریاد های جلال . یکی می گوید: لابد دعوا خانوادگیه .. به ما چه بیا بریم .

بلند می شوم و به سینه جلال ضربه می زنم : گمشو عوضی ..

توی گوشش می زنم . دیگر به فکر این نیستم که صد تا بخورم تا دو تا بزخم مثل وحشی ها به سر و صورتش هجوم می می آروم . با شدت گرفتن زد و خورد بین من و جلال مرد ها به سمت جلال می آیند و از من جدایش می کنند . فحش هایش را می شنوم :

تو جهانو کشتی .. پدرتو در میارم سلیطه ی هرزه .. حالا ببین .

یک مرد روسری ام را به دستم ی دهد : بگیر خواهرم .. بگیر سرت کن !

روسری را سرم می کنم . انگار نه انگار کلی کتک خوردم و کتک زدم . از جای بلند می شوم و داد می زنم : هیچ غلطی نمی تونی بکنی .. داداش قاچاقچیت لیاقتش بود بمیره .. حقش همین بود ... داد می زند : پس کار تو بود .. تو لوش دادی .. معصومه راست می گفت .. می کشمت .. بچتو ازت می گیرم .. کاری می کنم بمیری .

وسایلم را از روی زمین جمع می کنم اما صدایش را می شنوم : فکر کردی نمی تونم پیدات کنم ؟ آره ... خر خودتی و همه کس و کارت .. فکر کردی لاله شماره این جا رو بهم نمیده .. نه؟! وگرنه صد سال لاله جواب تو رو نمیده . همون جوری که پیدات کردم ... همونجوری هم پدرتو در میارم بی همه چیز .

بغضم گرفته .. حس می کنم غرورم بین مردم خورد شده .. کسنی که حتی مرا نمی شناسند .. خدا رو شکر همه بچه های آرایشگاه رفتند بعد من آدمم . یکی زنگ می زند صد و ده و جلال هم می گوید : پلیس بیاد .. بیاد آقا .. مهم نیست من از پلیس نمی ترسم .

دو تا مامور می آیند . جلال تند و تند حرف می زند : سلام جناب .. من از این خانم شکایت دارم .. می گویم : منم از این شاکیم آقا .. وسط خیابون جلو این همه آدم دست رو من بلند کرده .

مامور رو به جلال می شود .. بی سیم داخل دستش مدام صدا می دهد .. جلال می گوید : جناب این خانم یکساله که بچه ی برادر مرحوم منو دزدیه با خودش آورده تهران ..

می گویم : آقا منو ببین .. برادر این آقا مرحوم نشده گور به گور شده .. اعدامش کردن .. مرتیکه

قاچاقچی رو

جهان _ میز نم تو دهننت ها .. زنیکه نفهم

مامور بازوی جلال را می گیرد و می گوید : یعنی چی آقا شما شکایتی هم داری حق نداشتی دست

بلند کنی و فحاشی کنی .. بایدبا ما بیای بریم کلانتری!!

می گویم : من از این آقا شکیم جناب سروان .

جلال _ دست پیشو میگیری پس نیوفتی؟! تو بچه ما رو دزدیدی!

به چشم هایش نگاه می کنم : اینقدر نگو بچه ی ما !! پرستو بچه ی منه ! بچه ی من و جهان ! جهان

مرد .. من زنده ام!

رو به مامور می کنم : جناب سروان من مادر اون بچه ام ! این آقا عموشه .. اومده دست بلند کرده

روی من .. همه ی مردم هم شاهدن!

نمی دونم چه به روز صورتم آمده اما درد می کند . زیانم خشک شده . تمام بدنم یخ کرده و حس می

کنم زانو هایم می لرزد .

داخل کلانتری نشستیم . جلال روی صندلی رو به روی من نشسته است . با چشمهایش برایم خط و

نشان می کشد . نمی خواهم از خودم ضعف نشان دهم . این ها عادت کرده اند به تو سری زدن اما نمی دانند

کسی که رو به رویشان است تو سری خور نیست و همیشه طغیان کرده و می کند . بعضی آدمها مثل سگ می

مانند اگر فرار کنی دنبال می دوند اگر رو به رویشان بایستی و مقاومت کنی هیچ کاری ازشان بر نمی آید .

از او شکایت می کنم . حواله مان می دهند به پزشک قانونی و دادسرا که فردا صبح باید حاضر بشویم . رضایت

نمی دهم . شکایت نامه را باید بنویسم . زیاد سر در نمی آورم . زنی که نمی دانم چرا او هم آنجاست کنارم می

نشیند و می گوید :

شکایت نامه ات رو باید خوب بنویسی .. تاثیر داره ..

می گویم : بلد نیستم .. دفعه اولمه میام همچین جایی!!!

ازم می خواهد برایش جریان را بگویم و سپس بهم می گوید چه بنویسم . و بدون اینکه بفهمم مشکلم

چیست خداحافظی می کند و برایم آرزوی موفقیت می کند و می رود .

به دستشویی داخل حیاط کلانتری می روم . آینه ندارد از داخل کیفم آینه در می آورم . زیاد هم بد

نیست فقط یک کم سر و صورتم زخمی شده . بینی ام هم درد می کند . خوب شد کم نیاوردم . اگر

سه تا خوردم جایش کتک هم زدم . به خودم می خندم . تا به حال با یک مرد بزن بزن نکرده بودم حتی با جهان . آب به صورتم می زدم . یادم می آید اصلا با خانه تماس نگرفتم .. گوشی ام را از داخل کیفم در می آورم . موقعی که کیف پرت شد گوشی هیچی اش نشد . خوبی گوشی های ارزان قیمت همین سخت جانی شان است

باتری ام تمام شده . به داخل کلانتری می روم . به یکی از سرباز ها می گویم : جناب ببخشید من باتری گوشیم تموم شده .. میتونم یک زنگ بزدم به خونه فکر کنم خیلی نگران شدن . تلفن را بر می دارم . شماره را می گیرم .

جواب می دهد :بله ؟

می گویم : سلام پریچهر .. منم فرشته .

می گوید : کجایی تو .. من که سخته کردم آخه ..

می گویم : نگران نباش .. برادر جهان اومد دم آرایشگاه .. یک کم بحثمون شد .. من الان کلانتری ام .

می پرسد : کدوم کلانتری ؟ بگو پیام

_ نه .. نه .. نیازی نیست .. بهتره نیای نمیخوام پرستو رو ببینه !! مراقب پرستو باش ..

_ آخه دختر اینطوری که همیشه !!

با آرامش می گویم : خیالت راحت .. چیزی نیست .. نگران نباش . دارم میام خونه،اونو بردن بازداشتگاه

باشه فقط زود بیا،مراقب باش

تلفن را که قطع می کنم نفسی از سر آسودگی میکشم .

قبل از اینکه به خانه برسم پریچهر دایی را خبر کرده و او هم گفته صبح میام دنبالش با هم بریم میگویم این چه کاری بود خودم فردا صبح میرم یه کاریش میکنم دیگه

چه حرفها میزنی دختر؟تنها همیشه باید مرد همراهت باشه

صبح زود دایی می آید و با هم به کلانتری میرویم و بعد مارا میفرستند پزشک قانونی برای معاینه و طول درمان و بعد دادسرا.

دادسرا شلوغ است . خیلی شلوغ . از قسمت در بانوان داخل می شوم . خانمی چادری، مرا می گردد و گوشی ام را تحویل می گیرد هر چند که شارژش تمام شده است . و به زنی که بد حجاب است می

گوید: خانم حجابتو رعایت کن اینطوری نمیتونی بری داخل ..

موهاتو بکن تو .. لاکتم برو بیرون پاک کن!

رو سری ام را که گوشه اش هم پاره شده جلو می کشم . زن می گوید: رو سریت چرا پاره است ..

می گویم: دیشب با برادر شوهرم درگیر شدم پاره شد .. انقدر حواسم پرت بود فراموش کردم یکی

دیگه سرم کنم

می گوید: فکر کردم مد جدیده . و می خندد .

داخل محوطه دادسرا که می شویم گیج می شوم که اصلا کجا باید برویم . دایی پیش سربازی می

رود که پرونده ی ما را آورده می گوید منتظر باشیم و از پله ها با کلی پرونده زیر بغلش بالا می

رود .

جلال را با مامور می آورند دستبند به دستش بسته اند با غیض مرا نگاه میکند و رویش را بر

میگرداند آرام به دایی میگویم همین است.

پشت سر جلال لاله و همسرش را میبینم، جلو می آیند و سلام و احوالپرسی میکنند لاله با دیدن

صورت کبود و زخمی ام لبش را میگذرد و میگوید: شرمنده ام فرشته همش تقصیر منه اون روز که از

محل کارت تماس گرفتی شماره آرایشگاهو بهش دادم آخه تلفناشو جواب نمیدادی منم خسته شدم بس

که پیغوم رسوندم گفتم خودش تماس بگیره و باهم حرف بزنین کاش زبونم لال میشد و شماره رو

نمیگفتم از رو همون آدرسو پیدا کرده.

فقط نگاهش میکنم حرف زدن با اینها بی فایده اس همشان سرتا پا یه کرباسند.

آقا مرتضی شوهر لاله میگوید: به خدا فرشته خانم خیلی دعواش کردم لاله رو، گفتم نباید این کارو

میکردی تو که داداشتو بهتر میشناسی، دیشبم که جلال از کلانتری زنگ زد و گفت بازداشتش کردن

و شما شکایت کردین فهمیدم دست گل به آب داده. ولی من اومدم ازتون خواهش کنم به حرمت نون و

نمکی که خوردیم رضایت بدین.

دایی که خیلی عصبانی شده میگوید: رو چه حسابی باید رضایت بده؟ مگه نمیبینی زده دختره رو

داغون کرده آبروشو جلو محل کارش برده.

لاله رو به دایی میگوید: به پدر و مادرم رحم کنین اون از جهان اینم از جلال به خدا حالشون خرابه

نداشتیم بفهمن چی شده هنوز خبر ندارن زنش زنگ زد به ما گفت منو آقا مرتضی هم شبونه راه

افتادیم.

بعد رو به من میگوید: تورو خدا جون پرستو تورو به روح پدرت ازش بگذر باور کن ایندفعه آقا مرتضی جلوش می ایسته و نمیداره بیاد سراغت تو هم که بچتو گرفتی و نمیتونه اذیتت کنه. چرا حرف نمیزنی فرشته؟

چی بگم لاله؟ چه تضمینی که دست از کاراش برداره؟ بهتر نیست یه مدت بمونه تو زندان و ادب بشه؟ اشکهای لاله جاری میشود و به دست و پایم می افتد آقا مرتضی هم خواهش میکند دلم نمی خواهد رویش را زمین بندازم از لاله دلخورم اما شوهرش مرد شریف و محترمی است و همیشه به من احترام گذاشته.

دایی ته دلش راضی نیست رضایت بدهم اما به عهده ی خودم میگذارد، با اینکه آدم بدجنسی نیستم اما از اینکه جلال اینطور خوارو خفیف شده و آبرویش رفته خوشحال میشوم حالا که به آنچه در رابطه با دخترم رسیده ام زندانی شدن جلال برایم اهمیت چندانی ندارد. به خاطر آقا مرتضی و اشکهای لاله میگویم باشه رضایت میدهم.

دایی: مطمئنی فرشته؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

نه دایی

و رو به شوهر لاله می گویم: فقط ازتون یه خواهشی دارم آقا مرتضی شما امر بفرمایید

بهش بگید دست از سرم برداره دیگه هیچ وقت سراغ منو بچم نیاد.

چشم قول میدم تمام تلاشمو بکنم و نذارم.

ممنونم، من فقط آرامش می خوام

لاله صورتم را میبوسد و اشکهایش را با دست پاک میکند.

قربونت برم فرشته که مثل همیشه خانمیتو نشون دادی. ای کاش میذاشتی حالا که اومدیم تهران پرستور و بینیم دلم تنگ شده براش.

اینو ازم نخواه لاله بهتره همه چیرو فراموش کنیم، انگار همدیگرو نمیشناسیم.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمیگوید

آقا مرتضی: بس کن خانم بذار فرشته خانم راحت باشه و خودش تصمیم بگیره.

رضایت میدهم و از خدا می خواهم دیگر هیچ وقت این خانواده رو نبینم تنها چیزی که دردناک برایم مهمه وجود دخترم و آرامش در کنار او است.

برگ سی و نهم (بهار):

فرشته و دخترش و مادر بزرگش آمدند رو به رویم نشسته اند . فرشته می خواهد به مهمانی برود و لباس ندارد . در کمد را که باز می کنم دوباره یادم می افتد که رنگ تیره را دوست ندارم اما تمامی کمد پر از رنگ های تیره است

. لباس و کفش و کیف برایش انتخاب می کنم . حرف می زنیم . از هر دری می گوییم . چایی می خوریم . حالم خیلی بهتر است . غذا پخته ام . منصور می آید . شام میخوریم . من خوشحالم .. چرا ؟ نمی دانم . اما خوشحالم و لبخند می زنم .

فرشته می خواهد برایشان آژانس بگیرم اما می گویم : خودمون می رسونیمتون ..

موقع لباس پوشیدن در اتاق . منصور می گوید : من خسته ام خب میذاشتی خودشون برن !

می گویم : ساعتو نگاه کن .. یازده شبه .. یازده شب ولشون کنم برن !! بیا بریم منم یک هوایی بخورم دارم می پوشم ..

سوار ماشین که می شویم . منصور با رفتارش نشان می دهد که از وضعیت ناراضی است . دستم را روی دستش می گذارم و فشار می دهم . نگاهم می کند . اشاره می کنم زشت است و سگرمه هایش را باز کند .

کوچه های اینجا باریک ترو تنگ تر از جایی است که من زندگی می کنم . خیلی وقت است گذرم به این کوچه ها نیافتاده است .

گمان نمی کردم هنوز آدمهایی باشند که در این کوچه خاطره هایی نو بسازند . اما چیزی که هست حس می کنم با تمام سادگی و زندگی متوسط، مردم این کوچه ها هنوز زندگی می کنند . در رفت و آمد هستند . مثل کوچه ی ما پر از درخت و همسایه ی ساکت نیست . شاید خوشی زده باشد زیر دلم . ما آدمها خیلی عجیب هستیم . من و فرشته هر کدام از زندگی چیز هایی را می خواهیم که نداریم .

هیچ کس داشته هایش را نمی بیند .. گویی همه کر کور می شویم

تا داشته هایمان را نبینیم و حسرت چیز هایی رو بخوریم که هیچوقت نداشته ایم .

وقتی می خواهد پیاده شود . می بوسمش و می گویم : همیشه رو من حساب کن .

پرستو را که به جای بهار به من می گوید بهال را می بوسم . خداحافظی می کنم .
می نشینم داخل ماشین . منصور با سرعت از آنجا دور می شود . می گوید : اینجا چطور جایبه ؟!
اصلا خوشم نمیاد بیایی اینجا یک وقت تنها بلند نشی بیای .. مرکز شهر شلوغه ..اون دفعه هم که
آوردمت بهت گفتم اینو...

می پرسم : مگه چشمه ؟

_ اینجا آدمهای درست و حسابی زندگی نمیکنن ؟

می گویم : فرشته اینجا زندگی میکنه پس یعنی درست حسابی نیست ؟

_ نمی دونم ..

به سمتش بر می گردم : چرا رفتارتو درست نمیکنی ؟

می گوید : من رفتارم درسته !! فقط محتاطم

_ به این نمی گن محتاط .. میگن بدبین ! تو بدبینی

منصور _ هر طور دوست داری فکر کن .

سکوت می کنم که نگاهی به من می اندازد و می گوید : تو خسته نمی شی اینقدر با من بحث می کنی ؟

_ تو خسته نمی شی اینقدر نسبت به همه چیز منفی نگاه می کنی ؟!! خسته نمی شی اینقدر متعصبی ؟

دستی روی صورتش می کشد : بسه بهار .. اصلا بیا بریم یک آبمیوه ای بستنی چیزی بخوریم و همه

چیز رو فراموش کنیم .. باشه ؟

به رو به رو نگاه می کنم . شیشه ی ماشین کثیف است . می گوید : باشه بهار ؟

_ باشه ..

منصور برای خودش آب هویج بستنی می گیرد که من اصلا دوست ندارم . برای من بستنی میوه ای

می خرد .

نگاهم می کند و می گوید : بهار ؟

سرم را بالا می گیرم و قاشق بستنی را داخل دهانم می گذارم . طعم شیرین شکلات لذت بخش است .

می گوید : بیا با هم خوب باشیم .. زندگیمون رو با موضوع های الکی به هم نریزیم ..من و تو

یکسال دو سال نیست زیر یک سقفیم .

حرفی نمی زنم . از آینه ی بغل زن و مردی را می بینم که پسر بچه ی با نمکی را روی صندوق

عقب نشانند و به او بستنی می دهند . پسر بچه کلاهی شبرنگ روی سرش گذاشته و بستنی اش مدام روی لباسش می ریزد .

صدای منصور را می شنوم : بهار .. حواست به منه .. ببین منو .. من زندگیمونو دوست دارم .. نمی گوید تو را دوست دارم می گوید زندگیمان را دوست دارم : منو ببین بهار .. من نمیدونم این اواخر چی عوض شده .. چرا اینقدر سر ناسازگاری گذاشتی .. نمی گویم سازگاری زیاد ناسازگارم کرده است . ای کاش دستم را بگیرد . اما نمی گیرد . می گوید : چرا چیزی نمیگی؟

_ چی بگم ؟

منصور _ تو مشکلات بچه است؟! اگه اینه میریم از پرورشگاه یه بچه میاریم .. هان ؟ دوست داری ؟ الحمدالله دستم به دهنم می رسه .. توانم در این حد هست .. خوبه دیگه سرت هم با بچه گرم میشه دیگه .

با دستمال دستم را تمیز می کنم : بچه سرگرمی نیست که سرمو باهش گرم کنم .

_ پس چی می خواهی ؟

لبخند می زنم : من هیچی نمی خوام منصور .. من آزادی می خوام ! می خوام اونطور که دوست دارم زندگی کنم ...

من دیگه حتی یادم رفته کی ام .. منصور من میخوام اونطور زندگی کنم که می خوام منصور _ بابا من نمی فهمم این جوری که تو می خوای زندگی کنی چجوریه که من سر در نمیارم ! پیاده می شوم و بستنی را داخل سطل زباله می اندازم و سوار ماشین می شوم و می گویم : بریم خونه .

به سمت خانه می رود . از پنجره ی ماشین می توانم ماه را ببینم . می گویند وقتی به ماه نگاه می کنی باید به صورت یک انسان خوب نگاه کنی دلیلش را نمی دانم اما شنیده ام .

به خانه می رسیم لباسم را با لباس راحتی عوض می کنم . یادم باشد فردا به ترانه زنگ بزنم .

منصور می آید . در آغوشم می گیرد . هیچ حسی ندارم . انگار یک غریبه مرا لمس کرده باشد .

نصف شب از اتاق بیرون می آیم . روی کاناپه می نشینم .

لباس خوابم را جمع می کنم . ای کاش امشب می گفت دوستت دارم ! نگفت .. گفت زندگیمان را

دوست دارم !

نمی داند که اگر عادت به این زندگی نبود نه او می ماند نه من ! همه ی زندگیمان شده که او حرف بزند و من نفهمم چه می گوید و من حرف بزنم و او نشود و نخواهد بشنود . من چه می خواهم .. تصور دیگری از این زمان داشتم . وقتی سنم کمتر بود فکر می کردم زندگی دارم ولی حالا می بینم که هیچ چیز ندارم . اگر سی سالم شود !! اگر دیر شود .. فرق است بین عشق و دوست داشتن و عادت کردن ! خوب که فکر میکنم میبینم من حتی هنوز به منصور عادت ندارم . انگار همه ی این سالها خواب بودم و به یکباره مثل خواب های آشفته که با چشم می بینی از جایی سقوط می کنی به یکباره پریدم . از هیچ چیز چنان که باید لذت نمی برم و گمان می کنم حتی جایی که باید باشم نیستم . از آغوش کسی که دوستش ندارم بیرون می آیم و نمی توانم تا صبح جایی باشم که نمی خواهم باشم . دوباره زندگی عادی می شود . زنی در کنار مردی که باید باشد . من مکمل او هستم و او مکمل من . پس چرا اینقدر احساس نقص می کنم ؟ حس می کنم یک چیزی جایش خالی است . چیزی که باید باشد و نبودش با تمام وجود احساس می شود .

برگ چهلیم (فرشته):

بعد از ظهر که به خانه میرسم، پریچهر با زن صاحبخانه به امامزاده صالح میرود معمولا وقتی میروند چند ساعتی طول میکشد تا به خانه برگردند چون در بازارچه هم چرخی میزنند و گاهی با هم ساندویچی می خورند و می آیند.

پرستو سرگرم دیدن کارتون است، به آشپزخانه میروم و سیگاری روشن می کنم و پنجره را باز میکنم تا قبل از آمدن پریچهر دودش بیرون برود و او متوجه نشود. اولین باری که سیگار کشیدم حدود ۱/۵ ماه قبل بود دو سه روز بعد از درگیری با جلال، یکی از همان روزهای خلوت آرایشگاه بود لیلا و میترا و بقیه زودتر رفته بودند من و و مسی و پروانه مانده بودیم. تا آنها دو تا مشتری آخر راز را بیندازند و من هم نظافت کنم و برویم. گاهی دیده بودم پروانه و میترا سیگار میکشند آن روز هم پروانه سیگاری در آورد و به ما هم تعارف کرد مسی گفت من نمیکشم منم گفتم تا حالا نکشیدم پروانه چون پروانه: تو که این روزا حالت خوب نیست سیگار بهترین تسکین برات من که خودم اینطوری آرام میشم.

مسی: وسوسه اش نکن پروانه.

پروانه: وسوسه نمیکنم اما خب یه تسکین موقته برای آرامش اعصاب، درسته ضرر داره اما گاهی وقتا آدمو آرام میکنه.

و اینطوری بود که برای اولین بار سیگار کشیدم. وقتی اولین پک را زدم بدجور به سرفه افتادم پروانه خندید و گفت: کم کم عادت میکنی، همه اولش به سرفه میفتن و نمیتونن ولی یواش یواش عادت میشه. از آن روز به بعد این سیگار کوفتی را میکشتم، بیشتر اوقات در آرایشگاه وقتی کسی نیست مخصوصا زمانی که لیلاخانم نیست و یا آخر وقت که همه رفته اند من و پروانه سیگار میکشیم.

در خانه هم وقتی پریچهر خانه نباشد میکشتم، اوایل فکر میکردم تاثیر چندانی ندارد اما الان واقعا آرامم میکند و باعث میشود زیاد فکر و خیال نکنم.

به پریچهر قول داده ام وقتی مهریه ام را گرفته ام چند روزی به مشهد بفرستمش برای زیارت. الان دستم خالی است و نمیتوانم.

میگوید: همین که به فکرمی برام خیلی مهمه دخترم، تو خودت گرفتاری پولاتو جمع کن برای خودت و دخترت.

در این مدت فرزانه هم چند بار آمده و حالا دیگه راحت تر است و کمتر احساس خجالت میکند چون میبیند بی اعتنائی نمیکنم و سرکوفت نمیزنم اما هنوز هم نتوانستم بیخشمش هنوز هم دلم از او چرکین است. روز به روز اوضاعش بدتر و چهره اش تابلوتر میشود.

یک بار به پریچهر گفتم: چرا دوباره ترکش ندادین؟

مادر جون من که حریفش نمیشم دایتم بارها خواسته ببرش بیمارستان بخوابونه و ترکش بده اما فایده نداره تا خودش نخواد امکان نداره، گرچه دوستای بدی داره اگر خودشم بخواد اونا نمیدارن.

شب جمعه ی آینده مراسم عروسی دختر خاله فریده اس، کمی از پس اندازم را از بانک میگیرم تا هم برای پرستو لباس بخرم هم مبلغی را به عنوان کادو به عروس بدهم پریچهر انگشتی قدیمی دارد که همان را به عنوان کادو برای مهسا کنار گذاشته، من هم سکه ی پارسیان برایش میخرم. اما لباس مناسبی ندارم تا برای آن شب بپوشم، یک دفعه به فکر بهار می افتم تقریبا سیزمان یکی است، اون زمانها هم گاهی وقتها به هم دیگه لباس هایمان را قرض میدادیم.

اما با شناختی که این مدت از بهار پیدا کردم فهمیدم به شدت وسواسی شده و ممکن است دوست نداشته باشد لباسش را به کسی امانت بدهد اما چاره ای ندارم چون لباسهای مجلسی خیلی گران است

و وسعم نمیرسد، بابت همین پیراهن و کفش پرستو کلی پول دادم که برای من خیلی زیاد بود. از آخرین دیدارم با بهار چیزی در حدود ۳ ماه میگذرد، در این مدت فقط چند بار تلفنی حرف زدیم که همه اش درباره مرگ جهان یا شکایت از جلال بوده. دلم برایش تنگ شده بهار همیشه برای من یک خواهر خوب بوده، آخرین بار هم همین یکسال و نیم قبل که از اصفهان آمدم و چند وقتی مهمانش بودم و کلی به من محبت کرد. اما متاسفانه کار و گرفتاریها و دوری راهها فرصت رفت و آمد رو نمیدهند. با بهار تماس میگیرم و وقتی با خجالت به او میگویم که اگر میتواند به من لباس امانت بدهد بر عکس چیزی که فکر میکردم با روی باز و مهربانی ذاتیش میگوید: حتما فرشته اصلا فردا نهار بیا اینجا انتخاب کن.

بهار جان چون ظهر تو آرایشگاه میمونم برای نهار نمیتونم پیام خب شب بیا شام بمون پیشم بعدش یا آژانس میگیرم برات یا با منصور میبریمت خونه با بی بی من خودم یه سر میام میگیرم و میرم مزاحمت نمیشم. فرشته باز از اون حرفا زدی، چه مزاحمتی دختر؟ میدونی چند وقته ندیدمت دلم برای تو و پرستو یه ذره شده.

باشه پس مزاحمت میشم ببخش

مراحمی منتظرتونم بی بی رو حتما بیار.

باشه عزیزم ممنونم فعلا کاری نداری؟

قربونت پرستو رو ببوس

مرسی خداحافظ

خداحافظ

به خانه ی بهار که میرسیم به استقبالمان می آید، با دیدن پرستو او را در آغوش میکشد و می بوسد پرستو غریبی میکند و می خواهد خودش را از آغوش او به بغل من بیندازد. مامانی چرا اینطوری میکنی؟ این خانم خاله بهارته عزیزم.

اما لب ورمیچیند و می آید بغلم. بهار با من و پریچهر هم روبوسی میکنندو تعارفمان میکند.

در کنار پریچهر روی مبل میشینیم و برایمان شربت می آورد. با دقت نگاهش میکنم بهار تغییر کرده

به نظرم هم روحیه اش بهتر شده هم رفتارش، رژ قرمز پرنگی روی لبش خودنمایی میکند، از حرکاتش تعجب میکنم این بهار با بهار چند ماه پیش زمین تا آسمان تفاوت دارد، سرزنده و شاد شده و من از این تغییراتش خوشحال میشوم.

کمی با هم حرف میزنیم از کارم می پرسد و کمی با پرستو که بعد از دیدن عروسکی که بهار برایش خریده یخش باز شده و می خندد بازی میکند. می گوید: منصور که بیاد شامو میکشم فرشته بیا بریم تو اتاق لباسا رو بهت نشون بدم.

در کمدش را باز میکند چند دست لباس مجلسی دارد که همه پیراهنهای بلند هستند و آستینهای بلند دارند و یقه های کاملا بسته، و همگی رنگهای تیره، لباسهایی که بیشتر مناسب سن خاله فریده و مادر بهار هستند تا زن جوانی به سن و سال او.

من حرفی نمیزنم ولی خودش با تاسف میگوید مبینی لباسامو؟ همشون انتخاب منصوره، حتی تو مهمونیای زنونه باید اینارو بپوشم. باید برم چند دست لباس مجلسی خوب بخرم. و زیر لب با خودش غرمیزند: دیگه نمی خوام به انتخاب و سلیقه ی اون لباس بپوشم و زندگی کنم. با اینکه از لباسهایش خوشم نمی آید اما مجبورم و گرنه باید در این اوضاع اقتصادی کلی خرج کنم که اصلا در توانم نیست.

بالاخره با مشورت خود بهار پیراهنی که از همه بهتر و مناسب تر است را انتخاب میکنم. فقط از خدا می خواهم شب عروسی بخاطر یقه ی بسته اش خفه نشوم.

بهار میگوید: کفش و کیف هم بهت بدم؟

خجالت میکشم و فقط نگاهش میکنم.

میخندد و میگوید تو برام مثل ترانه ای پس اونجوری نگاهم نکن. شماره ی پات چنده؟

۳۸

پای من ۳۹ ولی حالا بپوش ببینم اندازه ات میشه یا نه شاید به پات بخوره.

کفشی که مناسب لباس است بهم میدهد اما برایم بزرگ است میگویم ولی این بزرگه بهار از پام در میاد

میگوید: هرچیزی چاره داره غصه نخور، همین فردا ببرش کفاشی بگو یه لایه کفی برات بذاره اندازه ی پات میشه.

آخه بعدش که بخوام بیارم برای خودت تنگ میشه.

اولا که اصلا قابل تورو ندارم دوما اینکه چسب نمیزنه خیلی راحت میتونی برش داری فکر این چیزا نباش بیا بهت مانتو و شال بدم.

وای نه دیگه خیلی شرمنده ات میشوم بهار

باز شروع کردی فرشته؟ با من تعارف نکن بیا دختر.

بهار کیف و مانتو و شال را همه را در یک ساک می ریزد و به دستم میدهد.

آقا منصور می آید و شام را می خوریم. بعد از شام پرستو خوابش میبرد و پریچهر هم روی مبل چرت میزند. و آقا منصور به اتاقش می رود

بهار می خواهد ظرفها را بشوید هرکاری میکنم نمیگذارد کمکش کنم، می گوید: تو اینجا بشین کنارم خودم میشویم

بر عکس همیشه دستکش دستش میکند و ظرفها را میشوید. کارش که تمام میشود برای هر دو مان چای میریزد و در حال نوشیدن چای صحبت میکنیم به ناخنهاش نگاه میکنم بلند و مرتب شده از این همه تغییر مثبت در بهار خوشحال میشوم. امشب که هرچه در رفتارش دقت کردم اثری از وسواس نبود.

گاهی وقتها به موبایلش خیره میشود و می خندد. با من هم که صحبت میکند دیگر مثل قبل غمی در صدایش نیست، امیدوارم این خوشحالی همیشگی باشد.

هرچه اصرار میکنم که برایمان آژانس بگیرد قبول نمیکند شوهرش را صدا میکند و خودش حاضر میشود تا مارا به خانه برسانند، شوهرش خسته است و احساس میکنم حوصله ندارد اما چیزی نمیگوید ازش عذر خواهی میکنم.

وقتی به خانه میرسیم پرستو را سر جایش می خوابانم و لباسها را داخل کمد آویزان میکنم تا خراب نشوند و خودم در کنار دخترم می خوابم.

برگ چهل و یکم (بهار):

مامان یک لیست بلند بالا را گذاشته جلوی من و ابرویش را بالا می دهد و می گوید: این هفته روضه بودم .. گفتم می خوام برای پسر زنی بگیرم .. همه دختر معرفی کردن .. این چند تا از همه بهتر بودن گفتم شماره تلفن و نشونیشونو برام بنویسن!

حس می کنم احمق ترین آدم های دنیا دور من را گرفته اند و من هم شده ام یکی از همان احمق هایی

که می خواهد بفهمد و نمی فهمد بس که به او گفته اند نمی فهمی ! مهم نیست کی احمق است و چه کسی احمق تر مهم این است اگر احمق هم باشد دیگر ادعای فهم نکند . چه چیزی می توانم بگویم ! به کسی که پنجاه سال اینگونه زندگی کرده است من چه می توانم بگویم جز اینکه او را نگاه کنم و به حرفهایش گوش کنم . تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که نگویم تو درست می گویی ! وقتی می گوید می خواهم برای پسر من بگویم چه پسر ؟ پسر من که نه درس خوانده نه شغل دارد نه .. ! اصلا به من چه ! من دیگر یاد گرفته ام حرفی را نزنم که دیگران نمی خواهند بشنوند . ترانه مثل من نیست . حرفش را می زند : مامان تو اول کامبیزو راضی کن بعد بگرد دنبال دختر ! چقدر هم که ماشالله پسر تو واجد شرایطه !

مامان رو ترش می کند : گل بگیرن دهننتو ترانه . دهننتو ببند .. چشمه بچم مگه ؟ در ضمن کامبیز راضیه . من بگم زن بگیر می گیره

می گویم : ترانه یک چایی برای من بریز . من یک سر می رم اتاق بابا ..

مامان _ وا ؟ داشتیم با تو حرف می زدیم ها !

_ شما با من حرف نمی زنی داری با ترانه دعوا می کنی !

به اتاق بابا می روم . در را باز می کنم . خانه از این بخش جدا می شود . اینجا جایی دیگر است . اینجا زندگی جریان دارد اما دیده نمی شود تنها می توان حسش کرد . کنار بابا می نشینم . تمام وجودش نگاهی بیش نیست گویی هیچوقت وجود نداشته و آدمی که اینطور لاجون و پوست بر استخوان روی این تخت خوابیده است به ذهن کسی هم نمی آید که روزی از نظر خودش قطب صلاحیت و بزرگی در خانواده بود . می گویم : سلام بابا .. خوبی ؟

جواب نمی دهد . مهم نیست . پرده را کنار می زنم و می گویم : بذار پرده ی اتاقتو کنار بزنم . هوا گرمه . اما دو سه روزه بهتر شده

منتظر جوابی نیستم . می نشینم روی صندلی کنار تخت و می گویم : بابا یادته بهم چی می گفتی ؟ یادت نیست ؟

میگم بهت .. گفتی اگر چند سال بگذره عاشق زندگیت میشی .. گفتی عادت می کنی .

صندلیم را نزدیک تخت می برم . می بینمش : من عادت نکردم بابا . نشد دیگه . خواستم و نشد .

بابا منصور بچه دار نمیشه .

من منصور و دوستش ندارم . منصور بی روحه بابا ! . بابا من هیچوقت با کسی حرف نزدم . نشد که حرف بزنم !

ای کاش وقتی منصور رو نمی خواستم می شد بهت بگم . فکر می کردم میشه زندگی کرد بدون هیچ عشقی . فکر می کردم راحت میشم از فرق گذاشتن های مامان از بکن نکن های تو . از اینکه اختیارم افتاده بود دست کامبیزو علی .

یک چیز هایی هست که همیشه زنها به مرد ها بگن ولی من به تو میگم !

خم می شوم روی صورتش : بابا تو مامانو دوست داشتی یا اون زنه رو اسمش چی بود ؟ حالا هر چی . برای تو که مهم نبود اسمش چیه . خوشگلتر از مامان بود . بهش می گفتم دوستش داری ؟ می گفتم . من مطمئنم . بابا چرا به مامان نمی گفتم ؟! منصور هم به من نمی گه ! می گه زندگیمو دوست دارم ولی نمی گه تو رو دوست دارم .

حتی مرا نگاه نمی کند : چرا به من گوش نمی دی ؟ چرا حتی الان هم نمی خوای فقط یک دقیقه به من گوش کنی .

دوباره می نشینم روی صندلی : به من گوش نمی دی . تو هم از من خوشتر نمیدی . مامان گوش نمی ده تو گوش نمیدی . می خوام حرف بزنم مگه میشه با شما ها حرف زد .
- بهار ؟

به ترانه نگاه می کنم که بین در اتاق ایستاده . می گوید : پیام تو ؟

پلک می زنم و اشک ها بر می گردند سر جایشان . می گویم : بیا .

ترانه - امروز پرستار بابا رو گفتم بره . گاهی خودم میمونم پیشش

لبخند می زنم . می گوید : تو چطوری مامان اینقدر حرف زد وقت نشد ازت بپرسم .

هیچی ! می گذره .

ترانه حرف میزند . من نمی شنوم . گوشی برای شنیدن ندارم . وقتی خودت پر باشی از حرفهای

نگفته نمی توانی گوش بشوی برای دیگران . ناهار نخورده مانتویم را تنم می کنم مامان میگوید : وا

کجا جنی شدی زود لباس پوشیدی

. تازه داشتیم ناهار رو می کشیدم ؟

کش چادرم را پشت سرم می اندازم . روسری سرمه ای را از زیر چادر جلو می کشم : باید برم .
خونه کلی کار دارم .

هیچ کاری ندارم و خودم این را بهتر می دانم .

ترانه می گوید : بهار بمون دیگه .

باید برم .

باید بروم به دلیلی که خودم هم نمی دانم چیست . فضای این خانه سنگین است . سنگین تر از خانه ی من و منصور .

از خانه بیرون می زنم . تاکسی می گیرم و می روم به خیابان ولی عصر . نور از لابه لای درختان روی کفم افتاده است . من فقط کفشهایم را می بینم اما اگر سر را بالا بیاورم درختان را هم خواهم دید . درخت های این خیابان بلند و زیباست . برگ هایش گاهی داخل جوی آب می افتد . یک موش از زیر سطل زباله خودش را بیرون می کشد . از موش می ترسم اما جیغ نمی کشم از کنارش می گذرم اما با فاصله . سر موش به کار خودش گرم است کاری به من ندارد .

از کنار یک کافه می گذرم . دوباره بر می گردم . عقب عقب می روم و سرم را بالا می گیرم و روی تابلو را می خوانم : کافه لبخند

و کنار لبخند یک شکلک است دو تا چشم بی روح که لب هایش از دو طرف کشیده شده است . داخل کافه می شوم . دور تا دور کافه پر از کتاب است و وسطش میز های چوبی با صندلی ها چوبی و طرح قدیمی .

خیلی بزرگ و زیباست . دو طبقه است . طبقه ی بالا شلوغ تر است . طبقه ی پایین خلوت است .

به سمت کتاب ها می روم . کتابی را که سالها پیش خوانده بودم با همان جلد قدیمی اش بین کتابها می بینم و برش می دارم .

روی صندلی می نشینم کنار شیشه ی رو به خیابان . زنی بالای سرم ایستاده . لبخندش هیچ شباهتی به شکلک روی تابلو ندارد. لبخندش از ته دل است . بعد از یک عمر تظاهر کردن می توانم بفهمم هر لبخندی چقدر ارزش دارد .

میگویند : به کافه لبخند خوش اومدی . چی می خوری برات بیارم ؟

من هم لبخند می زدم . انگار هیچ غمی وجود ندارد . می گویم : بستنی میوه ای .
 زن می خواهد برود میگویم : ببخشید خانم
 بر میگردد . ادامه می دهم : اینجا چند وقته باز شده ؟
 نگاهی به در و دیوار کافه می اندازد مثل این است که بار اولش باشد اینجا را می بیند که می خواهد
 هیچ چیز از نظرش پنهان نماند . می گوید : سی و پنج سال . بوی کهنگی در و دیوار رو نمی شنوی ؟
 چیزی نمی گویم . اشاره ای به صندلی می کند : صندلی ها رو امسال مجبور شدیم عوض کنیم وگرنه
 نمی خواستیم دست بزنیم .
 همه چیز اینجا کهنه است . مال پدر شوهرم بود اینجا . خودش که فوت شد ما هم یک ذره مدرنش
 کردیم و سر پا نگهش داشتیم .
 می گویم : چه جالب !
 می گوید : من شدم مسئول معرفی کتاب چون ادبیات خندم و یک جور هایی گارسونم هستم شوهرم
 تو آشپزخونه است . خوبیش اینه می فهمه ما زنها چی می کشیم .
 می خندم . او هم بلند می خندد و می رود .
 کتاب را باز می کنم و شروع به خواندن می کنم . خیلی از بخش هایش برایم دوباره زنده می شود و
 پیش چشمم جان می گیرد .
 باید بخرمش . به زمان چاپش نگاه می کنم . قدیمی است . زن بستنی ام را می آورد : بفر مایید نوش
 جان
 _ ممنون . این کتاب دست دومه ؟
 _ آره دست دومه . قیمت کتاب های دست دوممون کمتره البته .
 _ من اینو می خوام .
 _ باشه .
 می خواهد برود که دوباره بر می گردد : راستی . اسم من نرگسه . اسم شوهرم امید . اینجا همه ما
 رو به اسم صدا میکنن راحت باش .
 می رود . مشغول کتاب خواندن می شوم و بستنی می خورم . چقدر حس خوبی دارد بدون هیچ ترس
 و واهمه ای کتاب بخوانی یا هر کاری را که دوست داری انجام بدهی .

کسی می گوید: من نفهمیدم آخرش بالاخره شخص سومی که تمام مدت آنا باهاش حرف می زد کی بود؟ خودش؟ روح خواهرش؟ یا ..

به سمت صدا بر می گردم. عینکش را بر می دارد و کتاب داخل دستش را می بندد. می گوید:
ببخشید مزاحم شدم.

چادرم را مرتب می کنم: خواهش می کنم.

میگوید: شما فهمیدید؟

_ چپو؟

می خندد. دندان هایش صاف هستند: شخص سوم کی بود تو کتاب؟

صدایم را که می لرزد می شنوم: من فکر می کنم ... خب .. من فکر می کنم آنا با کسی حرف می زد که نمی دونست کیه اما شباهت به خودش داشت.

می گوید: منم همین فکر رو می کنم. ای کاش نویسنده پایانش رو به عهده ی خواننده نمی گذاشت!

من از اول راهنمایی تا الان هر وقت این کتاب رو می بینم نمی تونم بفهمم پایانش چی بود؟

می پرسد: می شه بنشینم. مزاحم نیستم؟

معدبم اما می گویم: نه مشکلی نیست.

می گوید: فکر کنم سلیقه مون توی انتخاب کتاب یک جور باشه.

می پرسم: چطور؟

می گوید: کتابی که تو دستتونه. من اصولا خیلی رمان دوست دارم.

ابرویم را بالا می دهم: مرد ها رمان می خونن؟

می گوید: مگه مرد ها چشونه؟!

_ هیچی فقط من تا به حال ندیدم مرد ها رمان بخونن.

می خندد. حق دارم مرد های زندگی من هیچ شباهتی به کسی که رو به روی من نشسته است نداشتند و ندارند.

از جایم بلند می شوم: من باید برم. خوشحال شدم

می گوید: به همچینین. اما مشخص است که با خودش می گوید اگر نمی نشستم نمی رفت تازه می

خواست کتابش را بخواند.

زنی که اسمش نرگس است پشت دخل نشسته است . در حالی که بقیه ی پولم را می دهد می گوید : با کسری آشنا شدی ؟ دوست شوهرمه . دست به قلمه گاهی اینجا میاد کمک ما .. مانده بودم این زن چرا اینقدر ا بابت هر چیزی اطلاعات می دهد . مگر من پرسیدم او که بود ؟ شاید نگاهم این را گفته بود .

ادامه می دهد : راستی بیا این کارت مغازه است .. میتونی کتاب سفارش بدی .. سایت و فیسبوک هم داریم . بازم بیاید اینجا

_ ممنون . کارت را داخل کیفم می گذارم و کتاب را بر می دارم و از کافه بیرون می زنم . پشت سرم را نگاه نمی کنم . اما چیزی جا مانده .

برگ چهل و دوم (فرشته):

من نمی توانم رانندگی کنم . از نشستن پشت فرمان می ترسم . پروانه می تواند . پشت فرمان سیگار هم می کشد و گاهی اگر راننده ای جلویش بیچد با صدای بلند او را الاغ خطاب می کند . می پرسم : پری تو ازدواج کردی ؟ پک محکمی به سیگارش می زند : نه بابا ..

نیم نگاهی به من می اندازد : سر خر می خوام؟! بگم بهت ها بابام خیلی گیر میده شوهر کن ! اما من مال زندگی مشترک نیستم ... اصلا با اصل ازدواج مشکل دارم !! می دونی همین مامان من خودش شونزده سالش بوده ازدواج کرده .. مدیونی فکر کنی یک روز مامان و بابام درست تونستن با هم حرف بزنن !!

این بابای ما هم سر و گوشش همچین ای یک نموره می جنبه .. !! بعد تو این اوضاع می خوان از شر من هم خلاص بشن اینه که هی میگن شوهر کن .. زندگی خوبه ... گل و بلبله و این حرفها !! می خندم . ادامه می دهد : والا .. نخند بابا !! نسخه ی خودشونو برای من می پیچن ! حالا تو فکر کن مامانم هر روز داره میگه من بدبخت شدم بعد از اونورم به من میگه ازدواج خوبه !

می گویم : به نظرم ازدواج خیلی سخته . من خودم خیلی احمقانه ازدواج کردم .

پروانه دنده را عوض می کند : به نظر من الان دیگه زندگی ها فرق کرده .. آدمها می تونن یک جور دیگه زندگی کنن !!

_ چجوری ؟

می گوید : نمی دونم .. اونطوری که دلشون می خواد ! همه که نباید ازدواج کنن .. بیخیال بابا یک سی دی از تو داشبورده بردار بذار .. حوصله سر رفت !
یک سی دی از داخل داشبورده بر می دارم و بهش می دهم . می گذارد . پشت چراغ قرمز که می رسیم یک ماشین کنار ماشینمان می آید . نگاهشان نمی کنم . پروانه می گوید : چی می گی ؟
می گویم : با منی ؟

_ نه بابا با این پسر که داره خودشو تیکه پاره میکنه .. بذار بینم چی میگه !
شیشه ی سمت من را پایین می دهد . نگاهشان می کنم . دو تا پسر با ماشین مدل بالا .
پسری که سمت راننده نشسته می گوید : می تونم شمارتونو داشته باشم ؟
پروانه : آخه نه قیافه داری .. نه تیپ من رو چه حساب به تو شماره بدم ؟
می خندد و با سبز شدن چراغ حرکت می کند . می خندد : پسره اوشگول .. جون من قیافشو دیدی ؟

می گویم : دقت نکردم ..

می گوید : مو کاشته بود .. وای چقدر هم ضایع بود .

می گوید : میگم ها بذار قبل اینکه برسونمت بریم یه جا شام بخوریم من خیلی گشمنه تو چی ؟
می گویم : من بچم خونه تنهاست ..

دروغ می گویم . آنقدر پول در نمی آورم که از این ولخرجی ها بکنم . باید برنج بخرم برای خانه . پریچهر گفت برنج نداریم .

می گوید : مهمون من ! میریم رستوران داییم .. پاتوقیه برای خودش ..

جلوی رستوران که می رسیم می گوید : عین همیشه جا پارک نیست .. بریم تو کوچه پارک کنیم .
رستوران بزرگ و مجللی است . تا به حال اینطور جا ها نرفته ام . اما دیده ام . پروانه سویچ را دور انگشتش می چرخاند : خیلی اینجا باحاله ..

صدایش را پایین می آورد : خوبیش اینه پولم نمی دیم .

می گویم : اینجوری که زشته !!

می گوید : بابا صاب رستوران خان دایی جونمه .. یک دایی دارم .. بینیش عاشقش میشی ..

دربان رستوران با پروانه سلام و علیک می کند . داخل می شویم . فضایی سنتی دارد . پروانه برایش مهم است کجا بنشیند و می گوید باید جایی بنشیند که اشتهايش باز شود . موسیقی زنده دارد . پسر جوانی پشت پیانو نشسته است و می خواند :

مرا ببوس ..مرا ببوس .. برای آخرین بار .. تو را خدا نگهدار .. که می روم به سوی سرنوشت .. پنجره های کوچکی دارد که کنار هر پنجره یک گلدان کوچک حسن یوسف دارد . حسن یوسف را دوست دارم . کنار یکی از پنجره ها می نشینیم . پروانه می گوید : خیلی جای دوست داشتنیه .. من اینجا رو خیلی دوست دارم ..

می خندم : اینجا رو یا مجانی بودنش را ..

خم می شود منو را سمت راست صورتش میگیرد تا کسی نفهمد و رو به من می گوید : هر دو ..

یکی از گارسون ها می آید. پروانه می گوید : سلام ..داییم نیست ؟

گارسون می گوید : خوش اومدین .. چرا هستن .. طبقه بالان ! بگم بیان؟

پروانه : بگو من اومدم . یک سرویس بیار .. سالاد فصل .. دوغ می خوری یا نوشابه فرشته ؟ دلستر و آبمیوه طبیعی هم هست ها ..

می گویم : من آب میخورم ..

پروانه : برو بابا .. دو تا دلستر لیمو بیار . میرزا قاسمی هم بیار .. با نون داغ ..دو تا هم جوجه

کباب با استخون .. رون باشه ها .. با دو تا برنج .. نه یک دونه برنج من برنج نمی خورم رژیم دارم .

گارسون می خندد .

گارسون که می رود می گوید : اینجا یک بدی داره اونم اینکه سیگار ممنوعه ! بدن من هم هر ثانیه

نیکوتین لازم میشه . البته دایی جان بفهمه می ذاره کف دست مامان جانم اونوقت دیگه دیگه ..

مردی از انتهای رستوران از پله ها پایین می آید . دستش در جیبش است . نگاهش می کنم .

پروانه می گوید : دایی حسام ما هم اومد ..

رویم را بر می گردانم . دقایقی بعد سر میزمان می آید . سرم پایین است دو تا کفش مشکی و تمیز

کنار میز می بینم .

سرم را بالا میگیرم . پروانه بلند می شود و با دایی اش رو بوسی می کند . و من را نشان می دهد :

دایی این فرشته است دوست من .. با هم تو یک آرایشگاه کار میکنیم .

مرد می گوید : خوش اومدین خانم ..

_ ممنون .. بیخشید ..

مرد چشمهایش را به دست های من می دوزد . می گوید : اختیار دارید بفرمایید بنشینید .. پروانه جان

هر چی نیاز داشتی سفارش بده .. من میرم بعد شام میام پیشتون .

می رود می نشیند پشت میز . نگاهم می کند . نگاهش می کنم . به دستشویی می روم تا دستهایم را

بشویم . منتظر می شوم زنی که دست هایش را می شوید برود وقتی می رود خودم را در آینه نگاه

می کنم . چرا اینقدر بی روح شده ام ..

ای کاش حداقل کمی آرایش داشتم .. به دستهایم نگاه می کنم . چرا به دستهایم نگاه کرد؟! نکند پوس

پوست شده باشد نکند ناخن هایم بیش از حد کوتاه و زشت باشد .

شاید هم با خودش گفته چه دست های لاغری دارد . کی گفته ؟ همان کسی که به دستهایم نگاه می

کرد . شیر آب را باز می کنم . یک مشت آب خنک مرا از خواب و خیال جدا می کند .

شیر آب را می بندم . به خودم نگاه می کنم . موهای مشکی ام را زیر روسری می کنم . ابروهایم ر

ا به سمت بالا دست می کشم تا حالت بگیرد . وقتی بیرون می آیم غذا را آورده اند . غذا می خوریم

. آهنگ گوش می دهیم . من حسن یوسف ها را نگاه می کنم . غذا تمام می شود . پروانه می رود

دستشویی، دستهایش بوی جوجه کباب گرفته .

خودش می گوید.

پروانه که بر میگردد از داییش تشکر میکنیم واز رستوران بیرون می آییم . میگویم : مرسی پروانه

می گوید : فدات بشم .. وای چقدر خوردیم .. معده ام تعجب کرد .. می خندد .

برگ چهل و سوم (بهار):

کتاب را می بندم . پایش همین است . آنا کسی را نداشت تا ناگفته هایش را برایش بگوید با کسی

حرف می زد که تصورش بر این بود که او نیمه ی پنهان و درونی خودش است . گاهی من هم با آن

نیمه ی پنهان حرف می زنم . چیزهایی را می گویم که به هیچ کس نگفته ام . منصور سعی می کند

به من توجه نشان دهد . این را وقتی می فهمم که صبح زمان رفتن صورتم را می بوسد . رو به

روی پنجره می ایستم و روی گونه ام دست می کشم . منصور زندگیمان را دوست دارد . خودش گفت .

انسان فراموش کاری نیستیم . عادت بر این دارم که هر کس هر چیزی گفت من آن را معنا کنم و یادماند کی گفت چه گفت و چرا گفت . به نظرم این دروغ باشد که می گویند خداوند موهبت فراموش کردن و از یاد بردن را به انسان بخشیده است . آدمی تا زمانی که نفس می کشد هیچ چیز را از یاد نمی برد فقط گاهی مرورشان نمی کند اما همین که تنها شد لایه های وجودش را باز می کند تا سرکی بکشد و خاطرش آسوده شود از اینکه خاطراتش هنوز هست یا که نه !

بدهایش را با جمع کردن صورتش به یاد می آورد و خوب هایش مثل گرفتن سیب گلاب جلوی بینی می ماند . عطرش خوش آیند است .

البته اگر نگاهت مثل آن وقت هایت باشد و همه چیز به تو بستگی دارد .

ترانه پیام می دهد می گوید که می آید اینجا . زیر کتری را روشن می کنم و داخل قوری جای یک پیمانه دو پیمانه چای می ریزم و بعد یادم می آید که ترانه زیاد اهل چای نیست و هر وقت می آید میوه می خورد . برعکس من که صبح تا شب چای می خورم .

می روم می نشینم روی مبل گوشم هایم را تیز می کنم تا صدای آیفون بلند شود . ترانه می آید و ماتنویش را در می آورد و می اندازد روی میز . خودش را پرت می کند روی مبل : همه برادر دارن منم برادر دارم .. مرده شور کامبیز نره خر رو بیرن .

ماتنویش را از روی میز بر میدارم : چی شده باز ؟

می گوید : به من فحش میده .. دست رو من بلند میکنه فکر میکنه بابا نیست میتونه هر غلطی خواست بکنه .

می گویم : بابا هست .

می گوید : اون نره خر نمی فهمه . مامان بهش گفت بیا خونه . می دونی که می خواست موضوع زن گرفتنشو بگه

اومده میگه خونه رو بفروشین سهم منو بدین میخوام از ایران برم .

می نشینم روی مبل : یعنی چی ؟ مگه بابا مرده سهم الارث میخواد مرتیکه ؟

می گوید : تا وقتی مامان مثل کوه پشتش وایساده من و تو دستمون به هیچ کوفتی بند نیست . رفتم

میگم ... این مرد هنوز زنده است .. اصلا بابای ما هم نیست یک غریبه .. خدارو خوش میاد این اینجا افتاده مثل یک گوشت شماها اینجوری میکنید ! اصلا حالیشون نیست !

انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام فشار می دهم : حالا چی میشه ؟

بلند می شود : یک شکلاتی چیزی داری ؟ فشارم افتاده .

می گویم : همونجاست . داخل یخچال . یک چایی هم برای من بیار سرم درد گرفت .

می رود به آشپزخانه اما صدایش می آید : می دونی بهار حس می کنم مامان می خواد با دفاع از این لندهور حرصشو سر بابا خالی بکنه ..

چشمانم می چرخد . بین سقف و زمین و اسباب خانه . می شنوم : واقعا آدم می مونه مامان ما که ادعای مومنی و نماز خونیش میشه یک کار هایی میکنه که صد تا آدم کافر دلش نیما . بهار ..

پریشب اومدم خونه میبینم پرستار بابا رو رد کرده رفته و الکی دعوا راه انداخته . دوباره علی زنگ زده با هزارتا منت طرف راضی شده دوباره برگرده، اصلا مامان مریضی روحی داره . وگرنه کی با یک مریض اینکار ها رومیکنه ؟

می گویم : نمی تونی بفهمی چه حالی داره .

با سینی چای می آید : یعنی چی ؟

سرم را تکیه می دهم به مبل : یک زنه . این همه سال زندگی کرد تا آخرش اونجوری بشه .

ترانه چیزی نمی گوید . کاغذ روی شکلات را باز می کند : راستی بهار من با یکی آشنا . همکارمه خیلی وقته می خندم و می گویم : چه غلطها .

می گوید : اذیت نکن . خیلی پسر خوبیه . چند وقتیته تو فکرشم ازدواج کنم خودمو راحت کنم .. اما ازطرفی هم فکر بابام . من نباشم بابا چی میشه ؟

می گویم : حالا کی هست ؟

تکه ی شکلات را داخل دهانش می گذارد : مممم .. چه خوشمزه است . پسره ؟ سی سالشه .. کارمنده ولی خیلی آدم خوبیه .

می گویم : زود هول نشو ترانه .. اولین خواستگار که آخری نیست .

می گوید : باهاش آشنا . به نظرم به هم می خوریم .

می گویم : من ده ساله دارم با منصور زندگی می کنم هنوز نشناختمش تو چی میگی بچه ؟ باهاش

آشنام .. باهاش آشنا باشی بازم برای زندگی ورق بر می گرده .
می گوید : بدبین نباش ..

مثل من . من هم به منصور می گویم بد بین نباش . و حالا ترانه به من می گوید بد بین نباش .
ادامه می دهد : بعدشم آقا منصور آدم بدی نیست .

می خندم : تو از کجا میدونی ؟ مگه تو داری باهاش زندگی می کنی ؟
حالا واقعا بده ؟

لیوان چای را برمی دارم : نمی دونم .
یعنی چی ؟

لیوان چای داغ است . دستم می سوزد . دسته اش را می گیرم : وقتی کسی رو دوست نداشته باشی
برات مهم نیست خوب باشه یا بد .

چرا هیچوقت به من نگفتی ؟ من همیشه فکر می کردم حداقل تو خوب زندگی می کنی .
منم خواستم از اون خونه فرار کنم . مامان هول شده بود با اولین خواستگار من . فکر کرده بود حالا
چه خبره پسر صداقت اومده خواستگاری من . من هنوز دبیرستان هم تموم نکرده بودم منصور قول
داد من درس بخونم ولی بعد نداشت .

سرم را تکان می دهم و یک حبه قند بر می دارم : ولش کن بابا . مهم نیست .
می پرسد : الان چی ؟

نگاهش می کنم تا حرفش را کامل کند. ادامه می دهد : الانم مشکل داری باهاش ؟
می گویم : منصور بچه دار نمیشه . بد بینه . بد دله . شکاکه . کم حرفه . هیچ چیز مشترکی بینمون
نیست .

ترانه خیره می شود به من . می گوید : یعنی چی بچه دار نمی شه ؟

یعنی همین دیگه . عقیمه . از ترس بابا نبود همون سالها جدا می شدم .

نگاه می کند و پلک می زند . نمی دانم در ذهنش چه می گذرد و مشغول معنا کردن کدام بخش از
حرف من است .

خیلی متعجب و متفکر به نظر می آید . تعجب کرده است . ترانه وقتی تعجب می کند دستش را می
برد با گوشواره ی گوشش بازی می کند .

حرفی که خیلی وقت است خودم دارم به آن فکر می کنم را او به زبان می آورد: خب .. حالا که بابا این مشکل رو داره ..

می گویم : تو فکرشم . خیلی وقته . شاید جدا بشم . نمی دونم .

فقط به خاطر عقیم بودنش ؟

نه . ترانه اصلا اینطور نیست . باور کن اگر فقط یک درصد می دونستم آدم زندگی منه بچه دار نشدنش اصلا به چشم نمیومد . من بیست و هفت سالمه ترانه .. ده سال تموم توی این خونه .. به معنای واقعی زندگی هدر رفت چرا ده سال زندگی کردی ؟ من فکر می کردم تو خیلی راحتی .. زندگیت خوبه .

چای می خورم . تلخ . قند داخل دستم است اما نمی خورم . می گویم : بابا نمی داشت . وگرنه من جدا می شدم . یکبار بهش گفتم ولی گفت تو خونه من جایی نداری . منم بچه بودم سنی نداشتم . خب .. می ترسیدم .. همش می گفتم بعدش چی می شه .

ترانه می گوید : دوستش داری ؟

نه .

می گوید : چقدر مطمئن !

وقتی فقط داری زندگی می کنی دیگه دوست داشتنی در کار نیست .

داری مثل مامان حرف می زنی .

چون خودت تو زندگی ات تجربه اش نکردی دلیل همیشه تو زندگی هیچ کس نباشه .

وقتی چند وقت میگذره چیز هایی به غیر از دوست داشتن هم مهم میشه .. منافع و پشتوانه ی مالی !

همه چیز آدم تو دوست داشتن خلاصه نمیشه که .

ترانه چای میخورد با شکلات و من چای تلخ .

برگ چهل و چهارم (فرشته):

گاهی وقتها با خودم فکر میکنم زندگی الانم درست همان آرزوها و رویاهای دوران نوجوانی ام است، آن وقتها که کم سن و سال بودم و هر وقت از جنگ و دعوی پدر و مادرم به سطوح می آمدم آرزو می کردم ای کاش بتوانم برای مدت کوتاهی ازدواج کنم و دختردار بشم و بعد هم از شوهرم

جدا بشوم آن وقت با دختر کوچکم به تنهایی زندگی کنم و چقدر زود به این خواسته رسیدم با این تفاوت که شوهرم مرد و من ماندم و یک بچه ی یتیم و دست خالی، به خودم و آرزوهای احمقانه ام لعنت می فرستم و میگویم کاش وقتی زندگی پدر و مادرم رو میدیدم از خدا می خواستم بهم آرامش و خوشبختی بدهد در کنار همسری خوب تا با هم بچه هایمان را بزرگ کنیم و سر و سامان بدهیم. اما نمیدانم این زندگی نتیجه ی همان دعاها و رویاهای گذشته اس یا این که از اول تولد تقدیر من این بود و روزگار این سرنوشت را برایم رقم زده بود؟

پروانه دختر شاد و مهربانی است گرچه گاهی وقتها شیطنتهایی دارد که از سن و سالش بعید است، یک بار ازش پرسیدم: چرا کار میکنی؟ تو که وضع مالی خانواده ات خوبه؟ نیاز نداری؟ در جوابم گفت: من خودم دوست دارم کار کنم فرشته به چند دلیل یکی اینکه دلم نمی خواد دستمو جلو بابام دراز کنم چون واسه یه قرون که بهم میده کلی منت میذاره، اوضاع خونه هم زیاد خوب نیست همیشه دعواس پس ترجیح میدم از صبح تا عصر سر کار باشم بعدش با دوستانم برم بیرون و شب برسم خونه و فقط بخوابم تا فردا که دوباره پیام سر کار، بعدش هم اینکه از بچگی کار آرایشگری رو دوست داشتم الانم اومدم پیش میترا که از دوستای مامانه هم کار کنم هم پول جمع کنم آخه با مسی تصمیم داریم شریکی یه آرایشگاه بزنیم، تازه تو هم میتونی دوره بینی بیای پیش خودمون کار کنی اینجوری از دست غرغرای لیلا هم راحت میشی تازه حیف تو نیست که بخوای نظافت کنی؟ - نمیدونم چی بگم هرچی خدا بخواد پروانه. حالا ببینیم در آینده چی پیش میاد. تو بخواه خدا هم برات می خواد، نگران نباش. این رو گفت و طبق معمول خندید.

چند روز پیش صاحبخانه آمده بود دم در خانه، من نبودم به پریچهر گفت بود: حاج خانم چند وقت دیگه عروسی پسر خواهرمه قراره این خونه رو بهشون اجاره بدیم، گفتم پیام بهتون بگم تا شما هم که تا یه ماه دیگه اجارتون سر میاد خواستم فکر یه جا دیگه باشید.

وقتی برگشتم دیدم پریچهر در فکراست و ناراحت، وقتی ازش پرسیدم گفت که چه شده. در این اوضاع فقط همین را کم داشتیم. پریچهر با ناراحتی گفت: حالا چی کار کنیم فرشته؟ تو همش سر کاری وقت نمیکنی بری دنبال خونه؟ باید به دایی فرامرزت بگم یه فکری برامون بکنه. - دایی خودش خیلی گرفتاره خودم یه کاری میکنم، بعد از ظهرا که تعطیل میشم میرم دنبال خونه.

و از فردای آن روز بعد از تعطیلی آرایشگاه با اینکه خیلی خسته می‌شوم اما دنبال خانه می‌گردم از این بنگاه به آن بنگاه قیمت‌ها سرسام آوراست حتی به زیرزمین و سویت هم راضی ام ولی حداقل باید دوبار این پولی که الان دست صاحبخانه داریم را برای رهن بدهیم با کلی اجاره. پریچهر می‌گوید: مادر بیا برگردیم محل قدیمی فرشته اون جاها خونه ها ارزون تره مادر. پریچهر جون من با اینکه از اون محل خاطرات خوبی ندارم اما حاضرم اگه مجبور بشیم میریم همونجا ولی به محل کارم خیلی دوره، درسته با مترو رفت و آمد دارم اما باید صبح ۱ ساعتی زودتر برم بیرون و عصرم یکی دو ساعت دیرتر میرسم اون وقت چون کار کردن برامون نیمه‌ونه. نمیدونم فرشته من که عاقلم به جایی قد نمیده خودت میدونی. نگران نباش یه کاریش میکنم بذار چند روز دیگه برگردم اگه مورد مناسبی پیدا نشد میرم محل قدیمی. پروانه که میفهمد دنبال خانه ام کلی گله میکند و میگوید: چرا به خودم نگفتی ببرمت؟ آخه نمی‌خوام مزاحمت بشم. وای فرشته دلم می‌خواد سرمو بزخم به دیوار تو چرا اینقدر خجالتی هستی دختر؟ از امروز خودم میبرمت. آخه...

حرف نباشه، هرچی من میگم بگو چشم. می‌خندم و می‌گویم: چشم....

و حالا بعد از ساعت کار پروانه مرا با ماشین میبرد دنبال خانه. یه هفته به پایان قرار دادمان مانده و هنوز جای مناسبی پیدا نکرده ام نا امید و افسرده ام، تصمیم دارم همین امروز بروم محل قدیمی و اولین خانه با قیمت مناسب را اجاره کنم دیگر توان ندارم در این مدت صاحبخانه چند بار به خودم و پریچهر گفته . کارمان که تموم می‌شود پروانه می‌گوید: خب آماده ای بریم؟ نه دیگه مزاحمت نمیشم با مترو میرم می‌خوام برم محل قدیممون خیابون..... خیلی دوره تو برو خونه با اخم می‌گوید: من تو ماشین منتظرتم زود بیا ولی پروا.....

نمیگذارد حرفم تمام شود و از در سالن بیرون میرود.

حدود دو ساعت گذشته که به مقصد میرسیم، با پا گذاشتن به آن کوچه های قدیمی در جنوب شهر دوباره هجوم افکار به سراغم می آید و خاطرات تلخ آن روزها در ذهنم زنده میشوند.

به دو سه تا بنگاه سرمیزنیم و ۳ تا خانه میبینیم که به اندازه ی پول ما هستند، تورم و گرانی به این قسمت شهر هم رسیده البته قیمتها خیلی پایین تر است.

دو تا خانه اولی یکی در طبقه سوم یه آپارتمان قدیمی است که یک حال کوچک و دو تا اتاق خواب دارد خانه بدی نیست و مهم تر اینکه صاحبخانه زن آرام و مهربانی به نظر میرسد اما پله ها خیلی زیاد است و با پا درد و کمر درد بی بی نمیشود اجاره اش کرد، برای همین از خیرش میگذرم.

خانه دومی هم اصلا مناسب نیست، اما مورد سوم که صاحبخانه آن پیر مردی بد اخلاق و عبوس است تا چشمش به من و پروانه می افتد یک نگاه به سر تاپای پروانه میکند و میگوید: شما می خوای اجاره کنی؟

نه دوستم می خواد

رو به من میگوید: چند نفرین؟ بچه هم دارین؟

۳ نفر، بله یه دختر دارم.

چند سالشه؟

دو سال و خورده ای.

من حوصله بچه کوچیک و سرو صدا ندارم از الان گفته باشم.

اما بچه من آرومه به کسی کاری نداره.

خب حالا، چرا خود آقاتون نیومد؟

ماندهام چه بگویم آرام میگویم: حاج آقا شوهرم به رحمت خدا رفته

پس چرا گفتی ۳ نفر؟

پروانه کلافه و عصبانی میگوید: منظورش خودش و دخترش و مادر بزرگش بود حاجی جون.

پیرمرد که معلوم است از سرووضع و حرف زدن پروانه شاکی شده اخم میکند و میگوید: اصلا من به زن تنها و مجرد خونه اجاره نمیدم.

میگویم اما من تنها نیستم دوستم که گفت با دخترم و مادر بزرگم زندگی میکنم.

به هر حال مجردی دختر جون من حوصله دردرس ندارم.

چه دردسری؟ مگه می خوام چی کار کنم؟

پیرمرد- حالا دیگه

پروانه که عصبانی شده دستم را می کشید و میگوید بیا بریم این زبون آدم حالیش نیست.

درست صحبت کن، چرا توهین میکنی؟

پروانه: برو بابا

پیرمرد: بفرمایید برین وقت مارو هم نگیرین خوش اومدین

با پروانه از خانه بیرون می آییم و پروانه با عصبانیت در را به هم میکوید.

وقتی به بنگاه میرویمو همه چیزرا تعریف میکنیم، صاحب بنگاه میگوید: خواهر من تو این محل معمولاً همینجوره اکثرا به زنی که شوهر نداره بالای سرش اجاره نمیدن مگر اینکه خودشون زن تنها باشن که اونام ترجیح میدن مستاجرشون یه خانواده باشن.

و همینطور که حرف میزند خنده چندش آوری میکند و دندانهای زردش را به نمایش میگذارد و میگوید: کاش زودتر میگفتین مجردین تا یه خونه مناسب بهتون نشون بدم، حالا شمارتونو بذارین خبرتون میکنم.

از دیدن خنده های و چشمهای وقیحش حالم بد میشود پروانه که خوب به منظورش پی برده بود میگوید کارتتون رو داریم، خودمون باهاتون تماس میگیریم مرسی و رو به من گفت بریم. صاحب بنگاه: کجا؟ صبر کنین.

به حرفش توجه نمیکنیم و همراه پروانه از مغازه اش بیرون می آییم.

در ماشین که مینشینیم میگویم: ۱ هفته دیگه بیشتر مهلت نداریم صاحبخونه خیلی بهمون فشار میاره، موندم چی کار کنم؟

خدا بزرگه نگران نباش.

ولی من نگران ام....

به خانه که میرسم پریچهر با دیدن چهره ام میفهمد که بازهم تلاش امروز بی نتیجه بوده.

شام که میخوریم از خستگی چشمانم باز نمی شوند، با یک عالمه فکر و خیال سرجایم دراز میکشم تا شاید خوابم ببرد.

برگ چهل و پنجم (بهار):

کرم ضد آفتاب می زنم . روی پیشانی ام دو خط موازی افتاده . چرا امروز دیده می شود نمی دانم .
 رویش دست می کشم . عمیق است . انگار زودتر از همه ی زنها دارم چین و چروکها را می بینم .
 کرم ضد آفتاب را پرت می کنم
 روی میز . در کشور را باز می کنم و کرم پودر را بر می دارم می مالم روی چین پیشانی . محو می
 شود .

سرمه ی مشکی می مالم . بهترین ماتتوی من ماتتویی است که خودم خریدم . از حرص منصور
 خریدمش . مشکی است اما دور آستین هایش و دور کمرش ترمه ی قرمز دوخته شده است .
 کمرش مثل تمامی لباسهایم تنگ شده . دکمه اش را با زور هم که شده می بندم . به منصور نگفته ام
 می روم بیرون .

می دانم سه شنبه ها دیر می آید . هر مسئله ای که او نداند و من از آن با خبر باشم لذت بخش است
 حتی دانستن چیز هایی هر چند کوچک .

هر اتفاقی که بیافتد و من به او نگویم . خوب است که بدانم یک حرفی پنهانی دارم که فقط من می
 دانم و او نمی تواند آن را بفهمد و از آن سر در بیاورد . زنگ می زنم آژانس : سلام . صداقت هستم
 . یک ماشین می خواستم

برای کجا ؟

بوی کافه را حس می کنم : می رم ولی عصر .

می فرستم خدمتتون .

چادرم را داخل کیف می گذارم . گلدان جلوی در تشنه است . آبپاش را می آورم و آبش می دهم .
 در جا کفشی را باز می کنم .

کفش پاشنه کوتاه ..چون منصور قدش کوتاه است من کفش پاشنه کوتاه پایم می کنم یا چون راحت تر
 است ؟

کفش پاشنه بلند دارم . برای مهمانی است . جلو باز و تابستانی اما منصور نمی گذارد در مهمانی
 بپوشمش . برش می دارم نگاهش می کنم . می گذارم سر جایش و کفش پاشنه کوتاه و طبی ام را بر
 میدارم . صدای آیفون می آید .
 آژانس آمده است .

در ماشین را که باز می کنم پیرمرد می گوید : خانم در رو محکم ببند .
 در را محکم می بندم . می گوید : ای بابا بسته نشد که خانم .
 پیاده می شود و ماشین را دور می زند و در را باز می کند و محکم می کوبدش سر جایش . ماشین
 تکان میخورد .
 پیکان قراضه تر از آن است که با اولین استارت روشن شود . و بعد از دو بار استارت زدن بالاخره
 حرکت میکند
 و پیرمرد می گوید : خدا بخواد دیگه ردش می کنم بره پی کارش . بشه قسطی یک ماشین خوب بر
 می دارم .
 اینجوریشو نبین خانم بیست سال پیش خریدمش کلی کار کرده .. چه چمدون ها رو کولش نداشتیم و
 سفر نرفتیم . خیلی ماشین با برکتی بود دلم نمیاد ردش کنم بره ولی خب دیگه مسافرکشی جونش نمی
 رسه اینی که تو جاده مثل چی می روند حالا از این سر شهر یه قدم میخواد بره اونور تر جون میده .
 حرف می زند و حتی نمی خواهد من تاییدش کنم . از من که نا امید می شود و می فهمد هم زبان
 خوبی برایش نیستم
 ضبط ماشین را روشن می کند و همراه با خواننده زیر لب زمزمه می کند .
 پشت هر چراغ قرمز محکم ترمز می کند و با صدای بلند خطاب به ماشین جلویی می گوید : هو
 گوساله ! آخه کی به تو گواهی نامه داده ؟
 و پشت چراغ قرمز بعدی دوباره همین صحنه تکرار می شود و من فکر می کنم در روز به چند نفر
 می گوید گوساله؟! یا حساب می کنم اگر یکسال هر روز پشت هر چراغ قرمز حتی به یک نفر هم
 بگوید گوساله دقیقا چند نفر از مردم این شهر از نظر او گوساله اند ؟ پشت چراغ قرمز بعدی که می
 رسیم حواسم می رود پی زنی که پشت فرمان نشسته و آینه ی آفتابگیر را پایین داده رژ لب اش را
 در آورده و با آرامش مشغول تکمیل آرایشش است . رژ لب صورتی و براق . پوستش تیره است .
 حواسش نیست که ماشین ان طرفی که راننده اش مرد سن و سال داری است و همسرش کنارش
 نشسته کاملا محو نگاه اوست . ثانیه شمار چراغ قرمز را می بینم : ده.. زن رژ لبش را داخل کیفش
 می گذارد .. نه .. مرد هنوز نگاه می کند .. هشت .. زن تکه ای از موهای شرابی اش را از زیر
 روسری بیرون می اندازد .. هفت ... مرد هنوز حواسش به اوست اما همسرش با او حرف می زند و

شاید هم نه .. شش...زن آفتابگیر را بالا می زند . عینک دودی مشکی اش را به چشمش می زند و لبهای صورتی اش را به هم می مالد ..

پنج .. مرد هنوز نگاه می کند .. چهار .. راننده فریاد می زند هو گوساله .. و من فکر می کنم ای کاش آن مرد جلوی ماشین راننده آژانس بود تا به او بگوید گوساله و من لبخند بزنم . زن به سرعت دور می شود و مرد نگاهی به زن خودش می کند و حرکت می کند .

نرسیده به کافه می گویم بایستد و پولش را حساب می کنم . غر می زند : پول خورد ندارم خانم . می گویم : عیبی نداره .

در را می بندم و خدا خدا می کنم حداقل به من نگوید گوساله و می خندم . جوی های خیابان ولی عصر بزرگ است می روم کمی جلوتر تا از روی پل رد شوم . لبخند می زنم . حاله خوب است . در کافه را باز می کنم .

نرگس می آید . اسمش یادمانده . من که ذهنم هیچوقت جایگاهی برای اسم های تازه باز نمی کند اما برای آدم های این کافه کلی جای خالی هست چون اینجا جایی است که فقط من می دانم . هیچ کس نمی داند . ترانه .. مامان ..

منصور .. هیچ کس نمی داند . من می دانم که اینجا هست و من به اینجا ربط دارم . ارتباطی که فقط در ذهن من شکل گرفته است و در ذهن من ریشه دوانده و هیچ کس نمی تواند سر در بیاورد ریشه هایش کجاست چرا هست و کی شکل گرفته ؟ نرگس می گوید : محاله کسی بیاد اینجا و دوباره پیداش نشه .

می گویم : سلام . اینجا خیلی حس خوبی داره .

می گوید : شانس آوردی صندلیت خالیه ؟

به صندلی نگاه می کنم و می گویم : اومدم کتاب هم بخرم . هم کمی بشینم

می گوید : باشه برو هر کتابی دوست داری انتخاب کن . رمان هامون آخرین قفسه سمت چپه .

می روم به سمت قفسه ی کتاب ها . شازده کوچولو را بر می دارم . تعریفش را شنیده بودم . خیلی زیاد . اما هیچوقت نخواندمش . کسی کنارم می ایستد . کتاب هایی را می چیند داخل قفسه . نگاهش می کنم . نیم نگاهی به من می اندازد و به کار خودش ادامه می دهد . مرا از یاد برده ؟ چیزی نگفت . می خواهم رد شوم و قفسه ی بعدی را ببینم . کتابی را جلویم می گیرد : کتاب خوبی !

مرا یادش است . نگاه می کنم به اسم روی کتاب . پرنده ی خارزار . می گوید : دو جلد .. صبر کن جلد دومش رو هم بهت بدم .

و خم می شود و از قفسه ی پایینی جلد دومش را بر می دارد و با دستش خاک روی کتاب را می گیرد . انگشتر عقیق دستش است . می گویم : خوندینش ؟

می گوید : هزار بار .. عاشق این کتابم . بذار یک تیکشو بخونم . من عاشق این بخش از کتابم . صدایش خوب است . می خواند : در افسانه ای آمده است که پرنده ای تنها یکبار در عمر خود می خواند و چنان شیرین می خواند که هیچ آفریده ای بر زمین به او نمی رسد. از همان دم که از لانه ی خود بیرون می آید در پی آن می شود که شاخه های پرخاری بیابد و تا آن را نیابد آرام نمیگیرد. آنگاه همچنان که در میان شاخه های وحشی آواز سر میدهد بر درازترین و تیزترین خار مینشیند.

نگاهم می کند و ادامه می دهد : و در حال مرگ، با آوازی که از نوای بلبلان و چکاوکان فراتر می رود رنج جان کندن را زیر پا می گذارد. آوازی آسمانی که به بهای جان او تمام می شود. همه ی عالم برای شنیدن آوازش بر جای خود میخکوب می شوند و خداوند در ملکوت آسمان لبخند میزند. آخر، تا رنجی گران نباشد گنجی گران بها یافت نگردد... باری، آن افسانه چنین می گوید.

می گویم : چه حس خوبی داره .

نگاهم می کند حرفم را با یک کلمه کامل می کنم : این کتاب .
می گوید : گفتم که .

کتاب را به دستم می دهد . می گویم : شما خیلی کتاب می خونی ؟

مرا نگاه نمی کند . کتاب ها را مرتب می کند : خیلی زیاد . خودمم می نویسم . داستان کوتاه .
می گویم : چاپ کردید ؟

نه !

چرا ؟

ناشر پیدا نکردم . اوضاع داستان کوتاه خوب نیست .

اما من خیلی دوست دارم . داستان کوتاه خیلی برام لذت بخش تره . شاید چون کوتاهه .

می گوید : می دونستی داستان کوتاه نوشتنش خیلی سخت تر از رمانه ؟

نه !

عینکش را به چشم می زند : خیلی سخت تره . توی رمان خیلی فرصت داری تا حرفی رو که میخوای بزنی اما توی داستان کوتاه زمان کمه . خیلی کم . اگه نگی هیچوقت نمی تونی بگی . چه خوب . اسم کتابتون چیه ؟

می گوید : کافه لبخند

نگاهم می کند و لبخند می زند . لبخند می زنم .

پلک می زنم . نشسته ام کنار پنجره ی کافه .. همان پنجره ی رو به خیابان . رو به رویم نشسته دو تا دمنوش سفارشی هم به نرگس سفارش داده است . می گوید : رابطه ات اگر با دنیای مجازی خوب باشه من یک وبلاگ دارم .

توش کتابهای خوب رو معرفی می کنم . گاهی داستان کوتاه هامو هم میذارم .

می گویم : ارتباطم با دنیای مجازی کمه .

چرا ؟

می گویم : نمی دونم .

می گوید : لابد معتقدی که دنیای مجازی آدمها رو از هم دور کرده .

نه ! آدمها همینجوریش هم از هم دورن .

عینکش را در می آورد و از داخل شیشه اش مرا نگاه می کند دوباره روی چشمش می گذارد : شاید .

می پرسم : شما اینجا کار می کنید ؟

نه . راستش یک مغازه کتابفروشی داشتم . کوچیک بود .. کتاب هاشو فروختم . همه رو به نصف قیمت .

خب ؟

هیچی دیگه الان هم ساندویچی اش کردم . خیلی هم فروش خوبی داره .

می خندد .

ادامه می دهد : عاشق کتاب فروشی بودم فکر می کردم الان یک کتاب فروشی بزمن چی میشه . یک

مدت که گذشت فهمیدم تو زندگی چیز های دیگه هم هست که باید علاقتو نا دیده بگیری .

مثلا چی ؟

پول .

مهمه ؟

نباشه خیلی بده خب .

شاید .

می گوید : مطمئن باش .

به خودم که می آیم رو به روی یک مرد نشسته ام دمنوش می خورم و حرف می زنم و نمی فهمم این همه جسارت یک دفعه از کجا آمد . مثل صابونی که با بدبختی چسبیده باشیش و یک دفعه از دستت لیز بخورد و دیگر کار از کار گذشته باشد .

حرف می زنیم . خیلی زیاد . از هر چیزی که بخواهیم من و او حرف برای گفتن داریم . او خوب حرف می زند . آرام و شمرده . جسارت کلام دارد . اعتماد به نفس . اما من اعتماد به نفس ندارم می ترسم حرفی بزنم که نباید اما همه چیز خوب پیش می رود . گلدان خشک است . انگار نه انگار به او آب داده ام . کفش هایم را در می آورم . کیلد را می چرخانم داخل قفل و در را هل می دهم . لباس هایم را عوض می کنم . صورتم را می شویم . منصور که می آید دمنوش درست می کنم . می خوریم . حرف نمی زنیم . اخبار می بیند من کتاب می خوانم . می خوابیم . هیچ اتفاقی نیافتاده است .

برگ چهل و ششم (فرشته):

صبح از در خانه بیرون میروم تا خودم را به ایستگاه مترو برسانم، سرکوچه زن صاحبخانه را میبینم که خرید کرده و به خانه برمیگردد سلام و علیک میکنیم و میگویم: به حاج آقا بگین اگر امکان داره ۱ هفته دیگه بهمون مهلت بدن میدونم که ۱ ماه مهلتمون تموم شده اما باور کنین به هردری زدم هنوز نتونستم خونه مناسب پیدا کنم از صبح تا شب سر کارم و بعد از ساعت کارم میریم دنبال خونه، دیگه قول میدم بیشتر بگردم تو همین یه هفته جای مناسبی پیدا کنیم.

منیر خانم کمی این پا و اون پا میکند و میگوید: راستش فرشته جون چند وقته می خوام یه چیزی بهتون بگم اما موندم به خدا چطوری بگم.

خب بفرمایید، من گوش میکنم.

والا راستش از من نشنیده بگیرین، میدونی چیه آقای جمالی خونه رو برای خواهرزاده اش نمی خواد

اصلا عروسی خواهرزاده اش بهونه بود.
میگویم پس چی شده از ما بدی دیدن؟
نه مادر چون این حرفا چیه؟ کی بهتر از شما آروم و بی سر و صدا کاری به ما ندارین، خودتم خوب میدونی چقدر من شما و پریچهر خانم رو دوست دارم.
خب به هر حال یه دلیلی باید داشته باشه دیگه منیر خانم.
آره مادر دلیلش اینه که همونطور که میدونی چند ماهه اجاره خونه ها یه دفعه رفت بالا، خب ما هم چون بچه دانشجو داریم هر ۳ تاشونم دانشگاه آزاد میرن دو تاشونم که شهرستان کلی به پول اجاره این دو سه واحد احتیاج داریم برای خرج تحصیلشون، حقوق بازنشستگی آقای جمالی هم که خرج خورد و خوراک خودمون می شه و...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

منیر خانم پرچانگی میکند و من دیرم شده کلافه میگویم: منیر خانم خب آخرشو بگین من دیرم شده، ما باید چی کار کنیم؟
راستش آقا جمالی میگه پریچهر خانم اینا الان دو سه ساله با اجاره مختصر نشستن خب اجاره خونه رفته بالاتر، باید کی دیگه رو بیاریم که بیشتر اجاره بدیم.
از حرفاش وا میروم: خب چرا به خودمون نگفتین؟ زودتر میگفتین بهمون که دلیلش چیه تا فکری کنیم.
روم سیاه فرشته جون هرچی بهش گفتم بهشون بگو شاید بتونن پول بیشتری بدن گفت نه نمیتونن، بهتره برن یه مستاجر دیگه بیاریم.
با ناراحتی میگویم: ایشون از کجا میدونستن نمیتونیم؟
خب آخه الانم که بهتون گفته و یه ماهه پیغام میده و پریچهر خانم هر بار میگن خونه ها قیمتاش بالاس آقا جمالی هم میگه دیدی منیر گفتم اینا از پشش بر نمیان؟
با حرفایی که میزند خیلی بهم بر می خورد و غرورم جریحه دار میشود باید بهشان ثابت کنم که میتوانیم: حتی اگه شده از دایی یا خاله قرض بگیرم و با اینکه دلم نمی خواهد به آنها رو بیندازم.
میگویم: اگه بتونم چی؟ میشه با شوهرتون حرف بزنین؟

والا بهتره خودت حرف بزنی من از خدا می خوام بمونین، اصلا یه کاری کن شب بیا باهاش صحبت کن اما نگو منو دیدی.

باشه حتما، ممنون که گفتین حالا هم با اجازتون برم که به اندازه کافی دیرم شده.

برو مادر خدا به همراهت.

با منیر خانم خداحافظی میکنم و به راهم ادامه میدهم. خیلی ناراحت هستم درست است که نمیتوانم

اجاره بیشتری بدهم و و برایم سخت است اما باید هرطور شده پول بیشتری جور کنم و حتی برای

عصرها کار دوم پیدا کنم که بتوانم درخانه انجام بدهم.

نیم ساعت دیرتر به محل کار میرسم و این بهانه ای میشود برای لیلا تا حسابی حالم را بگیرد.

در فرصتی مناسب شهربانو کنارم میشیند و میگوید: فرشته خونه پیدا کردین؟

نه بابا ولی شاید با صابخونه خودمون به توافق برسیم که بیشتر بمونیم.

مگه نگفتی برای فامیلش میخواد؟

نه بابا بهونه بود

و همه ماجرا را برایش تعریف میکنم.

میگوید: می خواستم یه چیزی بهت بگم فرشته، ببین میدونی که چند وقتیه هفته ای یه بار میرم تو یه

خونه کار میکنم، دیروز شنیدم میخوان زیرزمینشون رو اجاره بدن.

جدی؟ کجا هست؟

همون اطراف سید خندان، تو خیابون خواجه عبد ...

خب شرایطش چطوره بهم بگو که اگه نتونستم خونه خودمون رو اجاره شو تمدید کنم بریم اینو ببینیم.

اتفاقا بهشون گفتم شاید دوست من بخواد اونام قبول کردن فعلا تا دو سه روز به بنگاه نسپرن تا تو بتونی بری

و ببینی،

خانواده خوبی هستن من ازشون راضیم.

نمیدونی چند می خوان اجاره بدن؟

نه ولی زیاد نیست قیمتش، مطمئنم باهات راه میان فقط یه آدم قابل اعتماد می خوان. چون خودشون

مادر و دو تا دخترن همیشه هم شوهرش مامورितه اینا تنهان. وقتی هم گفتم شما مرد ندارین اتفاقا

خوشحالم شدن. به نظرم مورد مناسبه. البته اینم بگم زیرزمینش فقط یه سوئیته حدود ۴۰ متر اتاقم

نداره.

انقدر این مدت دنبال خونه گشتم و خسته شدم که اصلا برام فرقی نداره فقط سرپناهی می خوام که شب راحت سرمون رو بذاریم زمین و بخوابیم.

باشه حالا امشب ببین چی میشه اگه خواستی فردا بیابریم ببینیم.
ممنونم شهربانو جون حتما.

شب شده حدود ساعت ۹/۳۰ است که میروم طبقه ی بالا و در میزنم، منیر خانم در را باز میکند و تعارفم میکند: خیلی خوش اومدی

فرشته جون بفرما تو.

آقای جمالی هستن؟

بله همین الان اومدن.

صدایش را پایین تر می آورد و میگوید: فرشته جون فقط حواست باشه از من چیزی نشنیدی.
خیالتون راحت، حواسم هست.

روی مبل مینشینم و چند دقیقه بعد آقای جمالی هم می آید و سلام و احوالپرسی میکند.
خب فرشته خانم به سلامتی جایی رو پیدا کردین؟

نمی خواهم بگویم همکارم برایم یک زیرزمین پیدا کرده برای همین میگویم.

-خیلی گشتم یه ماهه دنبال خونه ام اما هنوز پیدا نکردم. الانم اومدم یه پیشنهادی بدم.
بفرمایید در خدمتم.

-راستش آقای جمالی شاید بتونم از داییم یه پولی قرض کنم و اگر موافق باشید اجاره خونه رو بیشتر کنین ما یه مدت دیگه بمونیم برام سخته اسباب کشی، می خواستم بمونم شما حاضرین؟ قبول میکنین رهن و اجاره رو بالا ببرین و ما بمونیم؟

کمی من و من میکند و میگوید: والا فرشته خانم گفتم که خواهرزاده ام قراره خونه رو اجاره کنه.
-خواهش میکنم آقای جمالی، به خاطر این چند سال همسایگی با مادر بزرگم رومو زمین نندازین.
والا چی بگم؟ باشه حرفی نیست.

خیلی دلم می خواهد بگویم : پس خواهرزاده ات چی میشه مردک؟ اما زبان به دهان میگیرم و چیزی نمیگویم تا اسم پول می آید موافقت میکند.

بینین فرشته خانم اگه بتونین ۲ سه تومن دیگه بذارین رو پول رهن و ۳۰۰ هم رو اجاره حرفی نیست.

-ولی این که خیلی زیاده آقای جمالی.

الان اجاره ها زیاد شده من تقصیر ندارم شما که خودت دنبال خونه ای باید بدونی.

-ولی آخه این دیگه خیلی زیاده همیشه پول رهن رو بیشتر کنین و اجاره کمتر.

نه راستش رهن زیاد به دردم نمیخوره اجاره بیشتر لازم دارم.

-یعنی راه نداره اجاره رو کمتر کنین؟

خیلی قاطع طوری که دیگه نتوانم حرفی بزنم میگوید:نه حرف آخرم همینه فرشته خانم.

نا امید شده ام مطمئن ام نمیتوانم این مقدار اجاره را بدهم،

میگویم: پس اجازه بدین با داییم حرف بزنم تا فردا بهتون خبر میدم.

باشه مشکلی نداره.

خداحافظی میکنم و بر میگردم خانه.

به پریچهر که میگویم آقا یجمالی چه گفته میگوید: خیلی زیاده من میدونستم این آدم دندون گرده.

- همیشه با دایی حرف بزنین؟من خودم روم نمیشه.

مادر جون اونا خودشون هزار گرفتاری دارن ولی باشه بازهم الان بهش زنگ میزنم.

پریچهر با دایی فرامرز صحبت میکند و اون هم میگوید: مادر جون شرمنده ام فقط میتونم ۳ تومن

برای رهن بدم برای اجاره نمیتونم قوی بدم فعلا دستم خالیه.

از پریچهر میخواهم با دایی فریبرز صحبت کند میگویم : اونم پسر تونه درست نیست که شمارو ول

کرده به امان خدا و انگار نه انگار مادرشین،وضع مالیشم خیلی خوبه بگید بهمون قرض بده بعدا

بهش پس میدیم.یه پولی بهتون بده

بذارین بانک سودشو بگیرین تا اجاره خونه جور بشه.

پریچهر با خنده ای تلخ میگوید:فریبرز؟اون پول بده؟اون حتی یادش رفته مادری هم داره،۳ ساله رفته

شیراز زندگی کنه فقط ماهی یکی دوبار زنگ میزنه و سریع قطع میکنه اونم برای رفع تکلیف،نه

مادر جون من به اون رو نمیندازم.میدونم که رومو زمین میندازه.

ناراحت و غمگین هستم پریچهر که حال و روزم را میبیند میگوید:نا امید نشو مادر خدا بزرگه فردا

برو همون خونه ای ک دوستت پیدا کرده رو ببین شاید خوب بود و به پولمونم خورد.

- آخه دلم میخواست همینجا میموندم میدونی چقدر سخته اسباب کشی؟ شما هم که به این محل و همسایه ها عادت کردی من نیستم هواتو دارن.

هرجا بریم عادت میکنیم فرشته از قدیم گفتن اجاره نشین خوش نشین، مادر جون چرا خودمون رو به سختی و قرض بندازیم؟ چرا بریم زیر منت بقیه؟ حالا فرامرز که دریغ نداره اما خب اونم گرفتاره و بیشتر از این کاری از دستش بر نیامد.

- باشه حالا که اینجوریه من حرفی ندارم حق با شماست.

فدات بشم مادر فردا میری خونه رو ببینی.

- بله حتما بعد از کارم میرم.

شهربانو زنگ میزند و هماهنگ میکند و میگوید: دوستم میاد خونه رو ببینه

آدرس را از شهربانو میگیرم تا بعد از این که تعطیل شدیم بروم

عاطفه خانم زن خوش برخورد و مودبی است زیرزمین را نشانم میدهد و میگوید شهربانو ازتون خیلی تعریف کرده امیدوارم بپسندین و با هم به توافق برسیم.

خانه عاطفه خانم یک خانه ویلایی قدیمی است یک حیاط با صفا و پر از گل و ۳ طبقه که یکی زیر زمین است و آنطور که فهمیدم آن دو طبقه هم در اختیار خودشان است، همانطور که شهربانو گفته بود زیرزمین یک سویت ۴۰ متری است که ۵ تا پله دارد، دستشویی و حمام با هم است و کنار هال چندتا کابینت دارد که مثلا آشپزخونه است. کوچیک است اما دیگر خسته شده ام از گشتن دنبال خانه، به قول پریچهر برای ما کافی است. حسن دیگرش این است که هم به محل کارم نزدیک است و هم صاحبخانه خوبی دارد.

بعد از اینکه سویت رو میبینم درباره قیمتش از عاطفه خانم سوال میکنم، با مهربانی میگوید: نگران نباش قیمتش بالا نیست چون آشنا هم هستین به شوهرم سفارش کردم قیمتو حسابی بیاره پایین تر. تشکر میکنم و از او میخواهم قیمت را بگوید کمی تعارف میکند ولی میگوید.

خیلی خوشحال میشوم باور نمیشود رهن خانه دقیقا اندازه پولی است که دست آقای جمالی داریم اما اجاره کمی بالاتر است که خب نسبت به خانه هایی که تا حالا دیده ام ارزان تر و منصفانه تر است. باید کمی بیشتر کار کنم تا زندگیمان بهتر شود و از پس اجاره هم بر بیام.

تمام مدت اسباب کشی پروانه مثل یک خواهر واقعی کمکم میکند، اسباب و اثاثیه ی مختصری داریم که خیلی زود جمع میکنیم و به خانه ی جدید می آوریم .

برگ چهل و هفتم (بهار):

به اتاق وسطی می روم و چمدان لباس های زمستانی را کشان کشان به وسط پذیرایی می آورم . لباس های تابستانی را از داخل کمد ها خالی می کنم و جایش را با پالتو و شال های بافتنی و مانتو کتان و مخمل پر می کنم . ژاکت سرمه ای رنگ و بافتنی ام را در می آورم و عطر یاس به مشامم می خورد . پارسال همین موقع عطری خریدم که بوی یاس می داد و خیلی زود تمام شد ته مانده اش را زدم به ژاکتم تا سال بعد هم یادم بماند عطری داشته ام که بوی گل یاس می داد .

کارم که تمام می شود آخرین جا لباسی را آویزان می کنم داخل کمد و گردنم را به چپ و راست تکان می دهم و حس می کنم صدا می دهد . دلم چای میخواهد ولی زیر کتری خاموش است . شکلاتی از داخل ظرف روی میز بر می دارم و جلوی پنجره می ایستم و آن را داخل دهانم می گذارم و گوشه ی لپم نگهش می دارم و با لذت آب گلویم را قورت می دهم. هوا هنوز سرد نشده اما می شود و به قول مامان هوای پاییز خیلی زود دزد می شود . مهر که می آید ظهر هایش صدای بچه مدرسه ای ها کوچه را پر می کند . پشت خانه ی ما یک دبیرستان دخترانه است که دختر هایش همیشه ی خدا با صدای بلند حرف می زنند و می خندند و گاهی بعضیهایشان تا سه و چهار بعد از ظهر در پارک ته خیابان که خیلی هم دنج است می پلکند و گوشی موبایل هایی که نمی دانم کجا جاسازشان می کنند را در می آورند و چیز هایی به هم نشان می دهند و گاه قهقهه می زنند و بعضی هایشان و فقط بعضی هایشان گاهی پشت درخت های بلند پارک با پسر بچه های دبیرستانی که صدایشان دو رگه است قرار های یواشکی می گذارند .

ظهر ها کارم می شود دید زدن یواشکی دختر های دبیرستانی که یواشکی داخل کوچه ی خلوت ما برق لب می مالند و موهایشان را از زیر مقنعه بیرون می دهند و گاهی با استرس به اطراف نگاه می کنند .

مدرسه که می رفتم علی مرا به مدرسه می برد و می آورد . آرزویم بود مثل بقیه ی همکلاسی هایم کوله ام را روی دوشم ببندازم و با بچه ها داخل کوچه ها راه بروم حتی اگر قرار نباشد به خانه بروم ساعتی را نفس بکشم بدون اینکه بترسم .

اما نمی شد . ظهر ها خطرناک بود و بابا می گفت ولگردی معنی ندارد آن هم برای دختر بچه ! اما کامبیز هیچوقت ظهر ها به خانه نمی آمد و هیچوقت بابا نمی گفت ولگردی معنا ندارد . سال آخری که در درس ریاضی نمره ی تک آوردم . بابا گفت شهریور بمان در خانه و سال دیگر هم نمی خواهد بروی مدرسه . من فقط ریاضی ام ضعیف بود . من هیچوقت حساب و کتاب زندگی دستم نبود . همان تابستان منصور آمد و من نفهمیدم بالاخره همه چیز تمام شد یا که شروع شد؟

سالهایی که درس می خواندم دوست داشتم معلم ادبیات باشم و برای بچه ها از سهراب شعر بخوانم :
پشت دریا ها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است

بام ها جای کبوتر هایی است

که به فواره ی هوش بشری می نگرند

دست هر کودک ده ساله ی شهر شاخه ی معرفتی است

مردم شهر به یک چین و چنان می نگرند

که به یک شعله به یک خواب لطیف

خاک موسیقی احساس تو را می شنود

و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

و آخرش که رسیدم نفس عمیق بکشم . صدای کسری خوب است و او باید معلم ادبیات می شد تا همه به او گوش کنند . کسری کلمه ها را دوست دارد و می شناسد . منصور حساب و کتاب را می فهمد و زندگیمن را دوست دارد .

عصر که می شود می نشینم جلوی تلویزیون و پایون را برای هزارمین بار می بینم و باز آرزو می کنم که دگا هم مثل پایون اراده داشت برای آزاد شدن و رها شدن . منصور زودتر از همیشه می آید خانه و می گوید : بهار بریم بیرون !

نمی پرسد بهار می خواهی برویم بیرون ؟ نمی پرسد کجا برویم ؟ نمی پرسد تو حاضر هستی ؟ لباس پوشیدی . آرایش کردی وقتی می رویم بیرون . می داند چادر سیاه می اندازم سرم و دنبالش راه می افتم .

چادر سرم نمی کنم . به جایش مانتوی پاییزه و گشاد و مشکی ام را تنم می کنم و با روسری مشکی

و ساده و برق لب می زخم می ایستم رو به رویش : من آماده ام .

می گوید : این شکلی میای ؟

می گویم : آره همین شکلی میام !

چادرت کو ؟

سرم نمی کنم .

چشمهایش که گشاد شد می گویم : کش چادرم پاره شده

دروغ می گویم . اما می گوید : خب عیبی نداره صبر می کنم بدوزش .

نمی شه . بلد نیستم .

بلدم اما نمی خواهم بدوزمش . می خواهم برای یکبار هم شده حرف من باشد .

می گوید : خب کشش رو ببر همینطوری سرت کن !

دستم مشت می شود . کم می آورم و می گویم : چه عیبی داره ؟ مانتم بلند و گشاده !

می نشیند روی مبل و دستش می رود زیر چانه اش . عصبی شده . می گوید : باز شروع شد !!

صدایش که بلند می شود می دانم با جمله ی بعدی من صدایش بلند تر خواهد شد . می روم به اتاق

چادر را بر می دارم و کشش را با دو دست پاره می کنم و می اندازم روی سرم و می آیم بیرون :

بریم .

سوار ماشین که می شویم می گوید : این رنگ رژ اصلا بهت نمی آد !

ناخنم را می جوم و از پنجره ی ماشین بیرون را نگاه می کنم : خودت خریدیش .

می گوید : من خریدم ؟ پس نزنش خیلی بده

دستمال کاغذی بر می دارم و می کشم روی لبم و انگشتم را فشار می دهم شیشه را پایین می دهم و دستمال

مچاله شده و رژ لبی را پرتش می کنم بیرون . وقتی سر از ولی عصر در می آورد دلم دیگر آرام می شود و از

جلوی کافه لبخند که می گذریم به شکلک تابلو لبخند می زخم

منصور موسیقی دوست دارد اما خواننده هایی را که من دوست دارم او دوست ندارد . می پرسد :

کجا بریم ؟

نظرم مهم نیست برای همین می گویم : نمی دونم .

یک جایی رو بگو دیگه .

می خواهم شانسم را امتحان کنم هر چند که می دانم جوابش این است (اه نه اونجا جای جوونهای بیکار و سوسوله)

می گویم : بریم دربند .

و همین را می گوید و بعد از یک جایی سر در می آوریم که تنها مشتری من و منصور هستیم و منصور هم لبخند می زند و می گوید : آخیش چقدر خلوت و خوبه !

در این چند سال زندگی با منصور فهمیده ام دوست ندارد آدمهای زیادی اطرافش باشد . از هر چه آدمهای جدید و اتفاق جدید است بیزار است و هر جا که کسی خوش باشد او احساس ناراحتی می کند و حس می کند یک جای کار می لنگد . از هوای آزاد بدش می آید و دوست دارد جایی بسته و زیر سقف باشد و سفر را مزخرف ترین بخش زندگی می داند و می گوید چه کاری است خانه زندگیت را ول کنی بروی سفر که چه بشود و کلا هر چه که در انسان اشتیاق ایجاد کند بد و زشت است من را می نشانند رو به روی خودش و پشت به گارسون های رستوران . منو را می گیرد جلوی خودش می پرسد :

جای خوبیه نه ؟

ای کاش می رفتیم جایی که نفس بکشیم .

می خندد : نفس بکش خب .. کی کار به نفس کشیدن تو داره ؟

می خواهم بگویم تو ! تو حتی به نفس کشیدن من کار داری . به زندگی کردن من . به راه رفتن من . اما نمی شود حرف بزنی . من و منصور امشب یک زن و شوهر خوشبخت هستیم که آمده ایم نشسته ایم سر یک میز چهار نفره که یک شام دو نفره بخوریم آن هم در رستورانی که هیچ مشتری ای جز ما ندارد و شاید به زودی صاحبش ورشکست بشود .

تو چی می خوری ؟

من چی می خورم وقتی منو دست اوست و من نمی دانم این رستوران چه غذاهایی دارد ؟ می گویم : اینجا چی داره ؟

من می گم باقالی پلو بخوریم ؟

منصور بدش می آید نظر کسی را بخواهد اگر هم نظر مرا می خواهد برای این نیست که جوابی بگیرد برای این است که عادت دارد با خودش حرف می زند . شاید نظر خودش را پرسیده باشد و

شاید...

باقالی پلو که جلویمان می آورند . منصور می گوید : بخور . بیا لیمو ترش بردار .
غذا از گلویم پایین نمی رود مثل مرغی شده ام که زیر باران بخواهند برای او دانه بپاشند . مثل یک حیوان عاجز و خالی از فکر و قدرت تکلم .
کسی که مدام در ذهنش زندگی می کند و خارج از آن یک آدم بی دست و پا است که کسی باید او را حمایت کند .

برای اولین بار در کنار تنها کسی که حس کردم نظرم مهم است کنار کسری بود . کسی که بیشتر از این که حرف بزند مرا شنید .
حواسم پی بوی باقالی پلو و عطر خنک منصور نیست . حواسم پی بوی کتاب و داستان کوتاه کافه لبخند است که هنوز ناشری حاضر نشده است آن را چاپ کند و اینکه ممکن است یک فصلی از کافه لبخند را حتی به من اختصاص بدهد و در خیال خودم لبخند کجی می نشانم و می گویم : چقدر خوش خیال .

صاحب رستوران ورشکست نمی شود . دو تا آدم بد سلیقه ی دیگر که شبیه من و منصور هستند می آیند داخل و منصور نگاهش را می اندازد به من و سپس به آنها .
می گوید : اه .. چه پا قدمی هر جا میریم بعدش شلوغ میشه .
می گویم : تو چیکار به مردم داری غذات رو بخور !
می گوید : از جای شلوغ بدم می آید .
دو تا آدم جایی رو شلوغ نمی کنن .

جوابی نمی دهد و باز نگاه می کند . دست از غذا خوردن می کشم . زن و مرد سرشان به کار خودشان است . زن رو به روی گارسون ها می نشیند و مرد فقط برایش مهم است که رو به روی او باشد نه اینکه او کجا باشد . می گویم
: منصور میشه اینقدر نگاهشون نکنی ؟
می گوید : نگاه نمی کنم .

داری نگاه می کنی . چته تو ؟

غذایش را می جود و سرش را پایین می اندازد و سرش را تکانی می دهد : تو چه مرگته ؟

تکیه می دهم به صندلی و لبهایم را روی هم فشار می دهم .

غذایش را می خورد و بلند می شود و می ایستد بالای سرم : پاشو بریم ؟

بلند می شوم و غذا را حساب می کند و می بینم که زن منو را جلوی صورتش گرفته است و می

خندد منوی غذا دست زن بود .

ای کاش جرات داشتم . شهامت داشتم که هر چی می خواهم بگویم . اینکه هر لحظه در ذهنم جدایی

را به شکل زیبایی می کشم و هر دفعه می خواهم رویایی زیبا در سر داشته باشم حس می کنم دیگر

او نیست و دیگر مایی وجود ندارد و هر چه هست من است و بس !

اینکه دیگر کسی از من نپرسد باقالی پلو می خورم یا نه ؟ می خواهم چه لباسی بپوشم ؟ رژ لبم را

چه رنگی بزنم که به من بیاید که می دانم هر رنگی بزنم به من نمی آید چون او رنگی خریده که به

من نیاید تا بفهمم رنگ و روغن زن را زیبا نمی کند .

می رسیم خانه و منصور می گوید: بیا بخواهیم فردا بریم خونه مامان اینها .

روی تخت کتاب پرنده ی خارزار است و برش می دارد و می گوید : این چیه ؟

کتابه !

می بینم خب ! خریدی ؟

نخیر دزدیم .

رفتی بیرون .

آره .. آره .. آره !

نگفتی .

دیگه هیچیو نمی گم منصور . دیگه هیچیو نمی گم می فهمی

چرا زود دعوا راه می اندازی بحث رو عوض کنی ؟ دعوا نداریم . ازت سوال پرسیدم . تو مگه بیرون میری ؟

آره می رم . خرید داشتم می کردم . کتاب هم خریدم .

این دور و بر ها کتاب فروشی نیست .

هست تو ندیدی . زیاد هم هست . تو چه می دونی کتاب چیه ؟

بخشید خانم پروفیسور . خوبه باز من یک دیپلم دارم که تو همونم نداری .

دندان هایم روی هم ساییده می شود . کلمه ای پیدا نمی کنم تا او هم مثل من گلپوش از شدت بغض

ورم کند . کتاب را از روی تخت بر می دارم و بیرون می آیم . دنیالم می آید و می گوید : من نیستم میری ولگردی ؟ اعتماد می کنم اینه دیگه بهار ؟

تو به من اعتماد داری ؟ تو رو خدا اعتماد نکن منصور جان ! اینقدر که تو به من اعتماد داری من اصلا میمونم به خدا !

برو باباتو مسخره کن عوضی .

حرصش گرفته و صدایش بالا رفته . می گویم : خفه شو بیشعور .

این اولین باری است که به منصور فحش می دهم . می گوید : تو گه می خوری میری بیرون میخوای از فردا

در این خونه قفل بشه؟! آره بهت اطمینان ندارم چون پا لنگه ات کجه ! چادر رو به زور باید بکشم سرت .

من و تو نمی تونیم با هم زندگی کنیم . منم نمی خوام زندگی کنم . نمی خوام . می فهمی ؟ تو مریضی

! دیوونه ای

تو سالمی ؟ صبح تا شب مثل احمق ها داری در و دیوار می سابی !

تو اینجوری کردی با من . تو زندگییم هیچی ندارم . تو عقیمی بچه دار نمی شی برای همینه که می

ترسی ؟

می ترسم که چی ؟ مثلاً چه گهی می خوای بخوری ؟

می آید جلو و دستش بلند می شود . فریاد می زنم : دست به من زدی نزدی منصور ها . به خدا می کشمت

هولم می دهد و با کمر می خورم زمین و کتاب پرت می شود وسط خانه . بلند می شوم از روی میز

قندان را بر می دارم و می گویم : آشغال عوضی من دیگه یک دقیقه با تو زندگی نمی کنم . فکر

کردی منم مثل اون مادر و خواهر دیوونه اتم ؟

فریاد می زند : غلط کردی .

به سمت در خانه می رود و در را قفل می کند . قندان را پرت می کنم سمتش می خورد به در و می

شکند . داد می زند : خودتو تیکه پاره هم کنی دیگه فایده نداره آدمت می کنم . هار شدی عین سگ .

می خندد و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده

و داد می زنم : سگ تویی .

و می رود داخل اتاق و در را می بندد .

می روم و در اتاق را باز می کنم و می گویم : من دیگه نمی خوام زندگی کنم .

دکمه های لباسش را می بندد و می گوید: تا حالا روم به روت باز نشده بود آدم باش برو بیرون تا لهت نکردم .

غلط می کنی دست به من بزنی ! مگه من بی کس و کارم ؟

گمشو بیرون !

نمی رم . من طلاق می خوام .

می خوابد روی تخت و دستش را می گذارد روی چشمهایش : می تونی برو بگیر . درم قفله .

می خندد . دیوانه است . رویی از آدمها هست که فقط در بعضی مواقع می توان دید و قادر به رو در

رویی با آن هیولایی که در وجود همه ی انسان ها نهفته است شد و به محض نیاز به آن رو نمایی

می شود و هر دو طرف را آنقدر نفرت انگیز تر از پیش نشان می دهد که هیچوقت همانندش را

نتوان جایی یافت . در اتاق را به هم می کوبم .

کتابی که او به من داد و دوستش داشت روی زمین افتاده است . او هم پریشان است و کاغذ هایش له

شده و فحش خورده . برش می دارم . می نشینم رو مبل . روی مبلی که خیلی شبها مرا در آغوش

امن خودش جای می دهد و مرهم خیلی از احساسات من می شود . پشت جلد را بر می گردانم و با

صدایی پر از درد می خوانم : در افسانه ای آمده است که پرنده ای تنها یکبار در عمر خود می خواند

و چنان شیرین می خواند که هیچ آفریده ای بر زمین به او نمی رسد....

برگ چهل و هشتم (فرشته):

دستم را میکشم روی سنگ سرد و به اشکهایم اجازه باریدن میدهم، پیرمرد قرآن می خواند و پریچهر

شیشه ی گلاب را خالی میکند و خاکها را میشوید و با دو تا انگشتش میزند روی سنگ قبر و فاتحه

میخواند، نمیدانم فلسفه این کار چی است ؟ چرا انگشتشان را میزنند روی سنگ قبر یا گاهی وقتها با

یک تکه سنگ این کار را میکنند، یک بار از یکی شنیدم دلیل این کار این است که شخصی که فوت

کرده با این کار صدایشان را میشنود.

خواندن قرآن که تمام میشود پولی به پیرمرد میدهم و به او خرما و حلوا تعارف میکنم بر میدارد و

فاتحه می خواند و دعایمان میکند و می رود، کمی آنطرف تر کسی صدایش میکند و بر سر مزاری

دیگر مینشیند....

امروز سالگرد پدراست، صبح با پریچهر حلوا درست کردیم و سرراه خرما هم خریدیم برای خیرات و آمده ایم سر خاکش، پرستو رو گذاشتم پیش عاطفه خانم، در این ۳ ماهی که مستاجرشان شده ایم هم خودش و هم دخترانش به ما محبت میکنند، با هم صمیمی شده ایم خیالم راحت است وقتی سر کارم پریچهر و پرستو تنها نیستند.

سرم را میگذارم روی سنگ قبر بابا و یک دل سیر گریه میکنم پریچهر میگوید: میرم این خرما هارو زودتر بدم مردم بخورن ثواب داره، میرسه به روح بابات میفهمم که می خواهد تنهائیم بگذارد تا راحت باشم.

میگویم: بابا خیلی تنهام کاش بودی شاید اگه تو زنده بودی زندگیم اینجوری نمیشد این همه بلا سرم نیومد، اگه تو بودی مامان اون کارو نمیکرد، دلم برات تنگ شده بابا، منو دخترم خیلی تنهائیم هیچ کسو نداریم حمایتمون کنه.

نمیدونم چقدر گذشته که پریچهر را میبینم که از دور می آید به سمتم، آنقدر گریه کرده ام که چشمانم میسوزند و سرم خیلی درد میکند..

پریچهر میگوید: مادر پاشو بریم پرستو هم گناه داره بچه ام باشه بریم

دوباره برای بابا فاتحه میخوانیم و گلها را پرپر میکنم روی سنگش و همراه پریچهر بر میگردیم خانه. آخرای ماه صفر است در این دو ماه محرم و صفر فقط هفته ای ۲ روز میروم آرایشگاه، آن دوروزهم مشتری تک و توک می آید برای اصلاح صورت، بعضی شبها با پریچهر و عاطفه خانم و دختر بزرگش میرویم مسجد محل و یا خانه ی همسایه ها برای روزه. گاهی وقتها پرستو را میبرم گاهی وقتها هم دختر کوچک تره عاطفه خانم نگهش میدارد. پروانه را کمتر میبینم فقط چند بار آمد دنبالم و رفتیم بیرون کمی دروخیابانها گشتیم و برگشتیم پرستو را با خودم میبرم بچه ام آنقدر در خونه بوده که با دیدن خیابانها کلی ذوق میکند، یکی دوبار پریچهر هم باما آمد به زور بردمش حوصله ندارد میگوید: شما جوونین مادر برین بگردین من پیام چی کار؟ پروانه خیلی راحت است بعضی وقتها از کارهایش تعجب میکنم، هیچی برایش مهم نیست همیشه خنده روی لب دارد، اخلاق من و پروانه با هم زمین تا آسمان فرق دارد، اما با این حال خیلی با او راحتم. چند بارهم مرا به زور برد رستوران دایی اش خیلی خجالت میکشتم میگویم: آخه زشته پروانه من

دیگه واقعا خجالت میکشتم، حداقل بگو سهم منو حساب کنه. دایبی توئه ولی من چی؟ مسخره میکند و میگوید: برو بابا من سهمیه دارم تو کاری به این چیزا نداشته باش. هر دفعه میرویم دایبی اش آقا حسام بعد از این که شامان را میخوریم می آید و مینشیند سر میزمان و نیم ساعتی میگوید و میخندد و بعد خداحافظی میکنیم و میرویم. پروانه خیلی شبیه دایبش است، وقتی یک بار بهش گفتم خندید و گفت: خب مگه نمیدونی حلال زاده به دایبش میره؟

اینو گفت و قاه قاه خندید.

امشبم آمده دنبالم میگویم پروانه، جون من دیگه نریم رستوران دایبیت بیا بریم یه جا دیگه. باز تو حرف زدی فرشته؟ من عادت دارم ماهی ۴ پنج بار میرم اگه وقت کنم بیشتر هیچ جا غذاهای رستوران دایبی جونمو نداره. بعد بلند بلند میخندد و میرود به سمت رستوران.

بعد شام طبق معمول آقا حسام می آید سر میزمان و با پرستو حرف میزند و از شیرین زبانی اش کلی میخندد پرستو هم کاملا اورا میشناسد برای همین غریبی نمیکند و راحت است. نگاههای آقا حسام این اواخر کمی عوض شده احساس میکنم رفتارش با من یک طور دیگه شده و توجه خاصی به من دارد اوایل سنگین تر و جدی تر برخورد میکرد.

زنهار حس قوی ای دارند و جنس نگاه یک مرد را خوب میشناسند، وقتی به چشمانم زل میزند و حسی که از چشمانش میگیرم معذبم میکند. خوب یادم است رفتارش از کی عوض شد، درست ۱ ماه قبل بود که یک شب با پروانه و خواهرش پریسا آمدیم رستوران آن شب پرستو همراهمان نبود، آقا حسام آمد سر میز و از این که پرستو رو نیاورده بودیم دلخور شد گفت: دوست کوچولوی من چرا همراهتون نیست؟ گذاشتینش پیش باباش؟

پروانه هم طبق معمول هرهر خندید و گفت: بابا کیه دایبی؟ فرشته هم مثل خودم بی سر خره. پریسا: پروانه زشته این چه حرفیه؟

پروانه با خنده گفت: مگه دروغ میگم خب؟ اگه بابایی در کار بود مگه ما میتونستیم هی راه بیفتیم بیایم اینجا و خوش باشیم.

من از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نمی آوردم.

پریسا گفت: دایی جون شوهر فرشته جان فوت کردن

حسام: خدا رحمتشون کنه

گفتم ممنونم و سرم رو انداختم پایین

پریسا: پروانه رو که میشناسین، زیاد جدیش نگیرین، این طفلکو به زور میکشونه دنبال خودش فرشته هم روش همیشه چیزی بگه.

و با خنده رو به من کرد و گفت: مگه نه؟

گفتم: چی بگم والا؟

پروانه در حالی که قیافه حق به جانبی گرفته بود اما با خنده گفت: ای که بشکنه این دستم که نمک نداره، تو هم مثل پریسا بی چشم و رو شدیا فرشته.

آن شب یکی پریسا گفت و یکی پروانه کلی با هم کل کل کردند و من و داییشان هم به کاراهایشان میخندیدیم.

از همان شب بود که نگاههای آقا حسام تغییر کرد.....

برگ چهل و نهم (بهار):

تا صبح روی مبل چهار زانو نشستم و خط و نشان کشیدم که همه چیز را باید تمام کنم که دیگر نمی شود اینطور ادامه داد. که زندگی ام به گه کشیده شده. که دیگر منی وجود ندارد.

منصور رفته است و در خانه را قفل نکرده. کمرم درد می کند و یاد زمین خوردنم می افتم و درد کمر را به یاد می آورم. صورتم را نشسته ماتنویم را تنم می کنم و نازک ترین شالم را روی سرم می اندازم و می ایستم رو به روی آینه و رژ تیره می مالم. حسابی آرایش می کنم. کیفم را بر می دارم و از خانه بیرون می زنم. پیاده راه می روم.

مرد ها نگاهم می کنند و ماشین هایی خاص وقتی از کنارم می گذرند نیش ترمزی می زنند. آدمهای این شهر عجیب شده اند. غریب شده اند. من هم مثل منصور دلم می خواهد هیچ کس در خیابان ها و کوچه ها نباشد. من باشم و راه بروم و اصلا چه اهمیتی دارد کجا بروم؟ آدمها صاحب پیدا می کنند. صاحب من مرا خانگی می خواهد. من ولگرد نیستم. گاهی نفسم می گیرد از هوای خانه ای که هیچ صدایی ندارد. هیچ روحی ندارد. به خیابان اصلی که می رسم می ایستم تا تا کسی بگیرم. سوار یک پراید مشکی می شوم. منصور می گوید هیچوقت از زنهایی که کنار خیابان می ایستند و

تاکسی می گیرند، خوشش نمی آید به خصوص آنهایی که سوار ماشین های شخصی می شوند .
 مامان خواب نیست . صبح زود قبل از نماز از خواب بیدار می شود . برایش عادت شده . قبل ترها
 باید صبحانه ی بابا و پسر ها را می داد .

در را که باز می کند می گوید : بوی ادرارش خونه رو پر کرده ..بیا تو .

نمی پرسد چرا آمدی ؟ چرا صبح آمدی ؟ چرا با این وضع آمدی ؟ آن هم مامان که عاشق سوال
 پرسیدن است .

می گوید : نمی دونم کجا گذاشتم کل خونه رو گشتم . صد دفعه به ترانه گفتم دست به وسایل من نزن .

می پرسم : دنبال چی می گردی ؟

دنبال پارچه ای می گردم که از سوریه خریدم . می خوام چادر بدوزم . چادر خوشگل . تو آخر هم

یاد نگرفتی چطور چادر بدوزی .هر چی من با استعداد دختر هام بی استعداد .

می زند زیر خنده . بوی تعفن در خانه پیچیده . می گویم : این بوی چیه ؟

می گوید : چایی می خوری ؟ چایی می خوری صبح ها راستی با شکر نخور با عسل بخور . می گن
 شکر خیلی بده برای بدن .

مامان چته ؟ میگم این بوی چیه ؟

می خندد : هیچی بابات خودشو خیس کرده . دفعه اولشم نیست . یکی باید عوضش کنه . پرستارش
 رفته .

مگه سوند بهش وصل نیست ؟

جواب نمی دهد . می گویم : سوندشو کشیدی ؟

بلند می شوم به سمت اتاق خواب بروم . می گوید : نرو .. ولش کن . بذار بوش رو حس کنه . بذار
 اذیت بشه . ولش کن .

می گویم : مامان گناه داره .

مامان جیغ می کشد : بپرینش آسایشگاه . خسته شدم .. خسته شدم . خدایا ——— .من گناه دارم بیا برو
 بیرون . تو هم برو بیرون .

دستم را می گیرد و به سمت در می برد : برو بیرون . برو

مامان نکن .. مامان ولم کن .

گریه می کنم و خودم را روی زمین می کشم . در را باز می کند و کیفم را می آورد : خسته شدم از دستتون .

در را می بندد . هیچوقت فرصت نشد حرف بزنم . همیشه یک چیزی مانع شد . می روم کافه لبخند و کسری نیست . به جای نرگس شوهرش امید نشسته است پشت دخل . می نشینم

سر جایی که بیشتر اوقات برای من خالیست و سفارش یک چای دارچین می دهم و سرم را روی میز می گذارم و خیابان نگاه می کنم و با انگشتم روی میز شکل هایی فرضی می کشم و گاهی با کف دست پاکشان می کنم و دوباره از نو می کشم .

نگاهم را به روی خیابان می بندم و دستم را جلوی چشمانم می گذارم . صدای در می آید سریع سرم را می چرخانم .

او می آید . عینک زده و دوربین عکاسی اش به گردنش است . مرا نمی بیند . دوربینش را روی میز وسطی می گذارد : سلام امید

امید : سلام .. چه خبر ؟

هیچی رفتم یک سر ..

مرا می بیند حرفش نیمه تمام می ماند و سرش را برایم تکان می دهد . نمی دانم امروز من در نگاه همه جور دیگر جلوه می کنم یا همه در نگاه من شکلی دیگر به خود گرفته اند .

می آید بالا سرم می ایستد می گوید : چای دارچین دوست داری ؟ هیچ کس اینجا چایی دارچین سفارش نمیده .

عادت ندارد سلام کند و همین که یک دفعه می رود سر حرفش را دوست دارم بی هیچ پیچ و خمی حرفش را می زند

. هر چیزی که به ذهنش می آید را بر زبان می آورد . در کنار او که باشی هر چه می خواهی می توانی بر زبان بیاوری چون می دانی او نیز مثل تو خواهد بود .

چیزی نمی گویم . می پرسد : بشینم ؟

سرم را تکان می دهم . می نشیند روی صندلی لهستانی رو به روی من . می گوید : چقدر ناراحت ! چه تغییر کردی

اشک که می ریزد روی گونه ام . می گوید : گریه ؟ اونم تو کافه لبخند ؟

سرم را می گذارم روی میز . می گویم : چه زمستون بدی در انتظاره .
 می خواند برایم : من اعتماد کردم به سبزی درختان که زمستانی در راه نیست .. که بارانی نمی بارد
 من اعتماد کردم به آسمان .. که ستاره هارا پشت ابر ها پنهان نخواهد کرد ..
 می پرسد : چیزی خوردی ؟
 چایی خوردم .
 می گوید : چی شده ؟
 هیچی .
 سرم را از روی میز بلند می کنم : یک چیزی پرسم ؟
 لبخند می زند و پلک می زند . می گویم : تو زندگی چی مهمه ؟
 می گوید : بستگی داره .
 به چی ؟
 به من و تو بودن . ممکنه چیزی که من تو زندگیم می خوام تو نخوای!
 حس می کنم فراموش شدم .
 می گوید : همه همینن . منم گاهی همین حسو دارم . همه ذاتا تنهان . تو خودشون تنهان . بین یک
 آدم فراموش شده،هیچوقت تو یک کافه نمی تونه رو به روی کسی دیگه بشینه و حرف بزنه . پس تو
 فراموش نشدی .
 از جایم بلند می شوم . می گوید : کجا ؟
 می رم خونه . خسته ام . میخوام بخوابم .
 می گوید :می تونم شمارتو داشته باشم ؟
 نگاهش می کنم .
 می گوید : آدمها خوبه گاهی با هم حرف بزنی .
 با خودم زمزمه می کنم : حرف بزنیم .. حرف بزنیم .
 داخل کیفم دنبال خودکار می گردم . مدادچشمم را در می آورم و روی دستمال کاغذی شماره ی خودم
 را می نویسم .
 می گویم : خداحافظ .

می بینمت .

من یکبار عاشق شده ام . این را وقتی می فهمم که از کافه بیرون می زنم برای اولین بار دلم می خواهد باز برگردم و پشت سرم را نگاه کنم . من یکبار عاشق شده ام .. آخر عاشق شدن ما زن ها خیلی فرق دارد . ما عاشق که می شویم خودمان نمی فهمیم .

عقل و دلمان جرات نمی کند باور کند . عاشق شدن آسان است اما عاشق ماندن دشوار . من درون خودم با خیالم عاشق شدم . من عاشق یک صدای خوب شده ام که صاحبش من را می فهمد و وقتی با من حرف می زند مرا نگاه می کند .

باز دوباره من و این خانه و تنهایی و مردی که زندگیش را دوست دارد .

برگ پنجاه (فرشته):

وقتی به گذشته فکر میکنم مبینم همیشه در زندگی تنها بودم،همیشه دردهایم و حرفایم را ریخته ام در وجود خودم و کسی نبوده که با او حرف بزنم،آن از سعید که آنطور با احساساتم بازی کرد و هرکاری خواست کرد و یک روزهم گفت نمیخواهت به همین راحتی گذاشت و رفت،و آقا جون تا مدتها سرکوفت میزد: که حتما عیب و ایرادی داشتی که نخواستت حتما سروگوشت میجنییده و چقدر سر آن مساله اذیتم کردند،بعدش جهان آمد در زندگی ام و اینجوری شد.

پروانه خیلی در گوشم میخواند که باید با یکی دوست بشوی اما من اهل دوستی نیستم دلم زندگی خانوادگی میخواهد اما با وجود پرستو نمیشود،نمیتوانم این ریسک را بکنم که یکی دیگر را وارد زندگی ام کنم.پریچهر میگوید: عاطفه خانم تورو برای یکی از فامیلاش خواستگاری کرده مرده زنش مرده و ۳ تا بچه داره دستشم به دهنش میرسه.

میگویم : من نمیتونم قبول کنم ناپدری بیارم رو سر بچه ام که فردا خدایی نکرده بشه یه بدبختی مثل خودم.

تو که مثل فرزانه نمیخوای بچه ات رو ول کنی،میبریش پیش خودت.

- حرف من این نیست،به هر حال اونا غریبه ان من این ریسک رو نمیکنم اگه خود طرف و بچه هاش بد بودن و به دخترم آزار رسوندن چی کارکنم؟خودم به درک من که زندگیم تباه شده من بخاطر پرستو این کارو نمیکنم.

*مادر جون تو جوونی هنوز اول راهی، زندگی تباه نیست، ولی این آقا مرد بدی نیست عاطفه خانم میگه دیده شناخته اس، وضع مالیشم خدارو شکر خیلی خوبه.

-نه نمیتونم ازم نخواه من با شما و دخترم راحتیم.

*فرشته جان مادر، دخترت ۴ روز دیگه بزرگ میشه و میره سر زندگیش ومنم که آفتاب لب بومم امروز هستم فردا نیستم، تو تنها میمونی.

-تورو خدا این حرفو نزن ایشالا ۱۲۰ سال زنده بمونی.

*این حرفا تعارفه، عمر دست خداس مادر منم که پیر شدم، به غیر از این حرفا زن باید سایه سر داشته باشه، نمیشه که تا ابد تنها بمونی مردم راحتت نمیدارن.

-پریچهر جون من به مردم چی کار دارم؟ در ثانی جهان که مثلا سایه سر و پدر بچه ام بود چه گلی به سرمون زد که یه غریبه بزنه؟ نه من نمیتونم

*خود دانی من بهت گفتم نمیدونم دیگه چی کار کنم.

محترمانه طوری که به عاطفه خانم بر نخورد به خواستگار جواب منفی میدهم.

با پروانه و پرستوآمده ایم پارک ملت، پرستو کلی بازی میکند بچه ام خیلی ذوق کرده، یکی دو ساعتی بازی میکند بعد پروانه از روبروی پارک بستنی قیفی میخرد و میخوریم، آنقدر بستنی هایش بزرگ است که منو پرستو با هم دیگر نمیتوانیم یکی را تمام کنیم اما پروانه همهی بستنی اش را میخورد و کلی هم شوخی میکند و میخندیم. در ماشین که میشینیم پروانه میگوید: چقدر گشمنه چشمانم گرد میشوند و برمیگردم نگاهش میکنم.

بلند میخندد و میگوید: چته چرا اینجوری نگام میکنی؟

-پروانه تو الان یه بستنی ۱ متری رو بلعیدی اونوقت باز میگی گرسنمه؟

*جون تو گرسنمه خب، ای بابا

میدانم که پروانه واقعا شکموست و راست میگوید بهش میگویم: خوش به حالت من اگه مثل تو اینجور پرخوری میکردن یا میترکیدم یا میشدم ۲۰۰ کیلو.

*آخ آخ چشمات در بیاد فرشته تو آخرش منو چشم میزنی.

-برو بابا بادمجون بم آفت نداره.

شکلک در می آورد و ماشین را روشن میکند.

کمی که میگذرد میگویم: کجا داری میری این که مسیر خونه نیست.

* حالا کی خواست بره خونه؟

-وا؟ خب بریم خونه دیگه کجا داری میری؟

* رستوران خان دایی.

- پروانه تو رو خدا بی خیال شو من دیگه روم نمیشه، غذای نذری که نیست زشته به خدا. من هرروز

هرروز پیام داییت نمیگه چه دوست پررویی داری؟

* برو بابا زشت اینه که معده گرسنه ام داره آلام میده و من بهش توجه نکنم. اون دفعه که هی

تعارف کردی دیدی که داییم ناراحت شد

- دردی بازه حیای گربه کجا رفته؟ من از داییت خجالت میکشم.

* بشین بابا خجالت نداره

- خب مارو برسون خودت برو، منو پرستو سیر شدیم بستنیش خیلی بزرگ بود.

* عمرا کورخوندی

- خواهش میکنم پروانه

* خواهش میکنم خواهش نکن، تنهایی بهم خوش نمیگذره، تازه پرستو هم دوست داره بره پیش دایی

حسام مگه نه

پرستو؟ دوست داری بریم پیش دایی حسام؟

پرستو با شنیدن اسم حسام میخندد و دست میزند و میگوید: بلیم پیشه حسام

پروانه: بفرما بچه هم دلش میخواد بریم

- بچه حالیش نیست تو میداری تو دهنش

* فعلا که دو به یکیم پس پیش به سوی رستوران

- ای بمیری تو پروانه

خودشو لوس میکند و میگوید: دلت میاد؟

رستوران تقریباً خلوت است، خب وسط هفته است و زیاد تعجبی ندارد، آقا حسام می آید جلو نمیتوانم

به چشمانش نگاه کنم برق خاصی در چشمانش است که مرا میترساند، ترس که نه بیشتر شرم و

خجالت، برعکس خیلی از مردهایی که دیده ام بد چشم نیست که آدم احساس ناراحتی کند اما نگاه

خاصی دارد، انگار میخواهد با نگاهش چیزی بگوید.

تا گارسون غذا را آماده کند، یکم سربه سر پروانه میگذارد و با پرستو شوخی میکند و میرود تا ما راحت غذایمان را بخوریم.

من زیاد میل ندارم اما پروانه با اشتها می خورد و میپرسد: چرا با غذات بازی میکنی؟ بخور دیگه. -سیرم، بستنی ته دلمو گرفت.

*بخور که ضرر میکنی ببین من چه جوری دولپی میخورم.

با خنده میگویم: خب تو غیر عادی هستی.

*نه عزیزم، جونم برات بگه از این غذاها سالی یه بار گیر آدم میاد برای همین باید حسابی بزنی به بدن.

-آخ بمیرم برات تو که هرروز هفته اینجایی اونوقت میگی سالی یه بار؟

خودش از حرفی که زده خنده اش میگیرد و با لذت به غذا خوردن ادامه میدهد.

شامش که تمام میشود میگوید: برم دستامو بشورم جوجه با استخونم دردسر داره نه اینکه باید با دست بکشی به نیش خب دستات بو میگیره دیگه.

حرف زدنش خیلی با مزه است فقط میخندم و پرستو هم با اینکه معنی حرفایش را نمیفهمد از خنده ی ما بلند بلند میخند.

پروانه که میرود دستشویی دایی اش می آید سر میز میگوید: خوبین فرشته خانم؟

-ممنونم ببخشید همیشه زحمت میدیم، شرمنده ام تقصیر پروانه اس.

اختیار دارین دشمنتون شرمنده.

حس میکنم دستپاچه است به دور و برش نگاهی می اندازد و میگوید: اینو بگیرید

میگویم: چیو؟

یک کاغذ کف دستم می گذارد و سریع می رود سر جایش می نشیند. و من کاغذ را میگذارم داخل جیب مانتویم.

پروانه می آید. من حس بچه هایی را دارم که چیزی را از مادرشان پنهان می کنند. از رستوران

بیرون می آییم.

میگویم: مرسی پروانه ..

می گوید: فدات بشم .. وای چقدر خوردم .. معده ام تعجب کرد ..

و بلند بلند می خندد . همیشه همین را میگوید.....

من دستم را داخل جیبم می برم و کاغذ را لمس می کنم .

برگ پنجاه و یکم (بهار):

برایم نوشته است : امیدوارم بهتر باشی . برایت چند کتاب آورده بودم آنقدر زود رفتی یادم رفت بهت

بدهم .

می نویسم : ممنون حتما یک روز می آیم کافه .

شکلک لبخند می گذارد و من به یاد لبخندش می افتم . گوشی را می گذارم روی میز . منصور می

ایستد بالای سرم . عکسش را داخل شیشه میز می بینم . می گوید : امشب مامان اینها میان اینجا !

جوابش را نمی دهم . کتش را می پوشد و در خانه را به هم می کوبد . یک هفته گذشته است و حتی

یک کلمه با او حرف نزدم . دست به سیاه و سفید نزدم و هر شب در پذیرایی روی مبل می خوابم .

انتظار دارد بلند شوم برای خانواده اش سنگ تمام بگذارم . می روم دوش می گیرم و لباس خوب می

پوشم می نشینم برای خودم کتاب می خوانم . اولین باران امروز می آید . آسمان یک دفعه تاریک می

شود . می روم جلوی پنجره و آن را باز می کنم . دستم را می گیرم زیر قطره های باران . نمی دانم

از کی شنیده ام اگر اولین قطره ی باران روی دستت بچکد هر آرزویی داشته باشی بر آورده می شود

اما اگر اولین قطره ی باران باشد .

وقتی که می خواهم آرزو کنم همیشه یادم می رود چه بخواهم . چه بخواهم که بر آورده شود . که

امیدی به بر آورده شدنش باشد .

شب که می شود لباس می پوشم و به انداختن یک روسری سفید روی سرم کفایت می کنم . چادری

سرم نمی کنم تا از شوهر هایشان رو بگیرم . می خواهم خودم باشم .

منصور می آید و کلی میوه خریده است . داخل آشپزخانه که می شود می گوید : من بهت گفتم مهمون

داریم . چرا این جا رو جمع نکردی ؟

با آرامش یک قرص داخل دهانم می گذارم و آب می خورم . می گویم : کلفت آوردی ؟ یکبار غذا از

بیرون بگیر .

میوه ها را روی اپن می گذارد : تو می دونی مامان اینها از غذا بیرون بدشون میاد . من گفته بودم

برای امشب تو تدارک دیدی!

تو بی جا کردی! چهار پنج ساعت مونده به اومدن خانواده ات میای می گی یک ایل قراره بریزن اینجا؟ باید زودتر میگفتی الانم دیگه من نمی تونم کاری بکنم. برو بیرون غذا بگیر.

می گوید: یکبار نشد عین آدم با من حرف بزنی!

بحث نکن منصور. اصلا حوصله ندارم کاری نکن جمع کنم برم خونه مامانم اینها تو بمونی و ایل و تبارت.

حرفی نمی زند از خانه بیرون می رود و در را به هم می زند. کمی آشپزخانه را جمع می کنم.

باران شدت گرفته و پنجره باز است و نیمی از زمین خیس شده است. پنجره را می بندم و زمین را خشک می کنم.

منصور غذا می گیرد و می آید و من فقط از دستش میگیرم و میگذارم داخل آشپزخانه. میوه ها را می شویم و خشک می کنم. منصور لباس عوض کرده و بند ساعتش را می بندد و به آشپزخانه می آید: بهار..

جوابش را نمی دهم.

می گوید: یعنی چی تو چرا اینجوری می کنی؟ دارم با تو حرف می زنم!

به سمتش بر می گردم: چیه؟ چی میگی؟

دستم را می گیرد. باز دوباره پای خانواده اش وسط است و منصور می ترسد. دست و دلش می لرزد کسی چیزی از او بفهمد.

دست در جیبش می کند: ببین برات چی خریدم.

نگاهم به برق گردنبند می افتد. به من حق السکوت می دهد تا سکوت کنم و حرفی نزنم تا زن خوبی باشم و امشب تا خرخره متلک های خانواده اش را بشنوم و چشمانم را ببندم.

این چیه؟

منصور قدش کوتاه است. دستهایش ظریف است و نگاهش نافذ نیست. دلم را نمی لرزاند. می گوید:

یک گردنبند خوشگل برای خانمم!

که چی مثلا؟

چی یعنی چی؟ خب برات کادو خریدم؟

پشتم را می کنم بهش : برو بیرون بیشتر از این عصبیم نکن . من خر نیستم یک هفته رو ول کردی روزی که خانواده ات می خوان بیان یادت می افته آشتی کنی و کادو بگیری .

می گوید : تو ذوقم نزن دیگه ببین برات دادم بسازن . ببین همش بداخلاقی می کنی بهار .

در آغوشم می گیرد . به قطره های باران زل می زنم . گردنبنند را می بندد دور گردنم و پشت گوشم را می بوسد : آشتی کنیم ؟

احساس خستگی می کنم . مثل دونده ای که هیچوقت به خط پایان نمی رسد اما باز می دود تنها برای اینکه امید دارد .

زنگ خانه را که می زنند منصور می رود در را باز کند و من هنوز رو به روی پنجره ایستاده ام .

سر و صدای مهمانان که می آید با دستمال دستم را خشک می کنم و به پذیرایی می روم . با صدای بلند سلام می کنم و لبخند مسخره ای می نشانم گوشه ی لبم که نمی دانم هست یا خودم فکر می کنم باشد . هر کسی می خواهد مرا ببوسد می گویم : سرما خوردم بیخشید .

مادر و خواهر و بچه های خواهرش به اتاق می آیند تا لباس هایشان را عوض کنند . مرضیه می گوید : وای چه اتاق شلوغی . شتر با بارش گم میشه بهار . و می خندد .

مادرش می گوید : منصور تو شلوغی خوابش نمی بره شبها چطوری می خوابی اینجا مادر ؟

می گویم : منصور خودش خدای شلخته ها است هر روز لباس هاش که پخ و پلاست رو تخت و من جمع می کنم .

راضیه که لباس بچه اش را عوض می کند می گوید : لی لی چرا نیومد ؟

محبوبه : داره میاد کفشش پاشنه بلنده بارون بود شوهرش ترسید لیز بخوره .

می پرسم : لی لی کیه ؟

محبوبه : وا .. دخترم . اومده تهران با شوهرش .

می گویم : فهمیه خانم دیگه ؟

مادرش می گوید : وا مادر فهمیه اسمشو عوض کرده ما دیگه بهش می گیم لی لی .

خنده را می خورم که لی لی خانم با چهره ای جدید در اتاق را باز می کند .

فهمیه که بعد از چهار پنج سال آمده تهران زمین تا آسمان با وقتی می رفت فرق کرده است . یادم است سر

عقدش حتی سیبیلش را نزده بود و روی همان سیبیل ها برایش رژ لب گلی مالیده بودند .

حالا از دماغش که چند کیلویی بر وزن هیکلش سنگینی می کرد یک دماغ عروسکی به جا مانده است . بر عکس مادرش چادر را برداشته از خانه ی پدری آزاد شده و مانتو و کیف رو سری کوتاه سرش کرده است . سلام می کند و لباسش را عوض می کند. همگی

چادر های مشکی را با چادرهای گلدار عوض می کنند و و گاهی سرکی به کشو و کمد ها می کشند و طوری تظاهر می کنند که من آنقدر خنگ هستم که نمی فهمم .

از اتاق بیرون می آییم که مادر منصور با صدای بلند می گوید : اوا مادر کشف حجاب کردی ؟ و نگاهی به مرد ها می کند . منصور با چشم هایش التماس می کند . نگاهی به لباس بلند و جوراب های کلفت می کنم و رو سری بلند و سفیدم و می گویم : لباسم کامله . دست بر نمی دارد . می گوید : چادرتو می گم مادر !

منصور بلند می شود و دست روی شانه ی مادرش می گذارد : مامان بهار برای پذیرایی سخته . مادرش لبش را جلو می دهد و من به آشپزخانه می روم و از همانجا لی لی خانم را می بینم که با شلوار جین و لباس مردانه ی کوتاه و روسری و یک خروار پودر و ماتیک نشسته کنار شوهرش . چای و میوه را که می برم می نشینم سر جایم . منصور چشم و ابرو می آید که تعارف کنم صورتم را بر می گردانم و نگاهش نمی کنم .

حسین آقا مثل همیشه گوشه ی سالن روی مبل چرت می زند و منصور و پدرش حرف می زنند و زنها هم یک طرف سالن نشسته اند و درباره ی خیاط جدیدی که مانتوی لی لی خانم را خراب کرده بحث می کنند .

مرضیه کنار من می نشیند و می گوید : چه گردنبند قشنگی بهار .. چه عجب تو که می گفتی از طلا بدت میاد ؟

منصور خریده . قابل نداره ؟

ابرویی بالا می اندازد و لبخند کج و کوله می زند : صاحبش لازم داره .

با صدای بلند رو به مادرش و بقیه می گوید : مامان ببینید منصور چه گردنبندی برای بهار خریده ؟ مادرش می گوید : چشم نمیبینه . بیا ببینم بهار خانم .

بلند می شوم و نزدیک می روم . می گوید : به به ! منصور چه سلیقه ای .

لی لی خانم هم نظر می دهد : منم لنگه ای گردن بندو دارم البته مال من زنجیرش کلفت تره .مهرداد

برام خرید. از کجا خریدید شما دایی منصور؟

منصور می گوید: من اینو دادم برای بهار ساختن!

لی لی می گوید: ا.. واقعا؟ خب شاید مال من طرحش فرق داره با این. البته مال من خیلی گرون تموم شد. برند بود.

می روم می نشینم سر جایم و گردنبندها را از گردنم باز می کنم و می گذارم داخل جیب لباسم. و منصور خودش بلند می شود پذیرایی می کند و پدرش می گوید: وا منصور نکنه توشدی خانم خونه؟ منصور می خندد: نه بابا جان بهار خسته است و مریضه یک کم.

سعی می کنم کر باشم و نشنوم. البته عادت کردم. صحبت یک سال دو سال که نیست من عادت کرده ام که بشنوم و خودم را به نشنیدن بزنم و باز لبخند بزنم و به روی خودم نیاورم.

سر میز شام وقتی با غذاهای بیرون و کباب و جوجه رو به رو می شوند اولین واکنش را لی لی نشان می دهد: زن دایی من به عشق دست پخت شما امشب اومدم آخه دایی قول داده بود امشب کوفته ام برای من بپزید.. نه که من دوست دارم دایی قول داد.

و لبخند می زند و پشت لبش می کشد بالا و سوراخ های جا به جا دماغش تو ذوق می خورد. می گویم: شرمنده دیگه مریض بودم عزیزم ایشالا دفعه بعد ما میایم شمال تو برای من غذا درست کن! مریضه می گوید: تو زبون کم نمیاری بهار جون. والا فکر کنم جدیدا دست به چیزی نمی زنی آخه ناخن های خوشگل خراب میشه.

مادرش که کنار دست من نشسته است می گوید: راستی مادر تو با این ناخون های لاک زده نماز می خونی؟ ناخن لاک زده وضو نداره ها!

می گویم: نخیر من نماز نمی خونم یک مدته

می پرسد: چرا مادر؟

جوابش را نمی دهم و به همه تعارف می زنم: بفرمایید غذا بکشید.

مادرش می گوید: منصور مادر یک تیکه نون و پنیر برای من بیار می دونی که من قند غذای بیرون به من نمی سازه!

می دانم فیلم بازی می کند. اگر الان غذا درست کرده بودم نمی دانست با دست بخورد یا با قاشق و

به غیر از اینکه دو بشقاب می خورد یک قابلمه هم زیر بغلش می زد و با خود می برد .
منصور می گوید : وا مادر جان این چه حرفیه ؟ غذا بخورید یک شبه حالا !
مادرش بشقاب را از جلوی خودش کنار می کشد : نه همون نون و پنیر !
بلند می شوم و به آشپزخانه می روم . دستم را می گذارم روی گردنم . منصور می آید هنوز بهار را
کامل بر زبان نیاورده که با صدای آرام می گویم : من دیگه تحمل نمی کنم .. می بینی چیکار می
کنن !
انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد : بهار خواهش می کنم . خواهش می کنم امشب چیزی
نگو !
می گویم : من ده ساله چیزی نمی گم . می فهمی ؟ ده ساله
به سمت یخچال می رود و پنیر و سبزی را بیرون می آورد . متلک می گویم : برای مامانش چه
میکنه ؟! خنده داره قیافت وقتی اینقدر ذلیل و مامانی میشی .
جوابم را نمی دهد از آشپزخانه بیرون می آیم و سر جایم می نشینم . مشغول خوردن و حرف زدن
هستند . برای خودم غذا می کشم .
و تکه ای کباب رو برنجم می گذارم . منصور با سینی از آشپزخانه بیرون می آید و برای مادرش
نون و پنیر می گذارد . غذایشان را می خورند . حسین آقا می گوید : خانم دستتون درد نکنه خیلی
خوب بود .
می گویم : نوش جان .
هیچ کدام تشکر نمی کنند . فقط لی لی می گوید : دایی منصور دیگه از این رستوران غذا نگیر
...برنجش خارجی بود .
می گویم : چه دقتی داری فهمیه جان ! من متوجه نشدم .
می گوید : آخه ما عادت نداریم برنج خارجی بخوریم . برای همین می شناسیم .
بعد از رفتنشان نفس می کشم . منصور برای بدرقه شان می رود .
این چه حرکات زشتی بود بهار ؟
می خندم و می گویم : جالبه . ننه بابات و آبجی هات سر تا پای منو می شورن اونوقت باز می رن
زبونت نیم متر سر من دراز میشه ؟

برای چی با فهمیه بد حرف زدی ؟ دفعه اوله اومده خونه داییش بعد چند سال .
از گوشه ی کباب داخل بشقابم بر می دارم و داخل دهانم می گذارم : وای نه منصور جون فهمیه چیه
لی لی خانم .

و غش غش می خندم و ادامه می دهم : مسخره تر از فک و فامیل تو من جایی ندیدم به خدا !
از فک و فامیل تو که بهترن ! اون کامبیز لات و آسمون جل و ترانه ی ولگرد و بابا و مامان دیوونه
ات .

یکی این حرفو می زنه که خانواده خودش یک مشت امل و عقب افتاده نباشن . شما هم فعلا بیا ظرف
های مهموناتو جمع کن . من میرم بخوابم .

می روم روی تخت می نشینم و گردنبندها را از جیبم در می آورم و پرت می کنم روی زمین

برگ پنجاه و دوم (فرشته):

پروانه مارا میرساند به خانه و میرود، پرستو در ماشین خوابش برده، او را بغلم میگیرم و وارد خانه
میشوم، پرچهر خوابیده آرام و بی صدا لباسهای پرستو را عوض میکنم و بعدش لباس خواب میپوشم
و سر جایم دراز میکشم یک دفعه یاد کاغذی که آخرین لحظه آقا حسام بهم داده بود می افتم، پروانه در
ماشین آنقدر ادا در آورد و خندید که فراموش کرده بودم. آرام از جایم بلند میشوم و به سمت ماتنوام که
روی جالباسی آویزان کرده ام میروم و کاغذ را از جیبم در می آورم، چراغها خاموش است و
نمیتوانم بخوانمش میروم زیر نور چراغ خواب و شروع به خواندن میکنم، یک شماره موبایل رویش
نوشته شده و یک جمله (فرشته خانم کار مهمی باهاتون دارم حتما باهام تماس بگیرید. لطفا با پروانه
در این مورد حرفی نزنید، از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ۱۲ شب تو رستورانم، منتظر تماستون
هستم، ممنونم)

به فکر فرو میروم یعنی دایی پروانه چه کار مهمی با من دارد؟ فردا مشخص میشود، شماره را دوباره
میگذارم در جیبم و خیلی زود به خواب میروم.

امروز آرایشگاه خیلی شلوغ است، همه دخترا مشغول کار هستند شهرزاد و مریم و مسی و پروانه، و
شهربانو همگی، میترا خانم مسافرت است و لیلیا خانم کلی غر میزند و اخمی کرده که جرات نداریم
یک لحظه استراحت کنیم.

حتی ناهار را یکی دو ساعت دیرتر می خوریم.

غروب که تعطیل میشویم و از آرایشگاه می آیم بیرون در مسیر خانه، در مترو ناگهان یاد آقا حسام می افتم، دست میکنم در جیبم شماره توی جیبم است. امروز انقدر کار داشتم که فراموش کردم. شب بهش زنگ میزنم.

قبل از شام به پریچهر میگویم، من میرم سوپر یه خورده خرید کنم زود میام.

باشه زود برگرد، که شامو بکشیم.

چشم شما چیزی لازم ندارین؟

نه مادر

پس فعلا خدا حافظ

خدا به همبرات

به بهانه سوپر از خانه بیرون میزنم، اما در واقع می خواهم با دایی پروانه تماس بگیرم، میروم به سمت سوپر و برای اینکه جلوی پریچهر طبیعی شود از سوپر ماست و چند تا شکلات برای پرستو میخرم.

پریچهر کاری به من ندارد و با او راحتم، اما نمیدانم چرا حس کردم بهتر است الان تنها باشم و تلفن بزنم.

در راه برگشت به خانه شماره میگیرم، خیلی زود گوشی را برمیدارد.

*بله بفرمایید؟

-الو سلام

*سلام.....

-من فرشته ام آقا حسام

کمی مکث میکند و میگوید: ممنون که زنگ زدین دیگه داشتم نا امید میشدم، ولی الان که دیدم شماره ناشناسه حدس زدم که شما باشید.

-ببخشید امروز تو سالن خیلی کار داشتیم سرمون شلوغ بود.

*خواهش میکنم، باز هم ممنون

دیر شده باید زود برگردم خانه، و انگار فقط دارد تعارف میکند.
- با من امری داشتین؟

* راستش کار مهمی دارم اما باید حتما حضوری بگم خدمتتون.

- خب همیشه الان بگید؟ من گوش میکنم.

* نه نه باید حتما ببینمتون فرشته خانم.

- همیشه بپرسم در چه رابطه هست؟

* بهتره وقتی دیدمتون بگم.

- کلافه میشوم اما به روی خودم نمی آورم.

- باشه اشکالی نداره

* فقط یه خواهشی دارم در این مورد با کسی صحبت نکنید.

- چشم خیالتون راحت

* ممنون، فردا بعد از ظهر وقت دارید یه جا قرار بذاریم؟

- بله فردا بعد از کار میتونم، حدود ساعت ۷ تعطیل میشیم

* می خواین پیام دنبالتون؟

- نه نه مرسی فقط بگید کجا پیام خودم میام.

* می خواستم خواهش کنم تشریف بیارید کافه لبخند حدود ساعت ۸/۳۰، میدونید رستوران ممکنه شلوغ

بشه، برای همین اونجا تو کافه راحت تر میشه صحبت کرد.

- بله می فهمم، آدرس میدین؟

* براتون اس ام اس میکنم

- باشه مرسی امری ندارین.

* عرضی نیست باز هم ممنون که زنگ زدید.

- خواهش میکنم، شبتون خوش

* شب خوش، مراقب خودتون باشید

آدرس را براهم میفرستد یک کافی شاپ حوالی خیابان ولی عصر.....

برگ پنجاه و سوم (بهار):

ترانه پایش را کرده است در یک کفش و می خواهد ازدواج کند و من هم نشسته ام رو به رویش دستم را گذاشته ام زیر چانه ام و به حرفهایش گوش می دهم: دیگه می خوام برم سر زندگیم . خسته شدم بهار .

فکر کردی حالا ازدواج کنی همه چیز عوض میشه ؟ به خدا راحتی ترانه بشین زندگیتو کن ! مگه چند سالته تو آخه ؟

می گوید : فکر می کنم انتخابمو کردم . می خوام برم زندگی کنم تو اون خونه دارم دیوونه میشم . می گویم : هوا یک کم سرد شده مگه نه ؟

داری به من گوش می کنی ؟ من دارم با تو حرف می زنم ؟

فکر کنم مورچه ای که روی میز آشپزخانه راه می رود آخرین مورچه ای باشد که می بینم دیدارمان می رود تابستان سال بعد . آخر مورچه ها زمستان ها سرو کله شان پیدا نمی شود . تابستان ها برایشان گوشه ی این آشپزخانه خرده قند می ریزم تا آذوقه جمع کنند و گاهی که وسواس همیشگی سرو کله اش پیدا می شود و آب را می بندم به آشپزخانه با خودم فکر می کنم چند تا مورچه غرق می شوند و باز به فکر کثیفی می افتم و کار خود را می کنم .

ترانه می گوید : گوش می کنی ؟

چه فایده من گوش می کنم ولی وقتی می خوام کمکت کنم تو گوش نمی کنی . مگه نیومدی با من مشورت کنی ؟

می گوید : اومدم باهات حرف بزنم

خب . حرف بزنی که چی بشه ؟ وقتی قراره من هیچی نگم یا اگرم بگم مهم نباشه برات . برو جلو آینه با خودت حرف بزن خیلی هم حرف گوش کنه و مثل من وسط حرفت نمی پره تو چرا اینجوری شدی ؟

نزدیکش می شوم : می دونی ؟ ... مثل این میمونه که درست وقتی که فکر می کنی تابستونه برف

بیاد ! حسم اینه ترانه . ترانه وقتی ازدواج کن که وقتی به سن من رسیدی حسرتت این نباشه که چرا هر کاری که دوست داشتی رو انجام ندادی . ترانه زندگی اصلا اون چیزی نیست که می بینی خیلی چیز ها هست لبخندش پر از نفهمیدن و درک نکردن ها است : مثلاً چی ؟

می گویم : پر از هیچه ! تو خالیه ..

می گوید : من چیکار کنم ؟

خودت چی فکر می کنی ؟

فکر می کنم آدم خوبیه و دیگه مثل این تو زندگی نمیا د .

کاش منم این حس را تجربه کرده بودم . حتی برای یکبار اینکه کسی وارد زندگی شود که فکر کنم

شبیه هیچ کس نیست و دیگه هیچ آدمی شبیه به او پیدا نمی شود .

راستش را می گویم : ترانه من هیچوقت این حسو نداشتم !

که چی ؟

می گویم : که فکر کنم یک نفر تو زندگی هست که دیگه مثلش پیدا نمیشه . اما اگر واقعا این فکرو

می کنی از دستش نده .

چون بعدا خودتو اذیت می کنی .

پس تصمیمم درسته ؟

نمی دونم !

پس چرا می گی از دستش نده ؟

نمی دونم .

می گوید : تو چه تصمیمی گرفتی ؟

هیچی .

بهار مگه نمیگی شوهرت بچه دار نمیشه ؟ تو می تونی راحت جدا بشی .

بعدش چیکار کنم ؟

فکر بعد رو الان نکن ! نترس بهار فوقش میای خونه با مامان اینها زندگی می کنی .

مگر می شود آدم با ترس هایش زندگی نکند . آن هم منی که هر لحظه از زندگی از همه چیز ترسیدم

از هر قدمی که خواستم بردارم از هر تصمیمی که خواستم بگیرم . همیشه حس کردم یک جای کار

می لنگد . نمی شود یک دفعه لگد زد به زندگی ای که ده سال ساخته ای و بروی بنشینی دوباره از

نقطه ی اول شروع کنی اگر هم بشود ترسناک است و برای من دلهره ایجاد می کند . اما باید با این

ترس مواجه بشوم . آن هم امروز .

می خندم : بابا تو دیگه عجب آدمی هستی . تو خودت داری از اونجا فرار می کنی منو حواله میدی به اونجا ؟

می گوید : موقعیت من و تو یکیه .

برای همینه که بهت میگم وقتی هم می خوای از شرایط فرار کنی حداقل به جایی پناه ببر که می دونی پناهگاه خوبییه نه اسارت بگیرت .

ترانه که می رود می روم سراغ گوشیم و پیام او را می خوانم : امروز کافه شلوغ است و کیک شکلاتی و شیرکائوی داغ طرفدار داشت . یادت افتادم .

من کیک شکلاتی دوست دارم . اصلا هر چیزی که ربطش به شکلات باشد . تلخ یا شیرینش اصلا مهم نیست .

ربط من به کسری چیست ؟ جوابش را نمی دهم . گوشی را می اندازم روی میز .

رو به روی پنجره می ایستم . زن را می بینم که دست شوهرش را می گیرد را با او قدم زنان به سمت انتهای خیابان می رود .

به آسمان نگاه می کنم . همه چیز خوب است . تابستانی نیست که بگویی هوا گرم است . جان می دهد قدم بزنی و اما تنها نه . کسی باشد که با او حرف بزنی .

منصور می آید . دو تا لیوان چای می ریزم . منصور می داند وقتی چای می برم آن هم بعد از این همه بحث و جدل یعنی می خواهم حرف بزنم .

می گویم : منصور ..

و لیوانش را که تا نزدیک لبش برده را روی میز می گذارد نگاهم می کند .

می خوام حرف بزنیم . دعوا نه . حرف بزنیم .

منصور دستهایش را به هم می کوبد : حرف بزنیم .

بین ده سال زندگی کردیم . مدت کمی نیست اما از الان به بعد من نمی خوام و نمی تونم زندگی کنم . هیچی ازت نمی خوام همه چیز رو هم می بخشم فقط توافقی جدا بشیم .

نگاهش به من مثل نگاهش به دیوانه ای است که حرف بی ربطی می زند و می گوید : مگه من آدم

نیستم که هر وقت تو بخوای زندگی کنی هر وقت نه جدا بشی . منم ده سال وقتمو گذاشتم . زندگی ساختم .

می خواهم حرف بزنم که دستش را بالا می گیرد : بذار حرفمو بزنم . بهار چی تو سرته ؟ بهتره بگم کی تو سرته ؟ فکر کی باعث شده پشت پا بزنی به زندگی ؟
دستی به صورتم می کشم : آخه تو چرا اینقدر منفی بافی ؟ من اصلا چی میگم تو یک چیز دیگه میگی ؟ من از جدایی می گم تو منو ربط می دی به یک چیز دیگه ؟
می گوید : ده سال زندگی کردی اصلا هم به فکر ت نرسید جدا بشی حالا چی شده ؟ تو این یکی دو سال یادت افتاد . از وقتی دکتر گفت من بچه دار نمی شم ؟

منصور اصلا موضوع بچه نیست ! موضوع من و تویییم . من وقتی با تو مشکل دارم اصلا یک لحظه هم به بچه دار شدن فکر نمی کنم که بخواد مهم باشه که حالا تو بچه دار می شی یا نه ! اصلا بچه هم باشه وقتی من و تو ساده ترین حرف همو نمی فهمیم واقعا ادامه ی این زندگی آخرش شکنکن جداییه .. حالا من الاغ بعد ده سال به این نتیجه رسیدم .
-چرا من به این نتیجه نرسیدم ؟

نمی دونم واقعا نمی دونم ! شاید تو به اندازه ی من برات مهم نیست که چجوری زندگی کنی . بلند می شود از روی مبل و باز صدایش را می برد بالا: نه ! چون من خر تو این زندگی دارم تمام تلاشمو می کنم که تو خوب زندگی کنی . هوا برت داشته بهار . خوشی زده زیر دلت .
می گویم : تو به زندگی خوب چی می گی ؟

بیا برو ببین زنهای مردم تو چه وضعیتی دارن زندگی می کنن تا بفهمی داری پادشاهی می کنی تو خونه ی من !

لیاقت نداری .. لیاقت زندگی خوب رو نداری . لیاقت نداری مثل یک خانم زندگی کنی . دلت می خواد من صبح تا شب بشینم ور دلت شعر و اراجیف بگم ؟

دستم را می گیرم جلوی صورتم : نه دلم نمی خواد . منصور من هیچی دلم نمی خواد جز اینکه تموم بشه این زندگی من واقعا خسته شدم از اینکه ما هیج وجه مشترکی با هم نداریم . منم مقصرم نمیگم که فقط تو مقصری . چرا لجبازی می کنی ؟ بذار تموم بشه اگر برای تو هم عذاب آورده زندگی با من بذار تموم بشه خب .

خم می شود و به صورتم زل می زند : طلاق می خوای ؟
آره .

می گوید: چرا؟ دلیل منطقی بیار تا تمومش کنیم؟

منطق منصور؟ تو بی منطق ترین آدمی هستی که می شناسم بعد دلیل منطقی می خواهی. من ذره ای تو و زندگی منو دوست ندارم من همین الان برم بگم تو بچه دار نمیشی می تونم جدا بشم ولی می خوام درست از هم جدا بشیم.

می گوید: پس می گم مشکلک بچه است نگو نه. د.. دیدی؟ دیدی خورده شیشه داری؟ دیدی مشکلک چیز دیگه است.

مشکل من هر چیزی که باشه اگر یک ذره شخصیت داشته باشی من دارم می گم دوست ندارم من از بودن و زندگی کردن با تو بیزارم بعد تو فقط بچه رو بهانه کردی؟ مطمئن باش بچه دار هم می شدیم محال بود بمونم. من نمی گم تو فقط مشکل داری من میگم با هم نمی تونیم زندگی کنیم. طلاقت نمیدم که بعد بشینی به ریش من بخندی.

چرا باید بخندم؟ منم مثل تو زندگی خراب میشه. منم ده سال از بهترین روز های زندگی منو تو این خونه در کنار تو گذروندم و حالا یک دفعه همه چیز قراره تغییر کنه و واقعا به نظر تو جایی برای خندیدن می مونه؟

منصور فریاد می زند: بس کن. سرم درد گرفت.

چرا گوش نمی دی؟ چرا همش می خواهی منو ساکت کنی؟ بابا نمی خوام زندگی کنم

فریاد می زند: به درک. می کشمت بهار. خستم کردی. ذهنمو گرفتی تو این چند وقت.

باز می ترسم و سکوت می کنم. از چه می ترسم نمی دانم. از صدای بلند. از دستی که ممکن است

روی من بلند شود. از گریه ی یواشکی من بعد از دعوا. از هدیه ای که بعد از دعوا منصور به

من می دهد. از آشتی کردن از اینکه دوباره آشتی کنم و به یاد نیآورم تصمیم گرفته بودم همه چیز را عوض کنم.

تصمیم های من با ترس های زنانه آمیخته شده است و نمی تواند جامه ی عمل به خود بپوشاند همیشه در آخرین لحظات از نفس می افتد و دیگر مرا یاری نمی کند و همین می شود که من دوباره در خود فرو می روم

برگ پنجاه و چهارم(فرشته):

از تاکسی پیاده می شوم از آنطرف خیابان تابلو را می بینم، کافی شاپ لبخند، آدمکی به رویم لبخند زده، داخل میروم چشم می اندازم و اطراف را نگاه میکنم، او را می بینم که پشت میزی دو نفره نشسته و سیگار می کشد دود سیگار پریشان در هوای کافه به سقف میرود و رهایی نمی یابد. برای به سقف نرسیدن خودش را به هر طرف می کوبد به آدم های مست می ماند....
بالای سرش که میرسم سلام میکنم، سرش را بالا می آورد. بلند می شود: سلام.
سلام.

می نشینم. صندلی های اینجا چوبی است. بوی کاغذ و چوب و سیگار و عطر و قهوه های تلخ می گویم: ببخشید دیر کردم. ترافیک بود.
می گوید: مهم نیست، پرستو حالش خوبه؟
-ممنون خوبه

منو را رو به رویم می گذارد: اینجا قهوه های خوبی داره بستنی ایتالیایی و کیک هاشم بد نیست.
البته میتونید خودتون انتخاب کنید

منو را به سمتش هل می دهم: ممنون. برای من فرقی نمی کنه
روی میز با انگشت ضرب آرامی می گیرم و نگاهم را می چرخانم. جای دنج و متفاوتی است.
پر از کتاب، و با صندوق و وسایل قدیمی تزیین شده، به کتابخانه نگاه میکنم، هیچوقت فرصت خواندن کتاب نداشتم، یادم است آن وقتها بهار عاشق رمان بود و یواشکی در مدرسه از بچه ها میگرفت و میخواند اما من زیاد علاقه نداشتم بعد ها هم اصلا فرصتی پیش نیامد که کتاب بخوانم
آنقدر گرفتار بودم که نشد.

صدایش را می شنوم نگاهم متوجه اش می شود: انگار از اینجا خوشتون اومده؟
جای جالبیه !!

حرفی برای گفتن ندارم. می گوید: شما وقتی با پروانه اید اینقدر ساکت نیستید؟
می خندم. می گوید: من هم دایی اش هستم خب. و می خندد.

می گویم: گفتید کار مهمی دارید؟

می گوید: کارم مهمه .. واقعا هست .. از نظر خودم.

مستقیم به چشم هایش نگاه می کنم. خودم هم می دانم چه می خواهد بگوید. یک صدایی از وقتی

راه افتادم کنار گوشم به من چیزی را می گفت . مستقیم به چشم هایش نگاه می کنم .
ادامه می دهد : میشه حرفامون بین خودمون بمونه ؟
می گویم : باشه حتما .

می گوید : مرسی .. راستش قبلش باید یک چیز هایی رو بگم . من سی و هفت سالمه .. زود ازدواج کردم .. زنم رو هم دوست داشتم دوستش داشتم .. ولی عاشقش نبودم .
به دستانش نگاه می کنم که زیر سیگاری را روی میز با دست آرام تکان می دهد . سرش پایین است . موهایش کوتاه است و بعضی هایش سفید . صدایش را می شنوم : اما یک مقدار که گذشت همون حس دوست داشتن هم دود شد .. سودابه فقط مادر بچه هامه، اما همسر من نیست
دانشگاه که می رفتیم هر دو معماری می خونیدیم . دوست بودیم . بعد ازدواج کردیم . بعد بچه دار شدیم
من درسو ول کردم رفتم چسبیدم به کار اون درسشو خوند . انگار پشیمونه که ازدواج کرده .. نقشه های ساختمونش تو همه جای خونه هست ! بچه هام پیش پرستار میمونن که هم تو درساشون کمکشون کنه هم تنها نباشن یه کارگر شبانه روزی هم داره و خود سودابه میره سر کار . هیچ حسی نیست .. هیچ شوقی .. انگار از اول هیچی نبوده .

این حرفهایش باعث شده حسی مودی مدام کنار گوشم پچ پچ کند اما باز گوش می کنم : خودمم یادم رفته بود منم آدمم .. من واقعا یادم رفته که هنوز دارم زندگی می کنم . بیشتر دارم فرار می کنم از اوضاعم .

می گویم : خب همه ی آدمها این روز ها تو روزمره گی ها گم میشن ! هر کسی دردی داره سرش را بالا می گیرد : می دونید شما منو می فهمید .. پروانه می گفت شما هم تنها یید خودم را جمع و جور می کنم . لبخندم محو می شود . می گویم : شوهر من مرد می گوید : خدایا مرزدشون .

ممنون

می گوید : شما هم منو درک می کنید . من وقتی شما رو دیدم حس کردم خیلی بهم شبیه هستیم ؟
شبیه ؟

میخواهد جواب دهد که زن سفارش هایمان را می آورد : بفرمایید . امر دیگه ای ندارید ؟
او می گوید : نه ممنون .

زن که می رود می گوید: به نظرم ما شبیهیم. هر دو یک شرایط رو داریم.
 می خندم. عصبی شده ام. می گویم: من شرایطم زمین تا آسمون با شما فرق میکنه
 می گوید: میشه به من بگید تو؟ راستش معذب می شم.. شما خیلی بار منفی داره.
 جوابی نمی دهم. بستنی را رو به رویم می گذارد. می گوید: بخور خیلی بستنی های اینجا خوبه!
 حس بدی دارم. به یکباره طوری من را خطاب می کند که انگار سالهاست من را می شناسد. لب
 پایینی ام را می جوم و ساعت را نگاه می کنم
 عجله داری؟

نگاهش می کنم. مشغول خوردن بستنی اش است و آرامش دارد. برعکس من. می گویم: شما
 گفتید کار مهمی دارید؟

می گوید: بین بذار راحت باشم. من واقعا از شخصیت خوشم اومده.. حس می کنم میتونیم با هم
 یک زندگی درست کنیم. تو تنهایی مثل من.. من.. من اصلا با پرستو هم هیچ مشکلی ندارم. مثل
 بچه های خودم. برات هر چیزی بخوای تهیه می کنم. مهم نیست چی باشه فقط تو بخواه.
 نمی دانم چرا خشک شده ام روی صندلی. کمرم خیس از عرق شده و پلک سمت چپم می پرد. دستم
 را به صورتم می کشم و با صدای آهسته ای می گویم: شما زن داری!
 می گوید: خب.. من اولش گفتم اون مادر بچه هامه! من میخوام با یکی دیگه زندگی جدیدی رو شروع کنم.
 اونوقت چرا من؟

می گوید: حس می کنم.. دوست داشته باشم. تو خیلی سختی کشیدی. دلم می خواد هر دومون
 زندگی جدیدی رو درست کنیم.

کیفم را روی پایم می کوبم: نه.. من دلیلشو می دونم! چون با خودت گفتم خب یک زن بیوه برابر
 است با میوه؟! آره؟

من همچین فکری نکردم. قضاوت نکن. بعدشم هیچ کار خلاف شرعی نیست. من پیشنهاد دادم
 میتونی قبول نکنی.. ولی من واقعا تو این چند وقت که با پروانه دیدمت خیلی بهت فکر می کنم.. فکرمو
 مشغول کردی. حس می کنم تو همون کسی هستی که من میخوام.

روی برمی گردانم: من اون کسی که خودم هم میخواستم نیستم. بعد شدم اون چیزی که یک مرد زن
 دار می خواد.

چرا نمی گوی یک مرد تنها . کدوم زن ؟ من تو شناسنامه و زیر سقف خونه ام زن دارم . فکر نمی کنم
تعهدی به زنم داشته باشم حتی خودشم می دونه وقتی اینقدر بی تفاوتی پس میدونه ! مطمئنم می دونه .
می گویم : من خونه خراب کن نیستم .
می دونه .

می گویم : خب وقتی میدونی چرا اینو میگویی ؟
خونه ی من خراب شده . خیلی وقته . میخوام بسازمش .
می خندد و نگاهم میکند . خنده اش خیلی زیباست .
می گویم : نه . نمی تونم قبول کنم .
می گوید : فکر کن بعد جواب بده . الان نمی تونی تصمیم بگیری . برو و بشین و فکر کن . ببین من
و تو هر دو یک بار زندگی مشترک رو از دست دادیم . این شاید فرصت باشه ؟
برای خیانت ؟

می گوید : برای زندگی کردن . هر چیزی رو میشه از یک زاویه ی دیگه هم نگاه کرد .
از حاضر جوابی اش می خندم و می گویم : خیلی راحت حرف می زنی
خب واقعا راحت . تو داری سختش می کنی . ما میتونیم الان بستنی بخوریم و تصمیم بگیریم خونه
کجای شهر باشه ؟
بلند می شوم . میگویم : فکر کن .

می گویم : فکر نکنم بتونم به خودم دروغ بگم !
می گوید : فکر کن . چقدر عجولی .

می گویم : ممنون بابت بستنی . خداحافظ

از کافه بیرون می آیم . پیاده شروع به راه رفتن می کنم . ولی عصر پر نور است . درختها گاهی
سبز و قرمز و بنفش می شوند و نورهایی که از زیر می تابد زیبایشان می کند . ماشین های مدل
بالا به همدیگر فخر می فروشند .

زنهایی مثل من این حرفها برایشان عادی می شود . اینکه هر مردی بگوید من تو را میخواهم ! مثل
بیسکویت یا موتوری که اولین بار برایش خریدن یا ماشین .

زیر پل سید خندان از تاکسی پیاده میشم و میروم به سمت خانه ، نمیدانم چقدر میگذرد که خودم را سر

کوچه میبیم.

از پله های زیرزمین میروم پایین و دررا باز میکنم،چشمم می افتد به ساعت دیواری که روبرویم است ساعت یک ربع به ۱۱ شب است.

*تا این وقت شب کجا بودی مادر؟

با صدای پریچهر به خودم میام.

-سلام پریچهر جون

*مادر چقدر دیر کردی دلم هزار راه رفت.

-گفتم که کار دارم ببخشید نگرانم کردم،پرستو شامشو خورد

*آره مادر شام خورد و خوابید،شامتو الان گرم میکنم

-نه من نمیخورم سیرم

*شام خوردی؟

-نه سر شب کیک خوردم سیرم

*باشه مادر پس من برم بخوابم شب بخیر

-شب بخیر

تا صبح از این دنده به آن دنده میشوم و خوابم نمیبرد،به حرفهای حسام فکر میکنم،ای کاش مجرد بود.....

برگ پنجاه و پنجم (بهار):

چمدانم را روی زمین می گذارم و پشت سرم را نگاه می کنم . خداحافظی همیشه سخت است حتی اگر با جایی باشد که تنهایی اش را تو با چشم بینی این که بدون تو اینجا و وسایلم تنها خواهند بود . دیگر کسی نیست که صبح ها رو به روی پنجره بایستد و کوچه را تماشا کند . من ده سال از پنجره ی این آشپزخانه صبح ها را وقتی صبحانه برای منصور درست می کردم و شبها وقتی ظرف می شستم بهار و تابستان و پاییز و زمستان را تماشا کردم .

سخت ترین خداحافظی با آدمها نیست با مکان ها و اشیا است چرا که آنها قدرت این را ندارند تا به تو بگویند بمان .

نرو . یا اگر می روی بدان دلمان برای تو تنگ خواهد شد .
 همه چیز سر جای خودش است جز منی که دارم می روم و دلهم می خواهد هیچوقت دیگر برنگردم .
 در خانه را که باز می کنم زن را می بینم که دست پسر بچه ی معلول ذهنی را گرفته و می گوید :
 مامان سهیل بیا بیرون .. نیوفتی مامان .
 پسر بچه چهره ای غیر طبیعی دارد و سرش بیش از حد معمول بزرگ است . زن حتی امروز هم
 رژ لب قرمز به لب دارد .
 راننده آژانس می پرسد : همین یک چمدانه ؟
 نگاهم به زن است و سرم را تکان می دهم .
 سوار ماشین می شوم و بر می گردم و زن را نگاه می کنم . زنی که پرده ی کرکره ای چوبی پنجره
 ی آشپزخانه اش را دوست داشتم و رژ لبش و موهای کوتاهش مرا به یاد خودم انداخت اینکه چقدر
 از خودم غافل بوده ام .
 او با شوهرش قدم می زند و گاهی در پارک پشت خانه ورزش می کند . او پسری معلول داشته است
 که هر روز او را گردش می برد که من تا به حال ندیده بودم . او ظهر ها کرکره ی آشپزخانه را بالا
 می کشد نه صبح ها و نذری دارد که برای آن نذر آش رشته می پزد و بین همسایه ها پخش می کند .
 راننده آژانس چمدان را پشت در خانه ی پدری جلوی پایم می گذارد . زنگ می زنم و وقتی مامان در
 را باز می کند با سنگینی چمدان که به یک ور خم شده ام داخل می روم .
 نگاه مامان روی چمدان می افتد و سپس روی صورتم .
 دو دستم را زیر سرم گذاشته ام و روی تخت ترانه دراز کشیده ام به سقف نگاه می کنم .
 چشمانم را می بندم گویی اینقدر خسته هستم که می خواهم تا ابد در همین آرامش بخوابم .
 ترانه تکانم می دهد : بهار .. پاشو ببینم .
 به پهلو می غلتم : هوم ؟
 تو اینجا چیکار می کنی ؟
 می گویم : برای همیشه اومدم . می خوام جدا بشم . ترانه اصلا حوصله ندارم میخوام بخوابم .
 منصور زنگ زده اینجا الانم داره با مامان حرف می زنه .
 چشمانم را باز می کنم و ترانه را می بینم که با مانتو وفرم سر کارش نشسته روی تخت . می پرسم :

ساعت چنده ؟

هشت و نیم . پاشو الان علی میاد . مامان هم داره سخته می کنه .

در اتاق که باز می شود از جایم بلند می شوم و روی تخت می نشینم . مامان داخل می شود : منصور

چی میگه ؟

خمیازه می کشم : چه می دونم . شما داشتی باهاش حرف می زدی . چی میگه ؟

می آید چهار زانو می نشیند جلوی تخت : می گه طلاق می خوای .

راست میگه .

می گوید : یعنی چی ؟ چرا ؟

روی تخت دنبال کش سرم می گردم و پیدایش می کنم و مشغول بستن مو هایم می شوم : همینجوری

برای تفریح !

ترانه می خندد و من هم می خندم .

مامان می گوید : مثل آدم حرف بزن . زهرمار نخند من دارم سخته می کنم .. تنم داره می لرزه .

تنت نلرزه مادر من ! زندگی منه خودم می دونم چیکار دارم می کنم .

خب به من بگو چی شده ؟

ترانه می خواهد چیزی بگوید که نگاهش می کنم و ابرو بالا می اندازم . مامان می گوید : چیه که من

نباید بدونم ؟

چرا چشم ابرو میای ؟ ترانه تو می دونی بگو .

ترانه ماتتویش را در می آورد : از خودش پیرس من میرم بینم بابا در چه حاله . پرستارش رفت ؟

مامان - نه . هستش

ترانه می رود و مامان می گوید : بهار من به اندازه کافی مشکل دارم خون به جیگرم نکن . د بگو

چه مرگت شده ؟

بلند می شم و پتو را تا می کنم و روی تخت می اندازم . از این همه حس آرامش در وجود خودم

متعجبم . مامان پتو را از دستم می کشد و روی تخت پرت می کند : دارم با تو حرف می زنم .

خب بگو ؟ چی می خوای ؟

چی شده ؟ به من بگو ؟ منصور خیلی داغون بود کم مونده پشت تلفن گریه کنه

می گویم: نترس اون گریه نمی کنه! عین خیالش هم نیست.

چرا جواب منو نمی دی تو؟

چی می گی مامان؟ اه ولم کن.

می گوید: یعنی چی؟ خب من باید بفهمم چی شده؟

می نشینم روی تخت: مامان منصور مریضه.. بیماریاره همش شک داره حوصلم سر میره تو خونه گاهی وقتها اما بیرون نمی تونم باهاش برم. ده ساله همش دارم میگم درست میشه درست میشه. خانواده اش متعصبین. من چادری نبودم به خاطر منصور چادر سرم کردم بلکه بهتر بشه بهتر نشده بدتر شده.

می گوید: خب این قهر کردن نداره حرف بزنی باهاش.

من قهر نکرم عزیز من. من می خوام جدابشم من بچه نیستم که قهر کنم

بذار من زنگ بزنی منصور بیاد حرف بزنی شاید مشکلتون حل بشه.

مامان زنگ زنی ها.. به خدا زنگ بزنی بلند می شم از اینجا می رم ها!

به خدا دیوونه شدم از دست شما ها اصلا به من چه هر غلطی دلت می خواد بکن. فکر آبروی ما

نیستی تو آخه؟ بعد ده سال دختر بیوه بیاد بشینه تو خونه؟

صدایم را بالا می برم: فقط من آبرو می برم؟ منی که ده ساله دارم از این خونه رفتم اونم بی درد

سر هیچوقت هیچ مشکلی براتون درست نکردم. الانم کاری به شما ها ندارم اینجا خونه بابامه اومدم

نشستم توش حالا ناراحتی برم؟

خوشی زده زیر دلت بهار؟

چرا نگاه تمامی آدم های اطراف من شبیه منصور است. همه ی آنها از دریچه ی نگاه خودشان من

را معنا می کنند.

می گویم: آره اونم چه خوشی هایی. از خوشی زیاد دارم بالا میارم.

اصلا تو چرا بچه دار نمی شی؟ بابا این همه ساله رفتی سر خونه زندگیت یک بچه بیار سرت گرم

میشه پی بهونه هم نمی گردی.

می گویم: مامان اصلا من دارم میگم میخوام جدا بشم تو می گی بچه بیار؟ مگه اسباب بازیه بیارم

سرم گرم بشه؟

من بیراه نمی گم بهار . آدم از تنهایی زندگی کردن براش سخت میشه ! چقدر بهت گفتم یک بچه بیار .. گوش ندادی هی بهونه آوردی

چرا هیچ کس من را نمی فهمد . چرا حرفم را نمی فهمند ؟ چرا نمی توانم شرایطم را برایشان توضیح دهم . همه چیز سخت شده است حتی حرف زدن با مامان یا حتی ترانه یا حتی بابا که هیچ جوابی هم نمی دهد .

انگار به زبانی دیگر می خواهم صحبت از اتفاق هایی بکنم که فقط در زندگی برای من افتاده است و هیچ کس هیچوقت چنین مشکلی نداشته است .

باز مامان صحبت از آبرو می کند و مرا ویران می کند و نمی داند چقدر در خودم درگیر می شوم .. باز درگیر کلمات می شوم و اینکه معنی شان کنم . باز صحبت از بچه می شود و به یاد ده سال از دست رفته ی زندگی ام می افتم . ده سالی که می شد به شکل دیگر طور دیگر کنار آدمهایی دیگر سپری شود . فرصت هایی که از دست می رود خیلی تلخ است و می تواند فکر کردن به آن، آینده را هم تباه کند .

مامان حرف می زند : والا .. مردم بچه دار می شن زندگی درست می کنن همه چیز از یادشون می ره می شینن زندگی شونو می کنن ! آدمی که بچه نداره همش پی بهونه می گرده تو زندگی . مامان فکر می کند دارم به حرف هایش فکر می کنم . نمی داند دارم سکوت می کنم چون حرفی برای گفتن ندارم وقتی حرف زدن بی فایده است .

آدم ها وقتی خودشان زندگی می کنند هیچ راه درستی برای رسیدن به مسیر اصلی به ذهنشان نمی رسد اما اگر در همان شرایط کسی از آنها سراغ مسیر اصلی را بخواهد محال است ندانند از کدام طرف است و از نظر خودشان معقولانه ترین راه را برای رسیدن به تو توصیه کرده اند . مامان یک لجزله هم فرصت نمی دهد و آخر می گوید : آره .. بهار پاشو برو خونت . زندگیتو الکی به هم نریز .

می گویم : مامان شما چهار تا بچه آوردی پس چرا زندگی تو درست نشد ؟

فرق می کرد بابای شما از اول هم خورده شیشه داشت . ولی منصور خوبه .. دوست داره .

می گویم : مامان هیچی نگو من هر چیزی بگم تو یک توجیحی داری .

علی که می آید دوباره شروع می شود . از همان دم در می پرسد : سلام تو اینجا چیکار می کنی ؟

اومدم خونه بابام تعجب داره ؟

می گوید : خوش اومدی . مامان شام چی داریم خیلی گشمنه .

مامان می گوید : لوبیا پلو . الان می کشم .

سر میز شام خیلی نگرانم . نمی دانم بگویم یا نه ؟ از طرفی دلم نمی خواهد کسی برای هزارمین بار

در زندگی به جای من تصمیم بگیرد اما مگر می شود آن هم در خانه ی ما چیزی از مردها پنهان

بماند ؟

چرا با منصور نیومدی ؟

مامان نگاهم می کند . لابد نمی خواهد غذای پسرش زهر مار شود با خبری که من دارم .

می گویم : برای همیشه اومدم !

دست از غذا می کشد : یعنی چی ؟

اومدم بمونم .

علی می گوید : چرا ؟

اینقدر خسته شده ام از اینکه برای هر کس باید توضیح بدهم . باید دلیل بیاورم آن هم دلیل قانع کننده .

می گویم : علی خواهشا تو چیزی نپرس همش دارم توضیح می دم برای ترانه .. مامان .. تو !

از سر میز بلند می شوم : دیگه چیزی نپرسید .. هیچی دیگر نپرسید .

علی می گوید : عجب بدبختی شده ها ! همه چیز یک دفعه داره داغون میشه وسط بدهکاری ها و

بدبختی هام تو هم اومدی طلاق می خوامی ترانه خانمم یوهو می خواد زن خواستگارش بشه کامبیز از

اون ور پاشو کرده تو یک کفش سهم منو بدید خونه رو بفروشید من این وسط لنگ در هوا موندم .

ترانه می پرسد : بدهکاری ؟

علی - بله خانم . بابای عزیزمون پول نزول داده و گرفته بنده موندم و پول هایی که هر روز داره

سه برابر میشه رو بدم بدهی اینو میدم اون میاد اونو میدم این میاد .

به اتاق ترانه می روم و در را پشت سرم می بندم اما صدای علی را می شنوم : میون این بدبختی اینم

می خواد طلاق بگیره ! همه مشکلاتشون افتاده سر من .

یک دفعه در اتاق را باز می کنم و بیرون می آیم : چی می گی ؟ چه مشکلی انداختم سر تو ؟ من

اصلا کاری با شماها ندارم اومدم نشستم تو خونه بابام طلاقم بگیرم نترس یک قرون از تو نمی خوام

که ترسیدی! ترسیدی بیوفتم سرتون؟

خرجم بیوفه گردنت؟

غذایش را می جود و سرش را تکان می دهد: بهار بعد ده سال می خوام بیوه بشی بیای بشینی تو

خونه بابات؟

آره! آره آقا جون می خوام بشم زن بیوه بشینم تو خونه بابام. مشکلی دارید؟

علی از سر میز بلند می شود و از روی میز پاکت سیگارش را بر می دارد و یک نخ گوشه ی لبش می گذارد:

درک

بابا.. به من چه اصلا اینقدر خودم مشکل دارم که حوصله بحث با شما ها رو ندارم.

سیگارش را روشن می کند و ادامه می دهد: اه.. اه.. کلافه ام کردید همتون!

در خانه را باز می کند و با زیر شلواری به حیاط می رود.

برگ پنجاه و ششم (فرشته):

دو هفته از آن روزی که حسام را دیدم میگذرد، در این مدت یکی دو بار پروانه اصرار کرد با هم

بیرون برویم اما من میترسم دوباره به حرفم گوش نکند و به رستوران حسام برود و مرا در مقابل

عمل انجام شده قرار بدهد و من هم که حریفش نمیشوم.

احساس میکنم از من ناراحت است، چون هر دفعه به یک بهانه ای گفتم نمیتوانم بیایم. اما مهم نیست

مدتی که بگذرد خودش فراموش میکند و کدورت از بین می رود.

حسام چند بار برایم اس ام اس فرستاده است و می خواهد جوابش را بدهم، در این یکی دو تا اس ام اس

آخری که فرستاده است حسابی التماس کرده، الان هم دوباره دو تا اس ام اس فرستاده، اولی اش این

بود: چرا دیگه با پروانه نمیای رستوران؟ هر دفعه حالتو ازش میپرسم میگه دیگه با اونم نمیری

بیرون، من نمی خواستم با حرفهام رابطه ی شما به هم بخوره.

جوابش را نمیدهم و مسیج بعدی را چند دقیقه بعد از اولی می فرستد فرشته دلم برای تو و پرستو

تنگ شده تورو خدا با من اینطوری نکن. به خدا تو و دخترت رو خوشبخت میکنم هیچی براتون کم

نمیذارم، باورم کن.

موبایل را داخل کیفم می اندازم و از آرایشگاه بیرون میروم و میروم به سمت ایستگاه مترو، دلم

میخواهد زودتر به خانه برسم چون امروز خیلی خسته شده ام، از سر خیابان ۱ کیلو سیب میخرم و میروم به سمت خانه، خیلی وقت است که میوه نخورده ایم.

نمیدانم مردم چرا اینقدر بی ملاحظه شده اند، چند روز است که وقتی میرسم خانه میبینم مقدار زیادی آشغال سبزی را ریخته اند داخل پلاستیک و گذاشته اند جلوی در خانه ی ما، امشب از پریچهر که میپرسم میگوید: من نمیدونم مادر، تو چیکار به این چیزا داری؟ شاید عاطفه خانم گذاشته.

- عاطفه خانم همیشه سبزی پاک کرده میخوره خودش میگه نه خودم نه دخترم حوصله سبزی پاک کردن نداریم. مردم خیلی بد شدن خب بذارین دم در خونه خودتون.

*به جای این حرفها شامتو بخور.

سکوت میکنم و شامم را میخورم.

مشغول جارو کردن موهای کوتاه شده روی زمین هستم که صدای زنگ موبایلم بلند میشود، لیلا خانم به من چشم غره میروند و میگوید: صدای زنگشو کم کن خیلی بلنده حواس آدمو پرت میکنه.

تو دلم میگویم انگار سر کلاس درسه که حواشش پرت میشه. میگویم: چشم معذرت می خوام.

گوشی را از توی جیبم در می آورم و به صفحه ی نمایشگر نگاه می اندازم، شماره ی بهار است، اما از ترس لیلا خانم جواب نمیدهم و صدایش را قطع میکنم، بعدا تماس میگیرم.

وقت ناهار به بهار زنگ میزنم میگوید: زنگ زدم حالت را بپرسم، کمی حرف میزنیم و بهار حال پرستو و پریچهر را میپرسد و خداحافظی میکند.

امروز حقوقمان را دادند و چون لیلا خانم کار داشت و باید زودتر میرفت و مشتری دیگری هم نداشتیم از میترا خانم اجازه گرفتیم و سه ساعتی زودتر از آرایشگاه بیرون آمدم تا سرراه کمی خرید کنم و پرستو را ببرم پارک چند روز بود به او قول داده بودم و هر بار بعد از برگشتن از سرکار آنقدر خسته بودم که نمیشد، و امروز بهترین فرصت بود، قبل از رسیدن به خانه کمی خرید کردم، پیاز و سیب زمینی و کمی میوه خریدم، عادت دارم هر ماه که حقوق میگیرم دست پُر به خانه بروم.

پریچهر و پرستو در حیاط هستند، پریچهر با عاطفه خانم صحبت میکند سلام میکنم و جوابم را میدهند، پرستو با دیدنم ذوق می کند و به آغوشم می آید اما پریچهر کمی دستپاچه میشود، انگار که معذب شده، می پرسم چیزی شده ؟

*نه مادر جون چی می خواسته بشه؟

-آخه فکر کردم ناراحتین.

*نه هیچی نیست، چی شد امروز انقدر زود برگشتی؟

-آخه به پرستو قول داده بودم بیرمش پارک، دیدم سرمون خلوته گفتم زودتر بیام.

از عاطفه خانم خداحافظی میکنیم وپرستو را بغل میکنم و پشت سر پریچهر از پله های زیر زمین پایین میروم، سفره ی بزرگی وسط هال پهن است و مقدار زیادی سبزی روی آن ریخته شده، میگویم:

چرا این همه سبزی خریدی؟

مگه ما چند نفریم.

چیزی نمیگوید، به صورتش نگاه میکنم دستپاچه شده میگویم: جریان چیه پریچهر؟ ما که جا نداریم این همه سبزی رو نگه داریم چرا این همه خریدین؟ چطوری رفتین خرید کردین حداقل میگفتین خودم بخرم.

با ناراحتی میگوید: بس کن دختر چقدر سوال میکنی؟ اینا مال ما نیست.

-مال ما نیست؟ یعنی چی؟ من متوجه نمیشم

*فرشته مگه نمی خواستی با پرستو بری بیرون؟ برو بذار به کارم برسم آخه...

پرستو نمیگذارد پریچهر حرفش را تمام کند و با همان زبان بچه گانه و شیرینش میگوید: بلیم پالک مامانی.

-باشه دخترم میریم، صبر کن.

میگویم: پریچهر اینا مال کیه؟ چرا نمیگین؟

عصبانی میشود و می گوید: مال مردم، دست از سرم بر دار دختر.

هاج و واج نگاهش میکنم: مال مردم؟

*آره مال مردم، همینو می خواستی بدونی؟

-من نمیفهمم میشه برام توضیح بدین؟

*والا چی بگم، چند وقت پیش با سبزی فروشی سر کوچه صحبت کردم، قرار شد هرروز، شاگردش یه مقدار سبزی بیاره من پاک کنم و بسته بندی کنم و بعد بیاد ببره، خب مردم که همه وقت سبزی

پاک کردن ندارن؟! اینطوری راحتترن، در عوض یه پولی هم دست ما میاد که بزنییم به یه زخمی.

-چرا به من نگفتین چرا با من مشورت نکردین؟

*میگفتم که نمیداشتی، ببین الان چی کار میکنی؟ خب مادر منو این بچه تو خونه از صبح تا شب تنه‌اییم، بچم میشینه کارتون میبینه منم به جای زل زدن به در و دیوار سرمو اینطوری گرم میکنم. -آخه مگه من مردم که شما تو این سن و سال کار کنی؟ همین امروز میرم بهش میگم دیگه حق نداره سبزی بیاره براتون اینارو هم پشش بدین. حالا میفهمم اون آشغال سبزی که هرروز دم در ریخته بود پس کار شما بود؟

*فرشته جون دخترم تو تمام حقوق رو داری تو این خونه خرج میکنی، نمیتونی برای خودت و آینده بچت پس انداز کنی، حقوق آقاچونتم مگه چقدره مادر؟ نصفشو که فرزانه میگیره دود میکنه و از اون نصفه ی سهم خودمم که میدم بهش. خب به هر حال اولادمه دیگه راه دوری نمیره، پس بذار من کارمو بکنم از خونه که بیرون نمیرم همینجا نشستم حالا چند کیلو سبزی هم پاک میکنم. -نه پریچهر به خدا دیگه نمیدارم، اینارو هم خودم پاک میکنم و میبرم میدم بهش و میگم دیگه نیاره. این را میگویم و مینشینم روی زمین کنار سفره و مشغول پاک کردن سبزی میشوم پریچهر میگوید: لا اله الا الله و کنارم مینشیند.

*نمی خواد تو پاک کنی پاشو به بچه طفل معصوم قول دادی حاضرش کن بیرش بیرون چیزی نمونده دیگه، خودم پاک میکنم این یه ذره رو، تا نیم ساعت دیگه هم شاگردش میادو میبره. خودم بهش میگم از فردا دیگه نیاره.

میدانم فقط برای ساکت کردن من این را میگوید و دوباره از فردا کارش را ادامه میدهد، باید خودم کاری کنم، پیرزن مریض است و همیشه از درد دست و پا و کمر ناله میکند، و خدای نکرده ممکن است از پا در آید، لباسهای پرستو را تنش میکنم و با هم از خانه بیرون میرویم، برای پرستو بستنی میخرم و با هم روی نیمکت مینشینم بغض سنگینی به گلویم چنگ میزند، به جهان لعنت میفرستم که حتی به فکر آینده و سرنوشت بچه خودش هم نبود من به درک، به پریچهر فکر میکنم و از این همه فداکاریش شرمنده میشوم، شاید اگر ما نبودیم و تنها زندگی میکرد در این سن و سال به فکر کار کردن نمی افتاد، لعنت به تو جهان، وقتی فکر میکنم میبینم برای آینده پرستو هیچ تضمینی ندارم، اگر خدای نکرده کارم و این حقوق کم را از دست بدهم باید چه کار کنم؟ تمام امیدم به مهریه و سهم الارثم از خانه ی جهان بود که خانم فرخی بعد از پیگیری این مساله آب پاکی را روی دست ریخت. هیچ وقت یادم نمیرود وقتی زنگ زد و گفت چه حالی شدم، اینکه جهان چند وقت قبل از

دستگیری اش خانه را به پدرش فروخته و در این دنیا هیچ چیز ندارد جز یک سنگ قبر. از خانم فرخی پرسیدم: یعنی هیچ کاری همیشه کرد؟

*متاسفانه نه، پدرشوهرت سند خونه رو بهم نشون داد خونه به نامش بود، مدارک همه قانونیه. متاسفم ولی شوهرت هیچی نداره، اونطور که فهمیدم زن و بچه های دیگه اش تو خونه ی پدر شوهرت زندگی میکنن، اونارو برده خونه ی خودش و خونه ای که از شوهرت خریده رو گذاشته برای فروش. برات پیغام داشت فرشته.

-چه پیغامی؟

*گفت یا بچه رو بده به ما یا خودشم بیاد تو زیرزمین خونه ی ما کنار بچه بمونه. ما خرجشون رو میدیم.

همان حرفهای تکراری و همیشگی، از خانم فرخی تشکر کردم و پرسیدم چقدر به عنوان حق الوکاله باید پردازم؟

گفت: هیچی عزیزم من که نتونستم برات کاری بکنم.

-به هر حال وقت گذاشتین و زحمت کشیدین خواهش میکنم بهم بگید اگر نتونم یه دفعه پول رو بدم کم کم براتون میارم.

هرچه اصرار کردم گفت پولی نمیگیرد میدانم که وضعیتم را درک کرده برای همین قبول نکرد.

پرستو کمی دیگه بازی میکند و به خانه بر میگرددیم، سرراه به سبزی فروشی میروم و میگویم: لطفا از فردا برای مادر بزرگم سبزی نفرستین.

مردک رو ترش میکند و میگوید: همه از سبزیهای حاج خانم راضی ان، مشتری زیاد شده، هم به نفع ما هم حاج خانم

-آقای محترم مادر بزرگ من مریضه اگه خدایی نکرده از خستگی حالش بد بشه و اتفاقی بیفته شما جواب منو میدی؟

*به من چه مربوطه؟ نوبرشو آوردین؟ اصلا نخواستیم، انگار مجانی پاک میکنه، پولشو میگیره خانم، مردم دنبال کارن اینا ناز میکنن برای ما. دنبالتون که نیومدیم، دیدم پیرزن ازم خواست منم قبول کردم.

-آقا مودب باشین این چه طرز حرف زدنه؟

*برو خانم بفرما بیرون بذار به کاسیمون برسیم.

با تاسف سری تکان میدهم و از مغازه بیرون میروم، مردک آنقدر بی ادب است که صلاح نمیبینم بیشتر از این جوابش را بدهم.

به خانه که میرسم به پریچهر میگویم: من به این مرده گفتم دیگه از فردا سبزی نفرسته
*دختر تو چیکار به کار من داری؟ مگه خودم زبون نداشتم؟ هنوز عقلم میرسه احتیاج به وکیل وصی ندارم.
صورتش را میبوسم و میگویم: این حرفو نزن عزیزم، من بخاطر خودت میگم میبینم که همیشه از درد
پا و کمر ناله میکنی. اگر حرفو گوش ندی به روح بابام فردا دست پرستو رو میگیرم و از این خونه
میرم.

اخم میکند ولی دیگه چیزی نمیگوید.

بعد از شام از داخل کمد بسته ای در می آورد صدایم میکند و بسته را به دستم می دهد.
-این چیه؟

*پول، تو این مدت از پاک کردن همین سبزیها جمع کردم.

-خب چرا به من میدین؟

*فردا پرستو رو ببر براش یکی دو دست لباس بخر، بچه داره قد میکشه لباساش تنگ و کهنه شده، دلم
نمی خواد بچه ام این لباسا رو بپوشه، برای خودتم یه جفت کفش بخر این کفشارو بنداز دور دیگه
داغون شد بس که بردی کفاشی بهش وصله زدی.
-اما این پول مال شما....

اخم میکند و میگوید: به ارواح خاک پدر و مادرم فرشته یه کلمه حرف بزنی پا میشم میرم خونه ی
داییت، اگه تو بلدی قسم بخوری منم بدم این پول رو بردار و دیگه هم حرف نزن.
بغضی که از بعد از ظهر دارد خفه ام میکند سرباز میکند و اشکهایم جاری میشود، مادر بزرگ مهربانم
مرا در آغوشم میکشد و اشکهایم را پاک میکند، دلم می خواهد تا ابد زنده باشد، چقدر شرمنده ی این
زن هستم، با این که دخترش برای من مادری نکرد اما خودش مادری را در حقم تمام کرده.
برگ پنجاه و هفتم (بهار):

می خواهم بروم صورتم را بشویم که از لای در او را می بینم . پرستارش به بغل خوابانده اش /
کمرش عریان رو به در است . زخم هایی عمیق و ملتهب بر کمرش نقش بسته . آنقدر منجر کننده

است که رویم را بر می گردانم . داخل دستشویی می شوم و عق می زنم . شیر آب را باز می کنم و استفراغ می کنم . صدای مامان می آید : صد دفعه گفتم داری این زخم ها رو تمیز می کنی این در بی صاحبو ببند ! صدای پرستار مرد می آید : ببخشید حاج خانم حواسم نبود در بازه . صدای کوبیدن در اتاق به هم می آید و مامان انگشترش به در دستشویی می کوبد : بهار تویی ؟ با همان حال بد می گویم : آره .

چی شده ؟

جواب نمی دهم . نبضم تند می زند و دستم را روی پیشانی ام محکم فشار می دهم و ناله می کنم :
وای خدا .. وای
مردم !

در رو باز کن بینم چت شده ؟

با دست چپ به دیوار دستشویی تکیه می کنم تا نیوفتم و با دست راست در را باز می کنم . مامان می آید داخل : چت شده ؟ بیا آب بزن به صورتت شیر آب را باز می کند و آب به صورتم می زند . با گریه می گویم : بابا .. خیلی خب بابا چیزی نیست توام . زخم بستره همه مریض ها میگیرن . مال اینه که چند وقت تو جا خوابیده .

مامان دستم را می گیرد و با هم از دستشویی بیرون می آییم . روی صندلی پذیرایی می نشینم و دست روی سرم می گذارم و می گویم : خیلی بد بود . می گوید : حقشه . لیاقتش بدتر از اینه . بمیره راحت شم به خدا .

من از مرگ می ترسم همیشه می ترسیدم . هر زمان صحبت از مرگ کسی می شد من تا مدتها به چکونه مردن و دیگر نبودنم می اندیشیدم اینکه اگر روزی آخرین روز زیستن و نفس کشیدن من باشد چقدر غمگین خواهم بود .

آرزوی مرگ برای کسی کردن حتی اگر فرشته ی مرگ بر آورده اش نکند باز برایم عذاب آور است حتی اگر برای بدترین آدم باشد .

مامان تلفن را روی پایم می گذارد : بیا یک زنگ بزن به منصور

دستم را از روی سرم بر میدارم : چرا ؟

می گوید : بهارم یک زنگ بزن مادر با هم حرف بزنید .

مامان من دل و روده ام داره بالا میاد تو الان به فکر منصوری ؟ گور بابای منصور و همه کسش . اه ولم کن بابا .

بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود : من نمی دونم از صبح صد دفعه زنگ زده می خواست بیاد گفتم من باهات حرف بزنم .

مامان منصور بیاد اینجا وسایلمو جمع می کنم می رم . بین گفتم نگی نگفتی . من و منصور حرف هامونو زدیم وقت برای فکر کردن هم بوده . دست بردار دیگه .

کف پایم یخ کرده و است تمامی بدنم می لرزد . بلند می شوم به اتاق بروم . می گوید : کجا ؟ می رم یک چیزی تنم کنم لرز کردم .

بشین برات میارم . بشین یک چایی نبات برات میارم .

دوباره می نشینم . می رود ژاکت بلند و خاکستری ترانه را می آورد . ترانه از من لاغر تر است و ژاکت برایم کمی کوچک است .

مامان می خندد : چاق شدی بهار ژاکت ترانه بین چجوری تنت رفت ؟ عیبی نداره بافته . می گویم : مال خوشیه زیاده .. بهم ساخته .

چای را می گذارد جلویم : تا داغه بخور حالت بهتر میشه . صد دفعه به این مردک گفتم در این اتاق بی صاحبو ببنده

مامان ؟

چیه ؟

این زخم هایی که پشتش بود خوب میشه ؟

نان های سنگک را با قیچی می برد و داخل کیسه می گذارد . تکه ای دهانش می گذارد و با دهان پر

می گوید : چه می دونم والا .. اولش که اینقدر نبود کم کم زیاد شد . هر چی هم از این پهلوی به اون

پهلوی می خوابوندش و ضد عفونی می کنه ولی انگاری فایده نداره .

درد می کشه ؟

مامان نان ها راداخل فریزر می گذارد و شانه بالا می اندازد : نمی دونم .
حتما درد می کشه . وقتی می شنوه و می فهمه پس درد هم می کشه

در فریزر را بهم می کوبد : به درک .

یخ کرده ام . لیوان را بر می دارم و گرمایش را احساس می کنم و لب می زنم . لبم می سوزد

می گویم : علی دیشب خیلی به هم ریخته بود .

می گوید : بچه ام درگیره . بدهکاری های این مرتیکه افتاده گردن این طفل معصوم

ای کاش من هم در چشم او طفل معصوم بودم که هیچ گناهی به او ربط نداشت .

می گویم : چقدر بدهکاره ؟

خیلی . پول نزولی که ته نداره هی مثل بچه می زاد. چقدر بهش می گفتم نکن .. عاقبت نداره . مگه

من آدم بودم اصلا گوش نمی داد

حرفمو به هیچ می گرفت .

حالا چی میشه ؟

فعلا که از اون میگیره میده به اون از اون میگیره میده به این ! شاید حجره رو بفروشه و زمین

لواسونو تا بدهی ها رو بده .

دستش را تکیه می دهد به لبه ی کانتر آشپزخانه : صبحونه می خوری برات بیارم ؟

نه . می رم بخوابم سرم درد گرفته .

اما خوابم نمی آید می دانم می خواهم تنها باشم . به اتاق می روم و کیفم را از داخل کمد بر میدارم .

گوشی ام را از میان خرت و پرت ها پیدا می کنم . چراغ می زند .منصور چندین بار زنگ زده و

یک پیام فرستاده . بازش می کنم : چرا جواب نمی دی ؟پاشو بیا خونه اگر فکر کردی من با این بچه

بازی ها کوتاه میام کور خوندی .

پیامش را پاک می کنم وپیام کسری را باز میکنم : بهار خوبی ؟

می نویسم : نه اصلا .

انگار که خیلی وقت باشد که منتظر است سریع جوابم را می دهد : چرا ؟
 ای کاش می شد همه چیز را گفت . ای کاش می شد به کسری بگویم که من یک دختر مجرد نیستم .
 من ده سال است ازدواج کرده ام با مردی که هیچ احساسی به او ندارم و مدام به من شک دارد و بچه
 دار نمی شود . همه چیز را نمی شود بر زبان جاری ساخت یا حتی نوشت همه چیز را نمی توانی
 بگویی . بعضی چیز ها باید پیش خودت بماند تا آرامش داشته باشی تا در این قحطی کسانی که
 دوست دارند یک نفر باشد که تو را بفهمد و برایت بماند که نرود و در میان هیاهوی آدم هایی که
 می روند او برای تو باقی بماند و هر چند که بدانی سرانجامی نخواهد داشت .
 سایه ی آدم هایی که تو را می فهمند هم در زندگیت باشد غنیمت است و اصلا مهم نیست که
 وجودشان کاملا احساس شود چرا که کسانی هستند که در تمامی مدت زندگی در کنارت هستند ولی
 هیچ احساس نمی کنی این بودن را .

جواب کسری را چه بدهم وقتی هیچ جوابی نخواهم داشت !

برایش می نویسم : تو این هفته یک روز میام کافه . البته شاید

می نویسد : اون شاید نا امیدم کرد . ای کاش نبود آخر جمله ات .

می نویسم : میام

گوشی را می زنم به شارژ و دوباره مثل یک مرده خودم را پرت می کنم روی تخت . به زخم های
 کمر بابا فکر می کنم . به اینکه درد می کشد یا نه ؟ من خودم طاقت مریضی را ندارم . وقتی مریض
 و ناخوش می شوم دلم می خواهد با صدای بلند آه و ناله کنم و غر بزوم حتی اگر یک سرماخوردگی
 ساده باشد .

اما مگر می شود آدمی درد بکشد و نتواند فریاد بزند و بگوید این زخم ها درد می کند ؟

خیلی بد است . حتی تصورش بد است . مثل خوردن پوست لیموترش تلخ و بدمزه است و حس بدی
 دارد .

به شباهت خودم به بابا فکر می کنم .. نه فقط خودم شباهت همه ی آدمها به بابا . من . منصور .

مامان حتی زن همسایه ی رو به رو که پنجره ی آشپزخانه اش درست رو به روی پنجره ی خانه ی
 من بود و دیگر نیست چون من آن جا نیستم .

همه ی ما گاهی درد می کشیم ولی نمی توانیم عکس العملی نشان دهیم . زندگی ما را فلج می کند .

نمی گذارد فریاد بزنییم .

مثل منصور که من را تحمل می کند و من او را . مثل مامان که بابا را مثل همان زخمی بستر دارد تحمل می کند و گاهی بی طاقت می شود و دردش را فریاد می زند آن هم با صدای بلند . مثل زن همسایه ی رو به رو که رژ لب قرمز می زد . بعضی آدمها زخم هایشان را نشان نمی دهند چون آنها را زخم نمی دانند چون معتقدند که اگر درد دارد یک روزی خوب می شود یا شاید فکر می کنند سرنوشت برای هر کسی زخم هایی را خواه نا خواه به جای می گذارد .

شاید بابا چون هیچوقت در زندگی درد نکشیده بود حالا دارد می کشد ؟ به چه چیز فکر می کند . شاید بخواهد خیلی چیز ها بگوید . شاید بخواهد مثل آن وقت ها بگوید باغ لواسان برای علی باشد و کامبیز دعوا کند که بابا بین او و علی فرق می گذارد .

حتی اگر او نمیرد اما واقعا زندگی اینگونه خیلی سخت است . اینکه فرصت حرف زدن و عشق ورزیدن و محبت کردن و حتی نشان دادن خشم خود را از تو بگیرند . بخواهی اما نتوانی . من فرصت های زندگی را همیشه از دست دادم و فکر می کنم همه همینطور باشند . چون فرصت ها یک دفعه می آیند و درست زمانی از راه می رسند که باید پشت با بزنی و دیگر به دردت نمی خوردند و حداقل در آن زمان به کارت نمی آیند .

ترانه زودتر می آید من هنوز مثل جنازه افتاده ام روی تخت . می گوید : بهار احتمالا این هفته میان خواستگاری ، امروز داشت به یکی از همکارا میگفت اتفاقی شنیدم .

ذوق می کند و مثل بچه ها مقنعه اش را پرت می کند روی صورت من . پشتم را به او می کنم : خرس گنده ! بدبخت ترشیده می دونستم هلاک شوهری خودم برات دست به کار می شدم .

می نشیند جلوی تخت و می گوید : وقت کردی یک آرایشگاه برو موهات خیلی داغونه .

می گویم : خودمم خیلی دلم میخواد کوتاهشون کنم .

بهتم میاد .

مامان برنج را آبکش می کند و عطر برنج همه جا را پر می کند . شیر آب را باز می کند تا قابلمه

را بشوید آب را داخل قابلمه می چرخاند : ترانه خیلی بی عقلی . وسط این همه بدبختی

خواستگارمون کم بود که اونم تو جورش کردی .

ترانه : بابا میان یک دقیقه می شینن میرن دیگه . چقدر غر می زنی .
مامان - جواب علی رو هم خودت بده .

ترانه - به خدا برم از این خونه راحت بشم .. چپ میریم علی راست میریم علی ! من نمی دونم این
داداش ها ما رو پس انداختن ؟
مامان می گوید : زودتر بری منم یک نفس بکشم .

ترانه - آخه رو سرتون نشستم خسته شدید ! ای کاش ما هم پسر بودیم به خدا یک ذره داخل آدم به
حساب میومدیم .

می گویم : اه بس کنید بابا سر درد گرفتم هی این میگه اون میگه ! چرا اینجوری شدید شما ها ؟
همیشه همینه انگار ؟

می روم به اتاق و به موهایم دست می کشم . زنگ می زنم فرشته . می گویم برایم وقتی از
آرایشگاهی که داخلش کار می کند بگیرد . تحمل کردن این مو ها خیلی برایم سخت شده .
دلم می خواهد راحت دست بکشم به سرم و مویی در کار نباشد . دیگر نفسم می گیرد وقتی دورم را
می گیرد و یا چند تار مو روی صورتم می افتد .

چای می خوریم اما حرف نمی زنیم به جایش ترانه یک فیلم می گذارد تا ببینیم . فیلمی که درباره ی
زندگی مردی است که از پیری به جوانی می رود . تمام مدت فیلم اشک می ریزم و نمی دانم چرا
؟ به نظرم نگاه شخصیت اصلی فیلم خیلی غم انگیز است . دلم را به درد می آورد . مثل آدمهایی می
ماند که جامانده اند .

آخرین بخش از فیلم ساعتی را نشان می دهد که در آب غرق می شود . ساعتی که زمان مخالف را
نشان می داد .

علی شب نمی آید . مامان کنار تلفن می نشیند و مدام شماره اش را می گیرد . پرستار بابا که می رود . کنار در
اتاقش می ایستم اما داخل نمی روم . دلم نمی خواهد وقتی توان پاسخ ندارد با او حرف بزنم .
در تاریکی شب به دیوار اتاق ترانه زل می زنم . ترانه روی زمین کنار تخت جا انداخته و با گوشیش تند و تند
پیام می دهد و لبخند می زند . من می خوابم .

برگ پنجاه و هشتم (فرشته):

هر چه جلوتر میروم جز کویر و زمین خشک و ترک خورده هیچ چیز نیست، خیلی تشنه ام دارم خفه میشوم گلویم خشک شده و زبانم مثل یک تکه سنگ، تمام بدنم خیس عرق است، پرستو در آغوشم بی تابی میکند، صورتش از گرمای سوزان آفتاب کویر قرمز و ملتهب شده است، حتی نای گریه کردن ندارد، کمی که جلوتر میروم ناگهان چشمم به چاهی می افتد، روزنه ی امیدی در دلم روشن میشود و میگویم: پرستو مامانی الان بهت آب میدم دخترم، میدونم تشنه ای یکم دیگه طاقت بیار چیزی نمونده. و جلوتر میروم، نزدیک چاه که میرسم، پرستو را روی زمین میگذارم و میگویم: مامان جان همینجا بشین تا یه چیزی پیدا کنم بتونم برات از چاه آب بکشم بالا.

اما در دل میگویم: حالا تو این بیابون خشک چی پیدا کنی؟

اول باید مطمئن بشوم چاه خشک نباشد و آبی داشته باشد به اطرافم نگاه میکنم دنبال تکه سنگی میگردم تا در چاه بیندازم و تا صدای آب را بشنوم، باید مطمئن شوم چاه خشک نیست و هرطور شده باید برای پرستو آب بردارم. همه جا پر از شن است ولی بالاخره تکه سنگی پیدا میکنم و آن را از روی زمین بر میدارم و تا سرم را بر میگردانم میبینم پرستو به چاه نزدیک شده چیزی کمتر از نیم متر فاصله دارد، سنگ را روی زمین پرت میکنم و به سمتش میدوم و داد میزنم: پرستو برو عقب خطرنا.....

اما هنوز جمله ام تمام نشده پرستو به داخل چاه می افتاد انگار کسی پرتش کرده، اما کسی این جا نیست جز من و دخترم.

سر چاه میرسم و شروع به گریه و جیغ زدن میکنم و پرستو را صدا میکنم، اما هیچ صدایی از اعماق آن چاه عمیق به گوش نمیرسد، آنقدر جیغ میزنم و می خواهم خودم را داخل چاه پرت کنم که با تکان دستی از خواب میپریم.

تا چند لحظه مات و گیج به اطرافم نگاه میکنم، موقعیتم را تشخیص نمیدهم. با صدای پریچهر به خودم می آیم.

*مادر جون چیزی نیست داشتی خواب میدیدی، الان برات یه لیوان آب میارم.

این را میگوید و از جایش بلند میشود.

-پرستو پرستو کجاس؟

*بچه ام کجا می خواد باشه؟ همینجاس از جیغهای تو از خواب پرید.

چراغ را روشن میکند و میگوید: بیا اینم پرستو.

نگاهم را به پرستو میدوزم که مظلومانه در حالی که بغض کرده، کنار تلویزیون نشسته و با حراس به من نگاه میکند.

در دلم میگویم: خدا روشکر همه اش یه کابوس وحشتناک بود که به خیر گذاشت. آغوشم را به روی پرستو باز میکنم و خودش را در آغوشم می اندازد و سرش را روی سینه ام میگذارد. میگویم: ببخش مامانی ترسوندمت، مامان خواب بد دید.

پریچهر لیوان آب را به دستم میدهد، یاد خوابم می افتم و تشنگی پرستو، اول به او آب میدهم و بعد خودم می خورم. صبح که بیدار شدم حس کردم یک حسی که حتی تا دیروز اجازه فکر کردن به آن را به خودم نمیدادم، امروز در وجودم به این نتیجه رسیدم که این مهم ترین تصمیم زندگی و قطعی ترین شده، خیلی وقت است که برای زندگی ام تصمیماتی گرفته ام، درست از روزی که پریچهر را در حال پاک کردن سبزی دیدم، اما هیچ وقت انقدر جدی نبوده دلم می خواهد کار را یکسره کنم و از این زندگی خلاص شوم.

چند روز است به این فکر میکنم که اگر خدای نکرده پریچهر نباشد و حقوقش قطع شود البته بعد از ۱۲۰ سال، یا اینکه بیکار شوم چطوری باید زندگی کنیم؟ همین حقوق بخور و نمیر که با بدبختی کفاف یک ماهمان را میدهد و باز هم هشتمان گرو نهمان است و وسط برج کم می آوریم، آیا میشود برای آینده ی این طفل معصوم پس انداز کرد؟

الان بچه است و خرج زیادی ندارد ۴ روز دیگر که باید مدرسه برود و دانشگاه و پرستو باید درس بخواند نباید مثل من بدبخت شود، من پدری نداشتم و مادرم که برایم مادری نکرد، اما من تمام توانم را برای پرستو می گذارم برای آینده و زندگی تنها دخترم.

تا همین چند روز قبل حسام مرتب پیام می فرستاد و همه از طرف من بی جواب می ماند، اما چند روز است خبری ازش ندارم، شاید او هم وقتی بی محلی مرا دیده از صرافت افتاده، تنها امیدم حسام است، خودش گفت تو و پرستو با من خوشبخت میشوید، اما اگر پشیمان شده باشد چه کنم؟ دلم نمی خواهد پا به زندگی مرد متاهلی بگذارم، دفعه ی قبل سر ازدواجم با جهان من بی تقصیر بودم و خبر نداشتم زن دارم، اما این بار چه؟

ولی من که نمیخواهم زندگی زن و بچه های او را به هم بریزم و او را از خانواده اش بگیرم، من فقط

دنبال یک سرپناه و تامین آینده ی پرستو هستم، و یک گوشه آرام زندگی میکنم و حسام گاهی به ما سر بزند. از اول هم باید با او اتمام حجت کنم، و بگویم من زنی نیستم که زندگی خانوادگی را دچار تزلزل کنم، فقط تنهایی را با من پر کند و درد دلهايش را براي من بياورد، دروغ چرا؟ از حسام خوشم آمده مرد با شخصیت و مهربانی است و ای کاش متاهل نبود... اما حالا اول خانواده اش و بعد ما. پرايش پيام ميفرستم: سلام آقا حسام می خواهم شمارا ببینم، البته اگر هنوز هم تمایل دارید. قبل از فرستادن چند با منصرف شدم و خواستم پيام را نفرستم اما بالاخره دل را به دريا زدم و دکمه ارسال را فشردم، مرگ یکبار شیون هم یکبار. چیزی حدود ۲ دقیقه از فرستادن پيام نگذشته که حسام به موبایلم زنگ میزند، مردد هستم که جواب بدهم یا نه؟

اما خودم پيام فرستادم پس جوابش را میدهم.
-سلام

*سلام فرشته خوبی؟ چه خبر؟ پرستو خوبه؟
- ممنونم شما خوبید؟

*باورم نمیشه، خواب میبینم یا واقعا خودت پيام فرستادی؟
سکوت میکنم و می گوید:

*بیخوش این چندروز دخترم مریض بود، تو رستورانم کلی کار ریخته بود رو سرم، از اون ور حال بچه و از این ور کارای زیاد و گرفتاری نتونستم بهت پيام بدم.
طوری حرف میزند که انگار وظیفه دارد به من توضیح بدهد یا تعهد دارد هرروز آن هم روزی چند بار پيام بفرستد.

-الان، دخترتون بهتره؟

*شکر خدا بهتر شده، آنفولانزا گرفته بود همش تب و لرز حالش خیلی بد بود نگران بودم اما خدا رو شکر بهتره.
-خدا رو شکر.

*خب می خواستی با من حرف بزنی؟ بگو

-می خواستم حضوری ببینمتون الان که انگار گرفتارین، بذارین تو یه فرصت مناسب.
کمی مکث میکنم و می گویم: درباره اون پیشنهادتون اگه پشیمون نشدین.

با خوشحالی میخندد و میگوید: معلومه هنوز سر حرفم هستم در ضمن برای تو همیشه وقت دارم. خب کی و کجا ببینیم همو؟

- فردا بعد از ظهر بعد از کارم، جاش فرقی نداره هر جا شما بگید.

* همون کافه لبخند که اونروز رفتیم خوبه؟

- بله فردا ساعت ۸ میام اونجا.

* عالیه

- خب فعلا کاری ندارین؟

* نه فردا میبینمت

مکشی طولانی میکند طوری که شک میکنم ارتباط قطع شده باشد الو میگویم که صدایش در گوشی میپیچد و میگوید: فرشته مرسی که زنگ زدی.

- شبتون بخیر

* مراقب خودت باش شبت بخیر

چند لحظه با حیرت به گوشی که در دستم است نگاه میکنم، واقعا من بودم که باهش حرف زدم و

قرار گذاشتم؟ یعنی قبول کردم؟ اما نه من هنوز قبول نکردم چند تا شرط دارم.

این هارا در دلم میگویم، اما خوب میدانم که جوابم مثبت است.

برگ پنجاه و نهم (بهار):

هر وقت در زندگی داد می زدم خودم می دانم فریاد نشانه ای است از نادانی ام چون از حرفی که می

زدم مطمئن نیستم و به حق بودنش شک دارم . اما فریاد زدن بخشی از وجود تمامی موجودات است

و هر موجودی مثل خودش فریاد می زند .

اما کامبیز با بقیه ی آدمها یک تفاوت کوچک دارد و آن این است که اصلا به غلط بودن حرفی که

می زند شک نمی کند و همیشه با فریاد حرفش را به کرسی می نشاند و این را زرنگی می داند و

معتقد است او توانایی دارد تا حق خود را از گلوی هر کسی بیرون بکشد .

تکیه می دهد به مبل و می گوید : به هر حال من حقمو میخوام به من چه بابا بدهکار بوده ؟ حق منو

بدید برم از این مملکت !

مامان می گوید: حق داری کامبیز ولی خب من به علی گفتم دیگه . میگه بابا هنوز زنده است کامبیز داد می زند: گیر عجب آدم خری افتادم من ها! اون بابای ما دراز به دراز افتاده اونجا امروز فرداست بمیره . این علی داره وقت می خره من که می دونم می خواد سهم منو بخوره . فکر می کنم بابا صدای کامبیز را بشنود . می شنود و قادر نیست حتی بلند شود و بگوید من زنده ام . هنوز نفس می کشم .نشسته ام مثل روحی که در بین آنها دیده نمی شود و می تواند به راحتی حضور داشته باشد و نظاره گرشان باشد .

گوش می دهم و هیچ نمی گویم تا احساس بابا را درک کنم و بفهمم که درست وقتی که هستی و وجودت احساس می شود همین که اطرافیانت بفهمند نیاز به بودنشان هست محال است کنارت بمانند . حرف هایشان که ته می کشد کامبیز یاد من می افتد و می گوید: پاشو دارم می رم تو رو هم برسونم . من شب اینجا می مونم .

کامبیز - تو که چند روزه اینجا می نمی خوی بری خونه ات ؟
نه می خوام یک چند وقت بمونم .

غیر ممکن است مامان چیزی را از پسر ها مخفی نگه دارد . یک دقیقه از غفلت من نهایت استفاده را می برد و با چشم و ابرو آنچه را که نباید به کامبیز حالی می کند . کامبیز دست به کمر می شود :
قههر اومدی ؟

دیگر دلم نمیخواهد درباره ی هیچ چیز به هیچ کس توضیح بدهم . می گویم: به فرض آره .
پاشو برو خونه ات ! قههر اومدم دیگه از کجا اومد ؟

گوشه ی ناخنم پوستی اضافه است با دندان رویش را می کنم و جوابش را نمی دهم . صدایش را می شنوم : مامان پاشو بند و بساطشو جمع کن ببرمش خونه اش .
مامان به سمت اتاق می رود می گویم: زندگی من به هیچ کس ربطی نداره . مامان دست به وسایل من نزن .

کامبیز - صداتو نبر بالا ها! پاشو جمع کن خودتو اومده تلب شده اینجا . زندگی من به هیچ کس ربطی نداره

و جمله ی آخر را در حالی که ادای مرا در می آورد می گوید .

دستم را می گیرد: ولم کن کامبیز . وای بابا ولم کنید چرا دست از سرم بر نمی دارید! مگه من تو

زندگی شما هادخالتمی کنم .

می گوید : پاشو برو خونه ات . خوش گذشته اینجا انگاری .

علی در را باز می کند و داخل می آید : چتونه ! هر شب هر شب یک صدایی باید از این خونه بلند بشه ؟

کامبیز می گوید : این اومده اینجا تو هیچی بهش نگفتی راهشتم دادی ؟

علی - خب به من چه ؟ من بهش گفتم میگه نمیرم

کامبیز به سمت من برمی گردد : گه خورده پاشو بینم . همین مونده بخوایم دنبال تو راه بیوفتیم

حرف دهنتم بفهم ! هی هیچی نمی گم به تو چه ؟ مگه فوضولی ؟ مگه من کاری به تو دارم تو خونه

مجردیت چه غلطها نمی کنی .

کامبیز - به خدا بهار می زنم لهت می کنم ها !

تو بی جا می کنی !

به سمتم هجوم می آورد علی مانع می شود : ولش کن کامبیز . ا . . می گم برو اونور .

رو به من ادامه می دهد : تو هم برو تو اتاق دیگه . دنبال شر می گردی ؟

می گویم : به هیچ کس ربطی نداره . من می خوام از منصور جدا بشم . دلیلش هم اینه که عقیمه .

بابا جون بچه دار همیشه اصلا من بچه می خوام .

حرف را زدم و بهانه ام را بر زبان آوردم و خودم را از شر آدم هایی که هر لحظه و در هر

شرایطی از تو دلیل قانع کننده می خواهند راحت کردم . می گویم : منم بچه می خوام برای همین جدا

میشم . دیگه هیچ کدومتون دخالت نکنید

به اتاق می روم و در را پشت سرم می بندم و به آن تکیه می دهم . کامبیزی که هیچ زمان حتی به

خانه ی من نمی آید حتی نگران من نمی شود به یکباره نگران زندگی من شده است ؟ راستش را

بگویم من می توانم بفهمم در ذهن او هیچ چیزی نیست که به منافعش ربط نداشته باشد . همه ی ما

اینگونه ایم اما به این وقاحت قادر به نشان دادنش نیستیم چرا که ترس داریم از اینکه دستان رو شود .

گریه نمی کنم . حتی ناراحت هم نیستم . فکر می کنم این حس زمانی به وجود می آید که کسی به تو

توهین کرده باشد که از او انتظار نداشتی اما وقتی از جانب کسی احتمال هر چیزی را بدهی دیگر از

هیچ چیز دلخور نخواهی بود .

ترانه می آید خودم را می زنم به خواب . خودم را مثل یک کاغذ مچاله شده جمع می کنم و زیر پتو

نفس های آرام می کشم .

ترانه با صدای آرام می پرسد : بیداری بهار ؟

جواب نمی دهم . می گوید : بیداری بهار . می دونم عادت نداری پتو بکشی سرت و بخوابی .

می خندم و می گویم : چی می گی ؟

ترانه - دلم گرفته .

می گویم : وقتی من نیستم چیکار می کنی همون کارو بکن دلت باز بشه !

وقتی تو نیستی .. هیچی . حرف بزنیم ؟

پتو را از سرم بر می دارم : چی بگیم ؟

حرف بزنیم . می دونی امروز دیدمش .

کیو ؟

می گوید : خودت می دونی .

می خندم : حالا اسمش چی هست ؟

پدرام .

می پرسم : دوستش داری ؟

فکر کنم آره .

چجوریه ؟

چی ؟

دوست داشتن .

خیلی خوبه . نمی شه گفت باید حسش کرد .

پس مزخرفه .

چرا ؟

چون همیشه گفت .

ولی همیشه حسش کرد .

دوست داشتنی که رو زبون نیاد چه فایده داره ؟

همه چیز رو که نباید گفت .

همه چیز رو باید گفت تو دلت بمونه عقده میشه ترانه باور کن راست می گم .

تو دل تو مثل اینکه خیلی مونده ؟

عقده ای خودتی !

با صدای بلند می خندد .

می گوید : پدرام نمی گه از اون دسته آدم ها است که حرفش تو دلش می مونه .

می گویم : پس چجوری فهمیدی دوست داره ؟

از رفتارش . خیلی بهم توجه می کنه . خیلی گوش می کنه . باورت میشه همش من حرف می زنم و

گوش می کنه .

مگه تو دنبال گوشی دختر ؟

یکجورایی آره . من خیلی تو این خونه تنهام بهار .

همه یک جورایی تنهان . منم اونجا تنها بودم .

الانم تنهایی ؟

آره .

الان که من پیشتم .

حس می کنم من تو خودم تنهام .

زیادی سخت می گیری بهار .

دستم را می گذارم زیر سرم و در نگاهش می کنم : خیلی نگرانم .

نگران چی ؟

دو سه سال دیگه سی سالم می شه . حس می کنم خیلی زودتر پیر شدم .

دیوونه ! دختر های هم سن تو تازه ازدواج می کنن !

فکر می کنم خیلی زمان از دست دادم . خیلی زیاد .

نه اینطور نیست . به نظرم فرصت زیاد

اینطوری می گی چون هنوز فرصت از دست ندادی . مثل این می مونه که ده سال تو یک کلاس درس بخونی

و همون درس ها و هیچوقت رشد نکنی .

-خیلی بده .

ولی قابل تحمله . تا وقتی که نفهمی . ترانه سعی کن بفهمی چی می خوای از زندگی . من واقعا نمی دونم چی می خوام . حتی نمی دونم چرا می خوام جدا بشم .

-مگه به خاطر بچه نیست ؟

-نه ! من اصلا بچه نمی خوام . برام مهم نیست . یعنی یه وقتی می خواستم اما الان دیگه نه .

-پس برای چیه ؟

-منصور خیلی بد دله گاهی یک مدلی میشه که نمی تونم تحملش کنم .

-چطور این همه وقت باهش زندگی کردی حالا فهمیدی نمی تونی ؟

-شاید چون فکر می کردم درست می شه . فکر می کردم بهم اطمینان پیدا می کنه . کم کم اون دوست داشتنی که مامان ازش می گفت پیداش بشه ولی نشد .

مطمئنی می خوای طلاق بگیری ؟

آره . ترجیح می دم یک زن بیوه ی تنها باشم .

کامبیز اذیت کرد ؟

نه ! برام مهم نیست . ازش توقع بیشتر از این ندارم

می گوید : مامان اینها خیلی شوکه شدن . بهشون گفتی ؟

آره گفتم . مجبورم دلیل بیارم تا دست از سرم بردارن .

اگه منصور طلاق نده ؟

میده .

برگ شصت (فرشته):

داخل دستشویی رو به روی آینه ی کوچک می ایستم . موچین را بر می دارم و به سمت ابروهایم می برم . خیلی وقت بود تمیزشان نکرده بودم . می کنم و می کنم . چشم هایم می سوزد و قرمز می شود . بی توجه به سوزش چشمهایم زیر موهای اضافه را می کنم . وقتی خوب قاب گرفته شد دست می کشم رویشان و به سمت بالا حالتشان می دهم . لیلا داد می زند : فرشته

موچین را داخل جیبم می گذارم و می آیم بیرون . تمام مدت در فکر حرفهایی هستم که باید بزنم . اصلا باید بروم یا که نه ! مانده ام بین باید و نباید ها . پروانه جلوی چشمم است و مدام با من می

گوید و می خندد و من به فکر ساختن زندگی خودم هستم آن هم روی یک سقف دیگر که برای من نیست . خودم را قانع می کنم که به جایی رسیده ام که اشتباه هم برای من بهترین انتخاب پیش رویم است . همیشه که نمی شود راه درست را پیش گرفت یک وقتی دیگر باید منفعت را بسنجی بینی چه راهی چقدر سود دارد و می تواند زندگی ات را زیر و رو کند .

تا وقتی پای خودت وسط باشد می توانی بگویی همه چیز تمام می شود و روز های سخت را پایانی است که اگر از آن بی خبر هم باشی ولی عادت می کنی اما اگر پای آدمهای دیگر در زندگیت باز شد . سرنوشت آنها هم مهم می شود .

دیگر فقط خودت نیستی .

پنج بار مسیر را بر میگردم و باز پشیمان می شوم از راهی که باید بروم و مقصدش مشخص و آینده اش نا معلوم است .

ساعت را نگاه می کنم . یک ربع از ساعت مقرر گذشته و من هنوز بین رفتن و نرفتن دست و پا می زنم .

بالاخره می گویم به درک هر چه که شد سرم را می اندازم پایین تمام مسیر را می دوم . در کافه را هل می دم و داخل می شوم .

همان جای قبلی نشسته است . همه چیز مثل دفعه ی قبل . زندگی دوباره تکرار می شود اما این شروعی تازه است که من آغازش می کنم . می گویم : قبوله .

نگاهم می کند : چی قبوله ؟

خودتون می دونید .

چرا اینقدر رسمی حرف می زنی ؟ من معذب میشم .

چیزی نمی گویم . ادامه می دهد : چی شد قبول کردی ؟

جوابی نمی دهم می گوید : خیلی خوشحالم . چیزی نمی گی ؟

می گویم : من چند تا چیز میخوام . شرط دارم .

می گوید : تو جون بخواه . نگاهش روی صورتم می رقصد .

می گویم : مادربزرگ و بچم پیش من زندگی می کنن . هیچوقت نخواه بچم رو ازم جدا کنی چون

اونوقت تنها زمانیه که دیگه ادامه نمی دم .

می گوید: مخالفتی ندارم. هر چی تو بخوای. منم یک سری شرایط دارم. نمی خوام زنم بفهمه. چون مادر بچه هامه.

مطمئن باش من هیچوقت کاری با زندگیت ندارم.

می خندد: داشته باش. بی تفاوت باشی نگرانم می کنی ها.

یک چیز دیگه؟ من چند تا خواسته دارم.

قبول نیست تو خیلی شرط داری؟ فهمیدی من دوست دارم.

چشم هایش برق می زند. می گویم: درباره ی گذشته هیچی نپرس. من هم از تو نمی پرسم. نیازی نیست بپرسم. مهم آینده است مگه نه؟

اوهوم.

می گوید: من می دونستم قبول می کنی. گفتم که من و تو شبیه همیم.

نیستیم..

چشمانش را می بندد و باز می کند: هستیم. اگه نبودیم تو قبول نمی کردی.

تو از کجا می دونی من برای چی قبول کردم؟

می دونم. دوستم داری. ای کاش زود تر دیده بودمت.

به پروانه نگو.

دیوانه ام؟ رابطه ی پروانه با سودابه خوبه. دیگه آرایشگاه نرو. مشکل مالی هم داشته باشی با من .. برات خونه

میگیرم هر چی بخوای ولی دیگه اونجا کار نکن. باشه؟

باشه. لبخند می زنم. دست خودم نیست. حس می کنم رام شده ام.

پسری عینکی پشت میز کناریمان نشسته و نیم نگاهی به ما می اندازد و کتاب می خواند. حسام می گوید: آقا کسی نیست سفارش بگیره؟

پسر می آید و بالاسرمان می ایستد: چی میل دارید؟

حسام نگاهم می کند: بستنی؟

می گویم: بستنی.

موقع رفتن می گوید: بریم شام بخوریم؟

می گویم : ببخش امشب نه .

خب پس می رسونمت . دفعه پیش که پا شدی رفتی .

در ماشین را برایم باز می کند . سوار می شوم . کنارم می نشیند

می گوید : دوست داری کجا خونه بگیرم ؟

فرقی نمیکنه .

تو می خوای توش زندگی کنی چطور فرقی نمیکنه ؟

می گویم : نمی خوای که بخری ؟

از کجا می دونی ؟

نگاهش می کنم . چشمک می زند .

می گویم : پس میخوای بخری .

آره . هر جا که تو بگی .

می خواهم بفهمم چقدر خود واقعیش است . بس که آدم های تو خالی دیدم می ترسم . می ترسم بدبخت

تر از چیزی که الان هستم بشوم . به خیابان ها نگاه می کنم : من این خیابونو خیلی دوست دارم ؟

ولیعصر ؟

اوهوم .

ای به چشم .

لبخند می زنم و به رو به رو نگاه می کنم .

وقتی پرستو نگاهم می کند خیالم راحت است . پریچهر می گوید : چرا غذاتو نمی خوری ؟

تکه ای کتلت میکنم و در دهانم می گذارم و می گویم : سیر شدم دستت درد نکنه .

پرستو می زند روی پایم : ماست .. ماست

قاشق ماست را دهانش می گذارم می گویم : پریچهر

هوم ؟

می خوام ازدواج کنم .

لقمه در دهانش معطل می ماند . ادامه می دهم : نترس . آدم خوبی . زنش مرده . خیلی وقته می

شناسمش .

من او را اندازه ای که باید نمی شناسم . اما چه بگویم ؟
 پریچهر می گوید : مرد بیوه ؟ پیر که نیست؟ و لقمه ی داخل دهانش را آرام و متفکر می جود .
 نه ! سنش بالا نیست ..

می گوید : خب چقدر میشناسیش؟ چطوری آشنا شدی؟
 یکی از همکارام معرفی کرد،مرد خوبی،چند بار دیدمش.می خواد برام خونه بگیره ،شما هم باید با
 من زندگی کنی.

می گوید : پس جدیه ؟ وضعشم خوبه پس؟
 دستش به دهندش می رسه . می خوام دیگه زندگی کنم . یک سقف درست حسابی داشته باشیم . خسته شدم از
 اینجور زندگی کردن . پرستو داره بزرگ میشه یک لباس نمی تونم براش بخرم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

می گوید : چی بگم والا مادر . من که از خدامه تو زندگی داشته باشی تا حالا هم خودت نخواستی وگرنه عاطفه
 خانم که برای فامیلش تورو می خواست.فقط خواست باشه فرشته باید خوب بشناسیش ازت سوء استفاده نکنه.
 -نه چرا باید این کارو بکنه ؟

بلند می شود سفره را جمع کند می گویم خودم جمع می کنم و می رود دراز می کشد و می گوید :
 دیگه دختر بچه ,نیستی که بهت بگم چیکار کنی فرشته . یک زن بیوه ای .. زن بیوه هم که تا دلت بخواد دهن
 براش باز مونده !

خواست به خودت باشه . اول خوب بشناسش و تحقیق کن اگه خوب بود که بسم ...اگر نبود عجله
 نکن . سختی تو زندگی هست میاد و میره .. موندنی نیست . می گذره . تحمل کن زود شونه خالی نکن . فکر
 نکن اگر در بری مشکلات حل میشه نخیر این مشکل میره یکی بزرگترش میاد . حلش کن حرفی نمی زنم .
 زل می زنم به نون خرده های داخل سفره . انگار تو خواب راه می روم هیچ چیز آنطور نیست که در واقعیت با
 آن رو به رو باشم،شاید هم به قول پریچهر دارم عجله میکنم،اما مگر چاره ی دیگه ای هم دارم؟ .
 پرستو را بغل می کنم و بویش می کنم . چشمهایم می سوزد .

برگ شصت و یکم (بهار):

یکی از کتاب های ترانه را برداشتم و می خوانم . صدای پرستار را می شنوم : حاج خانم من به شما گفتم اینطوری بی فایده است . مریض باید تشک مخصوص داشته باشه . اینطوری هر چقدر هم من بهش برسم بی فایده است .

کتاب را می بندم و می روم جلوی در و می شنوم . مامان می گوید : تشک تشکه دیگه آقای محمدی . هیچ فرقی هم نداره . خیلی خب امشب به پسر من گم .

در اتاق را باز می کنم و می گویم : چی شده ؟

مامان می گوید : چیزی نیست .

می گویم : چرا تشک نمی خرید خب ؟

آقای محمدی سر تکان می دهد و می گوید : خانم زخم بسترشون هم اینقدر بد تر نمی شد اگر زودتر تشک رو می گرفتن . من الان چند ماهه دارم می گم .

مامان اخم می کند : خیلی خب آقای محمدی بسه گفتم امشب میگم به پسر من .

مامان به سمت پذیرایی می رود . به آقای محمدی نزدیک می شوم . او هم منتظر است تا حرفش را بزند و وقتی به او نزدیک می شوم می گوید : خانم تو رو خدا به مامانتون بگید این تشک رو بگیرن اینطوری خیلی سخته برای پدرتون .

سری تکان می دهم و به پذیرایی می روم . نشسته است جلوی تلویزیون و چای می خورد و سریال

می بیند . می گویم: خجالت نمی کنی ؟ مامان بابا مریضه این چه کاریه تو داری می کنی ؟

به خودم مربوطه . تو نمی دونی این پرستار ها عادت دارن خرج بتراشن برای آدم . تشک هیچ فرقی نداره .

من امشب به علی می گم داری چیکار می کنی .

به سمت اتاق می روم که می گوید :گفتی پشت بندش لباساتو جمع می کنی میری خونه ی شوهرت ! به اتاقم می روم و لباس هایم را تنم می کنم و کیفم را بر می دارم و بیرون می آیم . می پرسد : کجا ؟

می رم بیرون تو این خونه دارم خفه می شم . مثل جنگله . حالم داره به هم می خوره .

در خانه را که پشت سرم می بندم می فهمم تمام خانه ها مثل یک زندان است و من فقط در خانه ی منصور این حس را نداشتم اینجا این احساس قوی تر می شود .

درخت های این کوچه بلند نیستند اما همه مثل پیرمرد ها خم شده اند . پاییز که می رسد آسمان رنگ غم می گیرد .

خسته از تابستان سختی که گذرانده است خورشید زود تر از همیشه به خواب می رود . اما حالا که اواخر پاییز است و الان که هنوز ظهر است خورشید نگاهش را از زمین دریغ نکرده است . به کسری نمی گویم که مقصدم کافه لبخند است برای منی که محتاج یک لبخندم . می خواهم مثل همیشه غیر منتظره و اتفاقی من را ببیند و من او را .

پیاده راه می روم . چه کسی می گوید تنهایی بد است ؟ وقتی در کنار آدمها می توانی زندگی تلخی داشته باشی همان بهتر در تنهایی خودت دست و پا بزنی . من این دست و پا زدن را دوست دارم اما بعضی آدمها هم هستند که در کنارشان زمان برایت متوقف می شود هر وقت کنار کسی بودی که نه دلگیر از گذشته و نه نگران آینده بودی آن وقت تو کسی را پیدا کردی که با وجود او نگران هیچ چیز از دست رفته ای نیستی و ماندن کنار او ارزش نبودن تمامی آدمهایی که تنها ترت می کنند را دارد . خسته که می شوم سوار تاکسی می شوم . یک پژوی سبز رنگ که سه سرنشین به جز من دارد . دو زن عقب و یک مرد روی صندلی جلو . می نشینم روی صندلی عقب . زن وسطی کمی چاق است و روی پایش یک ساک بزرگ گذاشته است . تلفنش زنگ می زند و جواب می دهد : الو .. الو صدا

میاد .. حاجی من دارم می رم شب پیش شهلام..

..باشه .. باشه خداحافظ .

نگاهش می کنم و می گوید : ببخشید .

لبخند می زنم . می گوید : مریض داری هم بدبختیه .

می گویم : خدا بد نده .

می گوید : دخترم بیماری قلبی داره . بستریه .

خدا کنه زود خوب بشه .

دستش را کمی بالا می گیرد : الهی آمین .

پول به راننده می دهم و می گویم : همینجا نگه دارید من پیاده می شوم .

یک دفعه می زند روی ترمز و ماشین پشت سر بوق وحشتناکی می کشد و هم زمان با پیاده شدن من

مردی که پشت فرمان ماشین پشت سر بود پیاده می شود و رو به راننده ی تاکسی می گوید: هو

مرتیکه چرا مثل گاو می زنی رو ترمز؟

به سمت پیاده رو می دوم و نگاهی به عقب می اندازم و می بینم که راننده با قفل فرمان از ماشین پیاده می شود و مردم جمع می شوند.

صدای دعواها را می شنوم و به تابلو نگاه می کنم و بدون هیچ لبخندی داخل کافه می شوم. فنجان قهوه را روی میز می گذارد هیچ وقت لبخندش را فراموش نمی کند. می نشیند رو به رویم و می گوید: این روزها دیگه کافه خلوت تره.

چشمانم به دنبال او می چرخد و می گویم: چرا؟

نرگس با حلقه اش بازی می کند و می گوید: همیشه زمستون که میشه اینجا سوت و کور میشه. این کافه هم دیگه خواهان نداره انگار.

من از بعد از ازدواج دیگه حلقه ام را دستم نکردم. به دستم گشاد بود و هیچوقت به منصور نگفتم که نگین های درشت اش را دوست ندارم.

می گویم: نه اینطور نیست. اینجا خیلی خوبه.

امید هم مثل من از اینجا دل کنده. شاید بریم پیش مامان من آلمان.

می پرسم: کافه چی میشه؟

می گوید: نمی دونم. شاید بفروشمش.

شما که اینجا رو دوست داشتید؟

آره خب ولی همیشه ما اینجا خیلی تنهایییم. من و امید. فکر می کنیم اونجا بتونیم زندگی بهتری داشته

باشیم میخوایم ادامه تحصیل بدیم. مامانم میگه بیاید شرایط بهتری دارید. راستم می گه این جا

دلمونو خوش کردیم به کار تو یک کافه و اصلا آینده ای نداریم.

نگاهش را می چرخاند و ادامه می دهد: حالا که فعلا چیزی مشخص نیست. راستی من فکر می

کردم تو از اون دخترهای مومنی.

چطور؟

آخه همیشه با حجاب دیده بودمت. البته الانم حجاب داری منظورم چادر بود.

می گویم: آهان. خب.. گاهی چادر سرم می کنم.

بهت میومد.

ممنون .

چشمانم آرام و قرار ندارد و به دنبال او می گردد و او نیست . تاب نمی آورم می پرسم : آقا کسری نیست ؟

نه . از صبح نیومده . کارش داری ؟

فنجان را بالا می آورم و می گویم : نه .

سری تکان می دهد و می گوید : تنهات می ذارم کاری داشتی صدام کن .

گوشی ام را در می آورم . به قهوه ام لب می زنم . تلخ است . تلخی زیاد هم خوب نیست . تلخی زیاد

هم مثل شیرینی زیاد می تواند خسته و دلزده ات کند . برایش می نویسم : من آمدم و تو نیستی .

به صفحه ی موبایل زل می زنم . خاموش می شود و دوباره روشنش می کنم و نگاه می کنم و نگاه

می کنم . وقتی در انتظار باشی زمان برایت خیلی دیر سپری می شود . جواب نمی دهد . بلند می

شوم و کیفم را روی دوشم می اندازم و پول قهوه را حساب می کنم . نرگس می گوید : کتاب نمی

بری ؟

لبخند می زنم و می گویم : نه .

می گوید : پس بیا یک دونه از این کتاب کوچولو ها بهت بدم . این شازده کوچوله ی ما رو

یک کتاب کوچک را روی میز می گذارد . لبخند می زنم : خیلی خوشگله . چقدر می شه ؟

یادگاری از طرف من باشه . هر وقت دلت گرفت بخون یاد من باش .

می خندم و خداحافظی می کنم . می خواهم پیاده بروم تا تجریش . بروم امام زاده . بروم که چه

بخواهم را نمی دانم اما می دانم می خواهم بروم .

صدای موبایل را نمی شنوم اما هر لحظه می گویم نکند او فقط یک لحظه بعد از رفتن من بیاید و من

نباشم .

می روم داخل امام زاده . داخل اتاقکی چادر ها را روی هم تلبار کرده اند و بعضی هایشان کثیف و

چرک است .

چادری آبی رنگ را بر می دارم و روی سرم می اندازم و می آیم بیرون .

داخل امام زاده نرفته صدای موبایلم را می شنوم . از جیب مانتویم بیرونش می آورم . شماره ی

کسری را می بینم .

به امام زاده نگاهی می کنم و کمی فاصله می گیرم و جواب می دهم : سلام .
سلام . رفتی ؟

نیومدی . یعنی من اومدم تو نبودی !

ای کاش زنگ می زدی می گفתי میای . بی خبر بودم . کجایی ؟
اومدم امام زاده صالح .

من خیلی دورم ازت . ولی زود خودمو می رسونم .

می روم داخل حرم . سرم را می چسبانم به میله ی طلایی رنگ و حتی نمی دانم چه بخواهم . صدای
زنی را می شنوم که به اندازه ی یک نفر با من فاصله دارد . گریه می کند . صدایش را از میان هق
هق هایش می شنوم : یا امام زاده .. ای خدا .. تو رو به بزرگیت قسم می دم .

نمی دانم از خدا چه می خواهد اما وقتی به خود می آیم که هیچ چیز از خدا نخواستیم ام و جایم را به
او دادم تا یک دل سیر زیارت کند .

روی سکوی داخل حیاط می نشینم . موبایل زنگ می زند . کسری است . می گویم نشسته ام رو به
روی حرم روی یکی از سکو های سرد و خیس که باعث می شود کمرم درد بگیرد . می آید . کت
مشکی و گرم پوشیده است . می ایستد جلوی من . من هم بلند می شوم . می گویم : سلام .
می گوید : دیر نکردم ؟

یادم رفته بود او هیچوقت سلام نمی کند .

نه ! رفتم زیارت . بشینیم ؟

به سکوی سرد نگاه می کند و می پرسد : اینجا ؟

آره .

لبخند می زند و سر تکان می دهد . می نشینیم روی سکو . احساس می کنم سکو گرم است . با او به
اندازه ی یک نفس فاصله دارم . می گویم : اینجا خیلی انرژی خوبی داره .
می پرسد : خوبی ؟

می گویم : الان بهترم . روز های سختی رو می گذرونم .

می گوید : تا وقتی نخوای از روز های سختت بگی من هم چیزی نمی پرسم .

به جای خالی حلقه ای که هیچوقت دستم نکردم نگاه می کنم . به کسری که نگاهم می کند و لبخند می

زند . کسری می گوید : تو اولین کسی هستی که من باهات احساس راحتی می کنم ! نشد بهت بگم .
 تو دوست خوبی نیستی یوهو میری و من باید خیلی سخت دوباره پیدات کنم .
 می گویم : به جاش تو دوست خوبی هستی هر وقت باید باشی هستی .
 اولین قطره ی باران می چکد روی گونه ام . چشمانم را می بندم : داره بارون میاد .
 نه فکر نکنم .
 دستانم را به سمت آسمان می گیرم : نه کسری داره بارون میاد . ببین .. دستاتو بگیر .
 چیک . چیک . چیک . کسری می گوید : آره .. الانه که تند بشه پاشو بریم .
 نه دیوونه بشین . کجا بریم ؟ چیف نیست ؟
 خیس میشیم !
 عیبی نداره .
 می خندد . با چشم های نیمه باز نگاهش می کنم . صدای خنده اش بلند می شود .
 می گوید : داری خیس میشی ؟
 تو هم داری خیس می شی .
 برگ شصت و دوم (فرشته):
 امروز آخرین روزی است که این مسیر را به سمت آرایشگاه میروم ودر واقع آخرین روز کاری
 است،از ایستگا مترو که خارج میشوم و بقیه مسیر را به سمت آرایشگاه به آرامی قدم میزنم انگار که
 پشتوانه ی محکمی پیدا کرده ا دیگر نیازی به کار کردن ندارم،صبح که به پریچهر گفتم می خوام
 امروز تسویه حساب کنم.نگران شد وگفت:مطمئنی؟
 در حالیکه استکان چای را روی سفره می گذاشتم گفتم:
 -آره بی بی مطمئنم شک نکن.
 *باشه خودت میدونی ولی من میگم می خوای یه مدت صبر کن یه موقع اون طرف اسمش چی بود؟
 -حسام.
 *آهان همون آقا حسام نزنه زیرش؟
 -زیر چی ؟
 *مثلا پشیمون نشه،می خوای اول عقد کن مطمئن بشو بعد.

-مطمئنم عزیزم.

گونه ی چروکیده اش را میبوسمو از در بیرون میروم.

میترا خانم میگوید: کجا می خوای بری فرشته جون ازما خسته شدی؟

-نه این چه حرفیه؟ من از شما جز خوبی چیزی ندیدم.

*پس چرا می خوای بری؟

-برای خودمم سخته به همتون عادت کردم، ولی راستش دیگه نمی خوام کار کنم.

*باشه هر جور صلاحه ولی من دیگه کجا یه دختر خوب مثل تو گیر بیارم؟

می خندم و میگویم: لطف دارید.

شهرزاد را صدا میکند و میگوید: شهرزاد جون برای فرشته جون حساب کن و حقوق این ماهش رو

بده و باهاش تسویه حساب کن.

شهرزاد می گوید: صبر نمیکنین لایلا خانم بیاد؟

*لایلا کار بانکی داشت ممکنه امروز دیرتر بیاد. حقوق این ماهو کامل بهش بده.

می گویم: اما یه هفته تا آخر ماه مونده میترا خانم.

*اشکال نداره گلم.

-ممنونم.

به رویم لبخند میزند و به آشپزخانه میرود.

شهرزاد برایم حساب و کتاب میکند و حقوق یکماه را کامل همراه با سفته هایی که روز اول داده بودم

را به من میدهد و رسید میگیرد.

ازش تشکر میکنم و از بچه ها خداحافظی میکنم، پروانه تازه از راه رسیده وقتی می فهمد چه شده

خیلی تعجب میکند. مریم آهسته میپرسد: جای دیگه کار پیدا کردی؟

دروغی را که از قبل آماده کرده بودم تحویلشان میدهم خدا مرا ببخشد. از صبح در مترو در فکر این

بودم که وقتی از من میپرسند چه بگویم؟ مخصوصا پروانه.

لبخند تصنعی میزنم و میگویم: نه عزیزم، داییم از شیراز اومد وضعش خیلی خوبه، وقتی زندگیمونو دید

خیلی ناراحت شد برامون خونه اجاره کرد و گفت لازم نیست دیگه بیام سر کار. بهتره که بمونم تو

خونه و به پرستو برسم خودش خرجمون رو میده.

پروانه با خنده می گوید: خدا شانس بده عجب دایی خوبی.
 در دلم می گویم: خبر نداری که منظورم دایی خودته.
 وای اگر روزی بفهمد؟ خدا نکند، باید افکار منفی را از ذهنم دور بریزم.
 کیفم را برمیدارم و با همه خداحافظی میکنم دلم می خواهد تا لیلا خانم نرسیده بروم، بعدا میتوانم تلفنی
 ازش خداحافظی کنم، پای تلفن کمتر نیش و کنایه میزند، اما از شانس بدم از راه میرسد.
 سر تاپایم را نگاه میاندازد و ابرویش را بالا میدهد و پشت چشم نازک میکند
 *کجا به سلامتی؟
 -دارم میرم لیلا خانم.
 *کور نیستم دارم میبینم، پرسیدم کجا؟ باز یه روز چشم منو دور دیدن سرخود شدین، این همه کار
 ریخته سرمون کجا شال و کلاه کردی؟ برگرد سرکارت.
 میترا جلو می آید و پادرمیانی میکند: لیلا جان، من برات توضیح میدم.
 با اخم به میترا نگاه میکند و میگوید: میترا چون تو اینارو پررو کردی از اخلاق خوبت سوء استفاده
 میکنن دیگه.
 خیلی دلم می خواهد جوابش را بدهم و تمام کارهایش را در این مدت تلافی کنم که میترا خانم اشاره
 میکند و من به احترام او سکوت میکنم.
 میترا-لیلا جان فرشته تسویه حساب کرد داره برای همیشه میره، دیگه نمی خواد کار کنه.
 لیلا متعجب نگاهی به من میکند و میگوید: می خوام بری برو، اما نباید چند روز زودتر بگی که کس
 دیگه ای رو استخدام کنیم؟
 -ببخشید لیلا خانم یه دفعه پیش اومد تصمیم نداشتم برم، دیروز این تصمیم رو گرفتم.
 لیلا-خب حداقل چند روز بیشتر بمون تا یکی دیگرو پیدا کنیم.
 -به خدا نمیتونم لیلا خانم مجبورم برم.
 دلم می خواست بمونم اما صبح زود حسام تلفن کرده بود و گفته بود دیگه نمیخوام کار کنی حتی یه روز.
 لیلا غر میزند و میترا نمیتواند آرامش کند.
 شهربانو جلو می آید و میگوید: لیلا خانم تا شما کسی رو جایگزین فرشته کنین خودم نظافت میکنم و
 کارای فرشته رو انجام میدم.

لیلا چشم غره ای می‌رود و به او می‌گوید: تو خودت کلی کار داری. کار خودتو درست انجام بده، نمی‌خواه مسئولیت بقیه رو به عهده بگیری.

شهربانو- فقط همین چندروز تا یکی پیدا بشه.

میترا می‌گوید: لیلا جون دیگه ناراحت نشو شهربانو جون قول داد ، حالا دیگه بحث نکنین الان مشتریا میان زشته.

و به من اشاره میکند زودتر بروم.

لیلا زیر لب غرغر میکند و با اخم از من رو بر میگرداند و می‌رود. از میترا خانم تشکر میکنم و او برام آرزوی موفقیت میکند. و می‌گوید: بازهم به ما سر بزن فرشته جون.

-چشم میترا خانم بابت همه چیز ممنونم.

با من دست میدهم و خداحافظی میکند.

لحظه آخر شهربانو را صدا میکنم: و مقداری از حقوقم تقریبا چیزی نزدیک به نصف آن را بدون اینکه کسی متوجه شود در دستش میگذارم.

شهربانو: این چیه فرشته؟

-هیس حرف نزن شهربانو تو داری جور منو میکشی اینو بگیر.

قبول نمیکند و می‌خواهد به زور بهم پس بدهد که به جان پرستو قسم می‌خورم که اگر نگیرد دیگه اسمش را نمی‌آورم.

اشک در چشمهایش جمع میشود و صورتم را میبوسد.

*فرشته تو خودت به این پول احتیاج داری.

میخندم: نترس داییم هست نگران من نباش.

از شهربانو خداحافظی میکنم و از در بیرون می‌آیم. خدارو شکر از دست لیلا راحت شدم با اینکه دلم برای اینجا تنگ میشود. برای تمام خاطرات تلخ و شیرینش.

آرام آرام قدم میزنم و با بقیه پولی که برام مانده برای پریچهر روسری و برای پرستو عروسک می‌خرم و سرراه غذا میگیرم و به خانه میروم.

پریچهر می‌گوید: چرا ولخرجی کردی دختر؟

پریچهر جون دیگه داریم پولدار میشیم قربونت برم، نگران نباش.

*فرشته هنوز که پولدار نشدی مادر جون، ولی دستت درد نکنه خیلی این روسری قشنگه. مرسی دخترم

-قابل شما رونداره.

*خب حالا کی ما با این آقا حسام شما آشنا بشیم؟

-به زودی، تو همین یکی دوروز، قراره بیاد پیش شما و منو ازتون خواستگاری کنه. و بلند بلند میخندم، ذوق و شوق عجیبی دارم، باید به بهار بگویم، همه چیز را بگویم جز اینکه حسام زن دارد، نمی خواهم درباره من فکر بدی بکند، مخصوصا اینکه جریان زن اول جهان را هم میدانست، این یک راز بین ما است، بین من و حسام، هیچ کس نباید بداند، حتی بهار. برگ شصت و سوم (بهار):

ترانه از خوابی که دیده است برایم می گوید. می گوید خواب دیده است من و او در همین اتاق پرواز می کردیم و سقف اتاق برایمان کوتاه شده بود. گفت من پنجره را باز کردم و بیرون پریدم. او جرات نکرد و ماند. ترسید نتواند پرواز کند و از خواب پرید. می خندم و مسخره اش می کنم. اما او پریشان است و هنوز از حال و هوای خوابی که دیده بیرون نیامده است. می گویم: محاله من از جایی بپریم حتی از روی صندلی! من از بلندی می ترسم. خیالت راحت.

مامان می خواهد برود دکتر و ترانه رو به من می گوید: بریم بیرون.

لباس می پوشم و پالتوی مشکی ام را تنم می کنم. ترانه می گوید: ووی هوا چقدر سرده! برگردیم خونه؟

نه بابا توام. چی چی برگردیم دق کردیم بیا بریم یک دوری بزیم.

می خندم و یقه ی پالتوام را بالاتر می کشم.

می گوید: به چی می خندی؟

به اینکه آدمها خیلی جالبن!

چیشون جالبه؟

جلوی پای ترانه چاله ای می بینم: نخوری زمین!

رد می شود و ادامه می دهم: اینکه وقتی بدونی آزادی شاید هیچ کار خاصی انجام ندی! ولی همین

که بدونی نمی تونی بری بیرون همش می خوای بری بیرون حس می کنی یک چیزی منتظرته ..
ولی نیست !

می گوید : بهت گفتم ؟

چیو ؟

پدرام ازم خواست برآشاز خانم معتمدی خواستگاری کنم .

هان ؟

می خندد : آره . با من خیلی راحت بود خواست از خانم معتمدی برآش خواستگاری کنم یعنی بگم

بهش .

رو به رویش می ایستم : یعنی چی ؟

هیچی دیگه ! ایشالا خوشبخت بشن .

ناراحتی ؟

شاید .. حس می کردم احساس دو طرفه است . چراشو نمی دونم . مثل این بود که یک دفعه سطل آب

یخ ریختن رو سرم !

خب ؟

می خندد : به جمالت . همین دیگه

ای کاش بهش می گفتم !

می گوید : وای نه ! چی رو می گفتم ؟ همون بهتر که چیزی از احساس من نفهمید . فکر کن آبروم

می رفت .

چرا اینطوری فکر می کنی ؟

دستش را داخل جیبش می کند : زشته دیگه بابا . فکر کن مثلاً بهش می گفتم .. وای خیلی بد می شد

. خوب شد هیچ حرکتی از طرف من ندید .

حسرت نمی خوری ؟

حسرت اینکه نگفتم ؟ نه اصلاً ! وای خیلی زشته بهار .. حسرت بخورم که ضایع نشدم ؟

تو به این میگی ضایع شدن ؟

آره اونم از نوع بدش .

می خندد و ها می کند و بخار دهانش روی هوا پخش می شود .
می گویم : الان اینجوری بهش نگاه می کنی شاید بعدا همه چیز عوض بشه .
نگاهم می کند : ولی می دونی توهم خوبی بود . قشنگ بود .. اما منو ترسوند
از چی ؟
از دوست داشتن . از دوست داشته نشدن . از موندن بین حرفهایی که باید زد و شاید هم نباید گفت
.می دونی دوست داشتن خیلی خوبه
باعث میشه انگیزه پیدا کنی . تو بدترین شرایط و موقعیت به این فکر می کردم که یکی هست که منو
دوست داره و دیر یا زود قراره پا پیش بذاره و من یک زندگی شروع کنم .. و اما ...
حالا چی ؟
حالا؟! حالا هیچی میریم بستنی می خوریم .
زندگی رو میگم دیوونه ؟
دارم فکر می کنم امسال کنکور هنر بدم .
جدا ؟
آره ! خیلی دوست دارم گرافیک بخونم.. خدا خدا می کنم شهرستان قبول بشم
علی اینها نمی ذارن بری ؟
من دستم تو جیب خودمه . میرم ! دیگه خسته شدم . وای بابا رو چیکار کنم ؟ می بینی همیشه یک
جای کار می لنگه !
می گویم : تا بوده همین بوده هیچوقت هیچ چیز همون جایی که باید باشه نیست .. همیشه یک چیز
مانع میشه .
بستنی بخوریم ؟
هوا سرده دیوونه . من دارم یخ می زنم
سوسول بازی در نیار دیگه .
ترانه بستنی می خرد . می رویم پارک و مثل دو تا دیوانه می نشینیم روی صندلی های خیس و یخ
زده و با دندان هایی که مدام از لرز به هم می خورد بستنی می خوریم . می گویم : دیوانه ای دیگه !
من دارم یخ می زنم !

بابا تو چقدر سوسولی بستنی بخور! اصلا این شوکی که به آدم وارد میشه باعث میشه هر چی غم داری فراموش کنی.

بدبختی های آدم با یک بستنی از یادش نمیره.

از یاد من که میره. چون تو بدبخت ترین آدم هم باشم غذا و هله و هوله بذارن جلوم یادم میره. بس که الکی خوشی.

نباشم چیکار کنم؟

ای کاش منم مثل تو بودم.

مرغ همسایه غازه خواهر؟

نه ترانه جدی میگم. تو چیزی رو از دست ندادی یک رابطه تو ذهنت شکل گرفت و هیچ لطمه ای بهت نزد.

می دونی نزد؟

خب در اصل چیزی رو از دست ندادی.

تو داری از بیرون به زندگی من نگاه می کنی پس نگو چیزی نشده و چیزی از دست نرفته. ممکنه خیلی اتفاق ها افتاده باشه.

به خانه بر می گردیم. مامان نیامده است و ترانه می گوید: غذا نداریم.

می گویم: من یک چیزی درست می کنم.

می روم داخل آشپزخانه و می خوام در یخچال را باز کنم. عکس های روی یخچال را می بینم.

من و ترانه .. علی و کامبیز .. مامان ولی بابا نیست! هیچ عکسی از بابا نیست. به دفترچه ی روی

یخچال نگاه می کنم. مداد را برمی دارم و می نویسم و زمزمه می کنم:

جای یک چیزی خالی است. یک حرفی .. یک لحظه ای که باید باشد و نیست.

جای کسی که قرار بود رو به رویت بنشیند و حالا نیست.

و جای کسی خالی است که بعد از این همه وقت انتظار هرگز نیامد.

و امروز جای احساسی خالی است که دیگر در من نیست

..

دوباره می خوانم و می خندم .

پیاز ها را خرد می کنم و زمزمه می کنم : و امروز جای احساسی خالی است که دیگر در من نیست .

صدای موبایلم می آید . داخل پذیرایی کسی نیست با دیدن اسم کسری جواب می دهم : سلام ..

سلام . خوبی ؟

آره خیلی بهترم . تو چی ؟

می خندد : سرما که نخوردی ؟

نه ! ولی حتما الان سرما می خورم .

چرا ؟

با خواهرم رفتیم بستنی خوردیم تو این سرما باورت میشه ؟

می گوید : شما هر چی بگی من باورم میشه !

ترانه می آید داخل آشپزخانه . صدای گوشی را کم می کنم اما حس می کنم ترانه ممکن است بشنود .

ترانه با اشاره می پرسد : کیه ؟

سرم را به بالا تکان می دهم یعنی هیچ کس .

گوشی را قطع می کنم . ترانه می گوید : کی بود ؟

گفتم که هیچ کس ! هی می پرسی می گم هیچ کس یعنی چی ؟

مامان در را باز می کند و می گوید : سلام . وای چقدر سرده .. شوفاژ کاره اومد ؟

ترانه می گوید : نه !

مامان لباسش را در می آورد : دکتر میگه همه چیت بالاست ! چربی و قندتم بالاست . میگه گز گز

کردن کف پات هم برای همینه .

می گویم : مامان باید رژیم بگیری چاق شدی .

مامان می گوید : وا تو کی دیدی من چیزی بخورم ؟

و دستی به موهایش می کشد و ادامه می دهد : همش مال حرص و جوشه ! مال بدبختیه ! بس که هر

چی شد ریختم تو خودم اینجوری از جونم داره می زنه بیرون .

ترانه آرام دستم را فشار می دهد به معنای اینکه اوضاع خراب است و بهتر است حرفی نزنم .

لبخند می زنم و مامان را نگاه می کنم .

مامان می گوید: چته؟ می خندی؟
نگاهش می کنم.

برگ شصت و چهارم (فرشته):

پرستو با چنگال روی پایم میکوبد، غذا را در دهانش میگذارم، لقمه را می جود و دستهایش را با آهنگ شادی که ارکستر اجرا میکند تکان میدهد.

حسام به حرکاتش میخندد و می گوید: می رقصی پرستو؟
اوهوم.

-مامان جان اوهوم نه بگو بله عمو دارم می رقصم.
ماشت بده.

-چقدر ماست می خوری پرستو غذا تو بخور مامانی.
نه ماشت بده.

پریچهر می گوید: چی کارش داری بچمو؟ عاشق ماسته بده بخوره نوشه جونش.
ماست را در دهانش میگذارم، او همچنان به حرکاتش ادامه میدهد.
چند قاشق دیگر می خورد و این بار نوشابه می خواهد.

می گویم: نه مامان نوشابه خوب نیست صبر کن آقا رو صدا کنم برات آب بیاره.
حسام پیشخدمت را صدا میکند و طور خاصی می گوید: لطفا برای دخترم آب بیارید
و به من نگاه میکند و می خندد، حتی پریچهر هم لبخند میزند و به آرامی سر تکان میدهد انگار از انتخابم راضی است، از نگاه حسام خجالت زده میشوم مخصوصا جلوی پریچهر لبخند کم رنگی میزنم
سرم را با پرستو گرم میکنم.

از رستوران که خارج میشویم باد سردی می وزد حسام میگوید: زود سوار بشید بچه سرما نخوره
بفرمایید بی بی خانم.

و ریموت را میزند و در عقب را برای پریچهر باز میکند و او سوار میشود و پرستو را در آغوش
میگیرد، بعد هم در جلو را برایم باز میکند.

سر شب که آمد دنبالم هرچه اصرار کردیم پریچهر حاضر نشد جلو بشیند گفت: مادر جون شما

بشین جلو پیش آقای مهندس من با پرستو عقب راحت ترم.
 بعد هم سبد گلی را که روی صندلی عقب بود به پریچهر هدیه داد و گفت اینم برای خواستگاری از
 فرشته خانم تقدیم شما بی بی خانم، می خواستم اجازه بدید با هم ازدواج کنیم.
 پریچهر از این کارش خیلی خوشحال شد و طوری خندید و گفت بله حتما یعنی اینکه مهر حسام به
 دلش افتاده.
 حسام مارا میرساند جلوی در از او تشکر میکنیم و پیاده میشویم، پریچهر از حسام خداحافظی میکند و
 زودتر دست پرستو را میگیرد و وارد خانه میشود.

-ممنون بابت همه چیز

*ممنون از تو که قبول کردی، مرسی فرشته نمیدونی چقدر خوشحالم، خیلی تنها بودم خیلی....
 به صورتش لبخند میزنم.

*فرشته برای پس فردا قرار بذارم که بریم و صیغه ی محرمیت رو بخونیم؟
 باشه

*خونه هم تا دو سه هفته ی دیگه آماده اس، با صابختون صحبت کردی؟
 -آره بهش گفتم می خوام برم، عاطفه خانم خیلی ناراحت شد به بی بی پریچهر و پرستو خیلی عادت
 کرده.

حسام لبخند میزند و میگوید: خب میتونی تو خونه ی جدید باهاشون رفت و آمد کنی. من دیگه برم
 عزیزم، فردا بهت زنگ میزنم، میدونی که الان دارم میرم خونه و همیشه...
 -می دونم خودتو معذب نکن برو به سلامت.

حسام از داخل ماشین سبد گل زیبا و کوچکی که برای پریچهر خریده بود را به دستم میدهم و
 خداحافظی میکند و میرود.

پریچهر میگوید: فریده میگه، فرشته نمیخواه مهمونی بگیره؟

کلافه میگویم: من که گفتم بچه های حسام و خانواده اش خبر ندارن، فعلا نمیخواه بفهمن زن
 گرفته. وقتی که خانواده اون حضور ندارن لزومی نداره مهمونی بگیریم، بار اولمون که نیست ازدواج
 میکنیم.

آه میکشم و تو دلم میگم، من که بار سومه دارم شوهر میکنم، گرچه بار اولم کسی به فکر این نبود که

برام مهمونی بگیره، نه خانواده ی سعید حاضر شدن نه آقاجون گذاشت روز عقدمون چند نفر از فامیل رو دعوت کنیم، جهان هم که هیچی.

پریچهر در فکر است و میگویم: به چی داری فکر میکنی؟

*میگم مادر شر نشه برات.

عروسک پرستو را از روی زمین بر میدارم و به دستش میدهم.

چی می خواد شر بشه؟

*همین که بچه هاش نمیدونن، فک و فامیلش خبر ندارن، منظورم اینه اگه یه دفعه کسی بفهمه و

بهشون بگه، برات مشکل درست نکنن.

نه خیالت راحت باشه، همچین آدمایی نیستن، خود حسام هر وقت صلاح بدونه بهشون میگه. کار خلاف

که نمیکنیم.

*باشه خودتون میدونین. من برم نمازمو بخونم.

با صدای زنگ موبایل از فکر بیرون می آیم، شماره ی لاله است، دلم در سینه ام فرو میریزد، هر وقت

نشانی از خانواده جهان میشود همینطور به هم میریزم، با اینکه خیالم از بابت پرستو راحت است اما

هر بار زنگ میزنند دلشوره میگیرم،

حالا هم نمیدانم لاله برای چی بعد از این همه وقت یاد ما افتاده، آخرین بار زمانی که از جلال شکایت

کرده بودم و با شوهرش به تهران آمده بودند اورا دیدم و بعد از آن هم دیگر تماس نگرفت، حالا بعد

از چند ماه آن هم همچین روزهایی که تصمیم جدیدی برای زندگی آینده ام گرفته ام باز سر و کله

شان در زندگی پیدا شده.

جوابش را نمیدهم و تماس قطع میشود، دوباره زنگ میزند و وقتی جواب نمیدهد برایم پیام میفرستد.

سلام فرشته، حق داری جواب ندی، خیلی وقته ازت بی خبرم می خواستم حال تو و پرستو رو بپرسم، و

بینمت، چند روز دیگه میام تهران باهات تماس میگیرم، خواهش میکنم جوابمو بده.

گوشی را روی بالشت پرت میکنم و میگویم: همتون برین به درک.

*با کی حرف میزنی مادر؟

هیچی با خودم بودم.

*حالت خوبه فرشته؟ انگار از یه چیزی ناراحتی؟ کی بود زنگ زد؟

نه چیزی نیست،حالم خوبه،خواهر جهان بود جوابشو ندادم پیام فرستاد.

*پس برای همین ناراحتی؟

پتورا روی پرستو میکشم و به سمت پریچهر میچرخم و میگویم:میخواه بیاد تهران میگه می خوام

بینمتون.میگه دلم تنگ شده برای پرستو.

*بعد این همه وقت چطور یاد پرستو افتاد؟

من نمی دونم ولی نمیخوام بینمشون،حق و حقوقو منو و بچمو خوردن،نمیخوام ریختشون رو

بینم.مخصوصا حالا که می خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم.

*خوب میکنی مادر نذار چیزی بفهمن به آقا حسام هم چیزی نگو.

نه به اون که نمیگم.

*باشه مادر جون حالام حرص نخور بگیر بخواب صبح زودتر پاشیم بریم امام زاده صالح،فریده هم

میاد.

باشه پریچهر جون شب بخیر.

*شبت بخیر.

برگ شصت و پنجم (بهار):

فرشته می خواهد ازدواج کند! وقتی می گوید زل می زنم به صورتش و می پرسم با کی؟

جوابی نمی دهد. نگاهش می کنم. لبخند می زند: آدم خوبی!

می گویم: چقدر یوهویی!

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد.

می گویم: مراقب باش یک وقت عجله نکنی! زود تصمیم بگیر.. من و تو دیگه وقتی برای اشتباه

نداریم.

فرشته می گوید: چقدر نا امید.. گاهی جووری حرف می زنی انگار پیر زنی.

شاید دروغ نباشه اگر بگم همین حس رو هم دارم.

داری جدا می شی؟

به گوشه ی رستوران نگاه می کنم. بیشتر صندلی ها خالی است. کف دستم را به هم می مالم: فعلا

اومدم خونه ی بابام .. منتظرم خسته بشه و بگه طلاق می دم .. هیچ خبری نگرفته .. مثل اینکه راضیه از شرایط !

فرشته سرش را می اندازد پایین و من می گویم : تو داری ازدواج می کنی من دارم جدا می شم . می خندد و نگاهم می کند . می گوید : خیلی ناراحتم برات . نباش .

مگه می شه ناراحت نباشم ؟

می گویم : آره . می دونی زندگی همینکه یک روز نوبت منه یک روز .. نوبت تو . بیخیال . پرستو کجاست ؟ -خونه . دلم می خواست حرف بزنیم . این روز ها خیلی تنهام .

-مثل من . اوضاع خونه خیلی به هم ریخته است . تو خونه ی خودم که بودم حداقلش تنهایی و گیر دادن های منصور اذیتم می کرد اما از وقتی برگشتم خونه مامان اینها همه چیز اذیتم می کنه .. همه با هم جنگ دارن . بد تر از همه دیدن باباست .. روی تخت .

-ای کاش زودتر می دیدمت . چرا به من چیزی نگفتی ؟

لبخند می زنم . غذایمان را می آورند . گوشی فرشته زنگ می زند . جواب می دهد . حرف هایش را می شنوم . قطع می کند .

می گویم : خودش بود ؟

سرش را تکان می دهد . یک سیب زمینی داخل دهانم می گذارم : کجا باهاس آشنا شدی ؟

تو رستوران ! رفته بودم رستورانشون غذا بخورم . خیلی اتفاقی شد . می دونی آدم خوبیه حس خوبی بهش دارم .

-یک مهمونی بگیر آقاتونو ببینم .

-حتما .

-من هم با یکی آشنا شدم .

-چی ؟

کمی از نوشابه ام می خورم و به خیابان نگاه می کنم : باز دوباره داره بارون میاد !

-کی هست ؟

-خیلی درباره ی هم نمی دونیم .

-به خاطر همین می خوامی جدا بشی ؟

-نه ربطی به این نداره .

یک وقت به خاطر کسی پشت پا زنی به زندگیت . مرد ها وعده می دن ولی زیاد اطمینان نکن چون

گاهی نمی تونن بهش عمل کنن

کار من از دلگرمی و تکیه به مرد گذشته ! همین که یکی باشه حرفم رو بفهمه بسه . زندگی با

منصور منو کم توقع کرد .

حرفی نمی زند . می پرسم : عروسی می گیری تو ؟

همین مونده با یک بچه لباس عروسم بپوشم !

-چه عیبی داره ؟ اونم مگه قبلا ازدواج کرده ؟

سرش را پایین می اندازد : خب .. آره .. زنش فوت شده !

-خدایا مرزدش . بچه هم داره ؟

-دو تا ! البته قرار نیست با ما زندگی کنن .

-اینطوری بهتره . معمولا بچه های یه زن دیگه نمی تونن با نامادری کنار بیان .

می گوید: دیگه آرایشگاهم نمی رم . چه روز های بدی اونجا داشتم . خیلی بد بود .

فکر کنم پایان خوبی داری .. ببخشید شروع خوبی . چون داری ازدواج می کنی دیگه .

تو داری جدا میشی پایانه ؟

نمی دونم شاید .. کاش همه چیز خوب تموم بشه . اینقدر خسته ام که روز اولی که طلاق بگیرم یک

نفس می کشم .

به هم نمی خوردید . روز اولی که شوهرتو دیدم داشتم به این فکر می کردم .

همیشه می گم منصور بد نبود فقط مال هم نبودیم . منصور یک آدم آرام و بی سرو صدا مثل خودش

می خواست .

یک آدم بی دردسر . من دلم می خواد زندگی کنم . محدودیت همیشه منو عذاب می ده .. چیزی که

منصور به چشم امنیت برای من میبینه من به چشم زندان می بینم .

سخت نیست بعد از این همه وقت یوهو می خوامی پشت پا بزنی به زندگی که ساختی ؟

من چیزو نساختم ! باورت میشه بعد از ده سال یوهو چشمهامو که باز کردم دیدم حتی وسایل خونم

رو هم دوست ندارم . اصلا انگار خواب بودم یوهو بیدار شدم . می دونی فکر می کنم من دارم منصورم اذیت می کنم . زندگی با من داره اون رو هم آزار می ده . بهش عادت کردی .

چطور ؟

وقتی نگران آزار دیدن یک آدمی یعنی هنوز یک چیز هایی از اون برات مهمه ! عادت هم نیست . انگار فقط دلم براش می سوخت .

برای چی ؟

برای وقتی که از دست داد . هر دومون هیچی از این چند سال نفهمیدیم . می دونی اون یاد نگرفته دوست داشته باشه . یاد گرفته داشته باشه . فکر می کنه همین که من رو داره کافیه دیگه نیازی به علاقه نیست .

شاید برای همین هم هست که حساسیت داره .

آره چون فکر می کنه وقتی من مال اونم دیگه هیچی مانع نیست ! هیچوقت نشد بفهمم یک فرقی بین من و ماشین زیر پاش هست .

اینطوری هم نیست بهار . آدمها نوع ابراز علاقتون فرق می کنه .. شاید آدم تو داریه .

این چند وقت که اومدم از خونه فقط مسیج داد و پیغام و پسغام که نیای اینجوری می کنم اونجوری می کنم . ولی یک کلمه نیومدم در خونه با من حرف بزنه . نخواست منو ببینه . دلیل رفتنم رو بدونه . خیلی خودخواهه .

فرشته می خندد : ای کلک پس منتظرش بودی بیاد ؟

اگه بگم نبودم دروغ گفتم . هیچوقت نفهمید من چی می خوام .

ای کاش یک فرصت دیگه به زندگیتون بدی .

فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه .

چقدر مطمئن حرف می زنی .

ده سال وقت داشتم تا مطمئن بشم . ده سال فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم . می خواستم درستش کنم ولی نشد !

شوهر تو ؟

- همه چیز رو! بچه بودم فکر می کردم مامانم راست می گه که برم زندگی کنم درست میشه . حالا خوبه بچه دار نمی شد ... وگرنه ..

- بچه دار نمی شد؟

- نگاهش می کنم . سکوت می کنم .

می پرسد : عقیم بود؟

سرم را تکان می دهم . می گویم : دو سه ساله فهمیدیم ! همه می گفتن بچه دار بشید درست میشه . خنده دار

بود وقتی من و منصور با هم نمی تونستیم حتی حرف بزنییم وجود یک بچه چه معجزه ای می تونست بکنه ؟

- یک جورایی شانس آوردید پس !

- چطور؟

- تو بچه نداری نمی دونی چی میگم ! اگر بچه دار بودی الان تو خونت بودی حتی با سخت ترین اوضاع !

- آگه بچه هم داشتم باز همین کار رو می کردم . دلم می خواد اونطور که دوست دارم زندگی کنم . اما

توی تمام این سالها با باید و نباید های خانوادمو و منصور زندگی کردم .

- میگی ! گفتنش آسونه به عمل برسه سخت میشه . اصلا وقتی آدم بچه دار میشه هیچ منی دیگه نمی مونه .

انگار یک بخشی از وجودت همیشه جا می مونه .

- پس من هیچوقت مادر خوبی نمی شدم . راستشو بخوای دیگه مثل گذشته دوست ندارم مادر بشم .

چرا؟

چون فهمیدم مادر بودن رو یاد نگرفتم .

مگه من یاد گرفتم؟ مامان من که حال و روزش اون بود ! چشم باز کردیم شوهر کرد و الانم نعشه

یک گوشه افتاده .

تو که خانواده داری .. مادر خوب .. خواهر و برادر .

همه چیز اونطور نیست که می بینی . مامان تو نبود و خیالت راحت بود که نیست مامان من بود ولی

ای کاش نبود .

بعد از شام از رستوران بیرون می آییم . فرشته را در آغوش می گیرم . حس خاصی دارم . مثل اینکه بخواهم

سفر بروم و مدتی او را نبینم .

می گوید : چه خوب شد همو دیدیم کلی دلمون باز شد .

می گویم: باز فکر کنم تا یک مدت طولانی همو نبینیم!

-دیوونه اینجوری نگو. همچین میگی انگار هر کدوم یک شهر زندگی می کنیم.

-نمی دونم چرا اینجوری حس می کنم. چه بارونی میاد. می خوای چتر منو ببر؟

می گوید: نه مرسی خودم چتر دارم تو کیفمه.

دستش را می گیرم و خداحافظی می کنم. او به آنطرف می رود و من به طرف مخالف حرکت می کنم. بر می گردم و صدایش می زنم: فرشته؟

بر می گردد. نگاهش می کنم و مثل بچگی هایمان دستم را تکان می دهم و بالا می پریم. می خندد و سر تکان می دهد. چتر را باز می کنم. همه ی مردم با عجله راه می روند. انگار از باران می ترسند. گویی باران قرار است تنشان را سوراخ کند که اینطور از آن فرار می کنند.

من فرار نمی کنم. زمان دارم برای این قدم زدن های بی هدف در خیابان های گله گشاد. وقت دارم برای سرما خوردن و هفته ها در رختخواب خوابیدن و خوب نشدن.

همه می خواهند به مقصد برسند. هوا سرد است و خیلی سوز دارد. گاهی کمرم تیر می کشد.

اما آرامش دارد. همان چیزی که من به آن محتاجم. نمی شود کسری را ببینم. نمی شود بروم کافه و بنشینم رو به رویش. شب است. هوا تاریک است. می روم خانه و وقتی وارد می شوم گلویم می سوزد.

ترانه می گوید: لباسات خیسه. به سلامتی سرما خوردی!

می نشینم روی صندلی برایم چای می ریزد. خانه برای اولین بار آرامش دارد. سکوت دارد.

سکوتش مرا می ترساند و چرایش را نمی دانم؟

برق ها می رود و ترانه می گوید: همین کم بود!

برگ شصت و ششم (فرشته):

وارد صحن امامزاده که میشویم، حس و حال عجیبی پیدا میکنم، از خدا و این مکان مقدس خجالت میکشم، با خود میگویم: فرشته کاری که میکنی درسته؟ یا گذاشتن تو زندگی یه زنه دیگه؟

اشکهایم جاری میشود و از خدا طلب بخشش میکنم، چون خودش خوب میداند از سر استیصال این کار را میکنم و هیچ وقت جای همسر و بچه های حسام را نمیگیرم یا خدای نکرده نمیخواهم آنها را از چشمش بیندازم، خاله فریده و پریچهر جلوتر از من به طرف ضریح میروند و من دست پرستو را

میگیرم تا بین این جمعیت گم نشود. امروز حرم کمی شلوغ است.
خاله میگوید: زیارت که کردیم بریم تو بازارچه می خوام خرید کنم.
باشه بریم خاله.

پریچهر میگوید: من که پا ندارم با شما راه پیام پرستو رو بذارین پیش من همینجا یه گوشه میشینیم تا شما برین و برگردین.

میدانم که پادرد را بهانه کرده چون همیشه از گشتن در بازارچه لذت میبرد، ولی خاله فریده آدم را بیچاره میکند، به هر مغازه ای که میرسد داخل میشود و با سوال های الکی آدم را کلافه میکند و دوست دارد بیشتر وقت بگذراند و سرش را گرم کند و پریچهر با این سن و سال طاقت ندارد هم پای او شود و حالا هم ترجیح میدهد زیارت کند تا سیاحت.

خاله میگوید: مادر جون میتونی مراقب بچه باشی؟ گم نشه یه موقع.

پریچهر ناراحت میشود و پشت چشم نازک میکند: مگه وقتی که مادرش سر کار بود کی ازش مراقبت میکرد؟

خاله میگوید: آخه اون موقعها تو خونه بودین اما اینجا یه جای شلوغه. باید حواست به بچه باشه.
پریچهر-وای فریده چقدر حرف میزنی مادر تو نمیخواد به من سفارش کنی، ۴ تا بچه بزرگ کردم چند بار گمتون کردم؟ خودم عقلم میرسه.

خاله-وا بی بی من که حرف بدی نزدم..

برای این که بحث ادامه پیدا نکند و پریچهر بیشتر از این دلخور نشود میگویم: خاله فریده پریچهر چون بهتر از من از پرستو مراقبت میکنه وقتی بچه ام باهاش تنهاس خیالم راحت، حالا هم زود بیاین بریم خریدتون رو بکنین.

با خاله از حرم بیرون می آییم و به سمت بازارچه راه میفتیم، همیشه از قدم زدن در این بازار قدیمی لذت میبرم،

انواع و اقسام ترشی و سبزیجات بسته بندی را با لذت نگاه میکنم، همیشه آرزویم بود مثل خانمهای دیگر از اینجا خرید کنم اما هیچ وقت پول کافی برای این کار را نداشتم، همیشه منو پریچهر خودمان سبزیجات مصرفیمان را آماده میکنیم و به قول او: خرید کردن از اینجا پول اضافه میخواد که ما نداریم، اما نگاه کردن که خرجی نداره پس تا دلت می خواد نگاه کن مادر.

اما حالا اوضاع فرق کرده بعد از این که با حسام عقد کنم من هم مثل زنهای شیک پوش و پولدار زندگی میکنم.

خاله کمی ترشی و چند متر پارچه میخرد و طبق معمول از این مغازه به آن مغازه میرود و چیزهای غیر ضروری که مطمئنم اصلا حتی نمیداند چی هستند و به چه درد میخورند را قیمت میکند و مرا هم خسته و کلافه به دنبالش میکشاند.

عاقبت بعد از حدود ۲ ساعت چون میبیند کلافه شدم و مدام به ساعت نگاه میکنم و نگران پرستو هستم کوتاه می آید

و با هم به سمت حرم می رویم.

ناهار ساندویچ میخوریم و وقتی به خانه میرسیم یک ساعت از ظهر گذشته، خاله کمی استراحت می کند و چای می خورد و میرود.

امروز از حسام خبر ندارم، هرروز چند بار زنگ میزد یا پیام میفرستاد، نگران میشوم و برایش پیام میفرستم، اما نیم ساعت گذشته و هنوز جواب نداده، صدای مودی و سمجی از گوشه ای از ذهنم میگوید: شاید پشیمان شده؟

اما محال است آدمی که تا دیشب آنطور شور و شوق داشت یکباره پشیمان شود، ولی اگر واقعا اینطور باشد چه کار کنم؟

به خودم بد و بیراه میگویم: خاک تو سرت فرشته دیدی چی شد؟ آگه نخوادت و پشیمان بشه چی؟ دیدی کارتم از دست دادی محاله لایلا بذاره دوباره برگردی؟ اصلا دیگه روت میشه برگردی؟ جلو همه سکه ی به پول شدی بدبخت.

هجوم افکار منفی هر لحظه بیشتر در ذهنم جان میگیرد و بغض به گلویم چنگ انداخته، به تلویزیون خیره میشوم اما افکارم اجازه نمیدهند حتی یک ذره از محتوای فیلم چیزی بفهمم، پرستو در کنارم روی زمین چرت میزند و پریچهر مشغول پاک کردن لوبیا است.

*فرشته فرشته با توام.

بله با من بودی پریچهر جون؟

*حواست کجاس مادر؟ دو ساعته تلفنت زنگ میخوره هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟

بیخس حواسم نبود داشتم فیلم رو میدیدم.

و به سمت موبایلم میرم هنوز زنگ میخورد، با دیدن شماره ی حسام آرام میشوم، و افکار مزاحم را از سرم بیرون می ریزم.

سرفه میکنم و صدایم را صاف میکنم: الو

-سلام خانمم خوبی؟

مرسی، تو خوبی؟

-نه زیاد.

چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نباش چیز مهمی نیست.

پس چرا ناراحتی؟

-راستش امروز با یکی تصادف کردم، البته من خوبم چیزیم نشده، اما ماشین خیلی داغون شد.

ای وای، کی؟ کجا این اتفاق افتاد؟

-امروز صبح نزدیکه رستوران، می خواستم برم بانک پیچیدم تو یه خیابونه یه طرفه یهو نمیدونم یه ماشین چطوری از روبروم اومد، و کوبید به ماشین من، جلوی ماشین من و ماشین خودش داغون شد.

خب حالا چی میشه؟ خسارت میگیری؟

-آره عزیزم پلیس اومد مقصر هم که اون بود خلاف کرده بود خیابون یه طرفه بود. اما خب از کار و زندگی افتادم، باید ماشین رو بدم درست کنن، فقط می خواستم بگم ممکنه کارمون چند روزی عقب بیفته از نظر تو مانعی نداره؟

نه اصلا ماشینتو درست کن واجب تره.

-هیچی از تو واجب تر نیست فرشته.

سکوت میکنم و چیزی نمیگویم خودش ادامه میدهد.

-فرشته من جلوی در خونتونم میتونی بیای بیرون؟

اینجا چی کار میکنی؟

-حالا بیا میفهمی، فقط سریع بیا چون زود باید برم دنبال کارای ماشین.

باشه میام چند لحظه صبر کن حاضر بشم.

-زود بیا یه چادری چیزی بنداز سرت و بیا نمی خوام بریم بیرون برات یه چیزی آوردم.

حسام جلوی در زیر سایه درخت ایستاده، سلام میکنم و لبخند میزند و جواب میدهد.
میگوید: چقدر چادر نماز بهت میاد مثل فرشته ها شدی، درست مثل اسمت.
ممنونم.

چیزی نمیگوید و فقط زل میزند به من.

خب نگفتی چی کارم داشتی؟

-آهان ببخش حواسم نبود، بیا اینو بگیر.

دستش را در کیفش میکند و بسته ای به دستم میدهد.

این چیه حسام؟

-برو تو خونه بازش کن می فهمی، الان باز نکن.

خب بگو چی هست؟

-من عجله دارم بعدا میبینمت.

این را میگوید و سریع خداحافظی میکند و میرود.

پریچهر میگوید: کجا رفتی فرشته؟

حسام اوامده بود در کارم داشت.

و بسته را نشان میدهم و میگویم: اینو داد بهم.

*این چیه؟

نمیدونم صبر کن بازش کنم.

بسته را باز میکنم یه بسته اسکناس داخل بسته است.

با حسام تماس میگیرم.

حسام این پول برای چیه؟

فرشته برای خودت.

با دلخوری میگویم: من که از تو پول نخواستم حسام.

*میدونم تو نخواستی عزیز من ولی من دیگه شوهرتم، وظیفه منه خرجتو بدم.

کلافه میگویم: ولی هنوز که شوهرم نش.....

*فرشته خواهش میکنم، تو هنوز منو به رسمیت نمیشناسی؟

-چرا ولی

-ولی و اما و اگر نداره، من مردم و تو هم زنی و باید من بهت پول بدم حالا هم دیگه بحث نکن کلی کار دارم.

بعد میخندد و میگوید: زن باید مطیع اوامر شوهرش باشه، گرچه من زن ذلیلم خانم ذلیل شما. عجله دارد تشکر میکنم و خدا حافظی میکنیم.

پریچهر که متوجه صحبت ما شده با خنده میگوید: دست دامادمون درد نکنه، این آقا حسام شما به دلم نشسته، ایشالا که خوشبخت بشی مادر و جبران زندگی قبلیت بشه.

با خودم فکر میکنم: این خوشبختیه؟ زندگی یه زن دیگه رو تصاحب کردن اسمش خوشبختیه؟

اما برای بار هزارم صدایی در گوشم میپیچد: تو زندگی کس دیگه ای رو تصاحب نکردی تو شوهرشو ندزدیدی تو فقط خواستی پرستو خوشبخت بشه.

اما میدانم همه ی اینها برای دلداری دادن و سبک کردن بار گناهم است. از روزی که به حسام بله گفتم عذاب وجدان رهایم نمیکند. به یکباره یاد معصومه میفتم زن اول جهان و رفتارش با من این اواخر، کینه داشت و حقم داشت، گرچه اون بار من مقصر نبودم و نمیدانستم جهان متاهل است ولی این بار.....

دو روز از تصادف حسام گذشته و هنوز درگیره تعمیر ماشینش است، از دیروز لاله چند بار تماس گرفته و پیام فرستاده است، با شوهرش به تهران آمده اند و اصرار دارد مارا ببیند اما خیال ندارم جوابش را بدهم. در آخرین پیامش نوشته: میدانم از ما ناراحتی و حق داری، همه فکر میکردند تو مقصری و جهان را لو دادی، اما کار معصومه بود فرشته جواب بده خواهش میکنم.

با این که کنجکاو شدم اما جوابش را نمیدهم که پیام بعدی را میفرستد: فرشته جان این آخرین پیام منه و دیگه مزاحمت نمیشم، اما پسر کوچیکه ی جهان از دهنش پرید و به پسر خواهرم گفت که مادرش جهان رو به پلیس معرفی کرده، همیشه ازش کینه داشت برای ازدواج با تو، همه ی ما شرمند ی تو هستیم حتی جلال، حاللمون کن.

به پریچهر که میگویم چی شده میگوید: می خوان حلالشون کنی بگو حقتو بدن از ارث و میراث جلال. پوزخند میزنم: اینا حقمو بدن؟ اینا نم پس نمیدن، فقط میخوان نفرینشون نکنم دیگه، اصلا حالا که فکر

میکنم میبینم پوله جهان حروم بود به خودش رحم نکرد، نمی خوام وارد زندگی منو و پرستو بشه، نه خودشونو می خوام نه پولشونو. حالشونم نمیکنم. کم تهمت نزدن کم بدی نکردن بهم، نمیگذرم ازشون از هیچ کدوم نه جهان نه جلال نه حتی این لاله و پدرو مادرش.

برگ شصت و هفتم (بهار):

صبح امروز صدای مرگ آمد. صدای گریه ی ترانه و جیغ هایش که خانه را برداشت من چشمانم را بستم و گفتم شاید خواب می بینم. ترانه صدایم می زند و من نمی شنوم و نمی خواهم بشنوم. کر شده ام. ترانه در اتاق را باز میکند و من چشمانم هنوز بسته است.

خواب نیست. رویا نیست همه چیز حقیقت دارد. مثل بچه هایی که وقتی از چیزی می هراسند خودشان را جایی پنهان می کند و گمان می کنند همه چیز درست می شود. من از مرگ هراس دارم. از پایان هر چیزی .. از اینکه روزی تمام شوم. از اینکه نباشم و کسی نباشد!! من گریه نمی کنم. ترانه اشک می ریزد و مامان هیچ حسی ندارد. پر از خالی است. همه چیز خیلی زود می گذرد .. کسی به اتاق بابا نمی رود. مامان می گوید من به علی زنگ بزنم چون من گریه نمی کنم و آرام تر هستم. همیشه همین است .. هر کسی سکوت می کند و در خودش می ریزد می تواند خبر مرگ را بدهد! زمان زود می گذرد و من هیچ احساسی ندارم.

علی می آید و بعد کامبیز و چشم باز می کنم خانه پر از آدم شده. نمی فهمم خرما را که آورد؟ نمی دانم کی لباس مشکی و شال مشکی روی سرم انداختم. بر عکس تمامی عزاداری ها خانه ی ما پر از سکوت است. تمام مدت ذهنم خالی خالی است. انگار همه ی فکر و خیال ها دود شده اند و رفته اند به جایی نا معلوم و دست نیافتنی و آنقدر دور که حتی به یاد نمی آورمشان.

ایستاده ام رو به روی یک قبر گله و گشاد و ترانه تنها کسی است که بی قراری می کند. مامان برای خودش صندلی آورده و دور از جمعیت نشسته است. عمه هایم پنجه به صورت می کشند و صدای جیغ هایشان مو به تنم راست می کند. مثل اینکه جوانی ناکام از این دنیا رفته باشد. یادشان رفته که در این چند وقت حتی یکبار نخواستند او را ببینند!

همه سراغ منصور را می گیرند. بعد از چند وقت مرا در جایی دیده اند و اصلا حواسشان نیست که

این جا سر خاک پدرم است. از منصور می پرسند از اینکه بچه دار شدم یا نه؟ تمامی اطلاعات زندگی مرا و سالها حال و احوال نکردن را یک جا می خواهند به جا بیاورند.

بابا را کفن پیچ می آورند. با دیدن قبر وحشت می کنم. حس بدی دارم. باورم نمی شود او را می خواهند زیر این همه خاک دفن کنند! عقب می روم. صدای لاله الله بلند می شود و مو بر تن من راست می شود.

بابا را دخل قبر که می گذارند چشمانم را می بندم. همیشه فرار کردم. من همیشه از لحظاتی که دوستشان نداشتم گریخته ام. دستم را روی گوشم می گذارم و وداع آخر را نکرده پشت به جمعیت می کنم و دور می شوم. من باور نمی کنم این آخرین وداع باشد. تا قبل از مرگ هیچ یک از نزدیکانم را ندیده بودم. هیچ تصویری از مرگ و نبودن نداشتم.

من چه می خواهم از زندگی که اینقدر پایش نزدیک است؟ ممکن است هر لحظه من تمام شوم. هر لحظه پایان من.. پایان زندگی من از راه برسد و من هیچ ذهنیتی ندارم. قرار است چه بشود؟ داخل مترو روی یک صندلی می نشینم. داخل شیشه ی پنجره ی رو به رو به تصویر خودم نگاه می کنم!

دلَم می خواهد بدانم من کی و چطور تمام می شوم؟ من با او خداحافظی نکردم. با بابا خداحافظی نکردم. کافه بسته است! داخلش خالی است. نمی دانم چه خبر شده است. به کسری زنگ می زنم و میگویم بیا.. بیا ببینمت.

وقتی می رسد. می گویم: کافه بسته بود.

می گوید: ا نرگس و امید کافه لبخند رو فروختن! خیلی وقت بود می خواستند بفروشش این مشتری خوب بود.. فروختند که برن.

می گویم: بابام مرد!

می گوید: کی؟

خاکش کردن! من باهاش خداحافظی نکردم. یعنی فکر کنم نیازی هم نبود.

می گوید: خدا بیامرز دشون! واقعا ناراحت شدم..

می گویم: نگفته بودم من شوهر دارم! من ازدواج کردم.. ده ساله.

نگاهم می کند. چیزی نمی گوید. رنجیده است. می دانم.

می گویم : باید می گفتم اما حرفی نزدم . می خواستم جدا بشم .
خب ؟

نشد .. می دونی امروز تو بهشت زهرا به چی فکر کردم ؟ به ترس .. به تنها موندن ! به تاریکی .
به زیر خاک موندن نفس نکشیدن ! من می ترسم ..
چی می گی ؟

از پشت صندلی بلند می شوم و می گویم : من شوهر دارم . منو ببخش .
می خواهم بروم که صدایم می زند : بهار .. بهار خانم !
برمی گردم . لبخند می زند . بلند می شود رو به رویم می ایستد : خداحافظ
خداحافظ !

به خانه می رسم . خانه پر از آدمهاییست که مدام می گویند : خدایا مرز راحت شد .
و من همش تکرار می کنم که او از چه چیزی راحت شد ؟
مامان نگران حلوا است و مدام به شهین خانم می گوید : حلوا را باید با نون بستنی و مغز و پسته
تزیین کنیم . اینطوری بهتر است .

بینم گردو ها به اندازه ی خرما ها هست ؟
رو به علی می گوید : میوه ها را از ممد آقا بگیر .

هر کسی نداند گمان می برد عروسی مجللی در راه است . باران می آید . آسمان سرخ شده است . روی تخت
زانو زده ام و پرده را کنار زده ام و به باران نگاه می کنم . ترانه می گوید : بیا مهمونها دارن میرن .. بیا
خداحافظی کن زشته .

با دستمال بینی اش را می گیرد . نوک بینی اش قرمز شده است و چشم هایش نیمه باز و بی حال
است . می گویم : ترانه ؟

از داخل کمد گله سرش را بر می دارد : هوم ..
داره بارون میاد .

کنار من می آید و سرکی به بیرون می کشد . می گوید : تو امروز کجا رفتی ؟
نتونستم وایسم . حس بدیه بمیری و بیچنت لای یک پارچه ی سفید و روت خاک بریزن .
عمه می گفت خود آدم نمی فهمه ؟

مگه میشه ؟

عمه می گفت .

به تخت تکیه می دهم : من شنیدم روح آدم می بینه ! ترسناکه .. تو نمی ترسی ؟

نه ! به قول همه می گن آدم راحت میشه .

از زندگی ؟

آره .

همه که اینقدر دوست دارند راحت بشن پس چرا زندگی می کنن ؟ پس چرا اینقدر تلاش می کنن ؟

شاید چون فقط همین یکباره !

خیلی بده ..

که یکبار زندگی می کنیم ؟

که نمی دونیم کی تموم میشیم .

ول کن این حرفها رو پاشو برو خداحافظی کن زشته

.

ولم کن . حوصله ندارم .

ترانه می خواهد از اتاق بیرون برود . می گویم : ترانه ؟

بر می گردد . ادامه می دهم : می خوام برگردم پیش منصور !

نزدیک می آید : مطمئنی ؟

نمی دونم .. حس می کنم هوایی شدم .. مثل دختر بچه های بهونه گیر همه چیز یوهو یادم رفت !

مگه نگفتی نمی تونی باهاتش زندگی کنی ؟

چرا گفتم .

تحت تاثیر قرار نگیر بهار . تو یهو تصمیم می گیری یهو پشیمون می شی اینجوری نمی شه زندگی

کرد بهار .

می دونم .. خودمم نمی دونم چی می خوام .

بشین فکر کن ! نمی شه هر روز یک تصمیمی بگیری اینجوری فقط درجا می زنی بهار ! اگه قراره

بری دوباره برگردی نری خیلی بهتره .

تو اگه بودی زندگی می کردی ؟

وقتی تو شرایط تو نیستم . چی بهت بگم ؟ اما بستگی داره !

به چی ؟

به اینکه تو این ده سال ممکن بود عاشقش باشی ولی حتی یک هفته نتونی باهاش زندگی کنی ولی تو

با کسی که میگی دوستش نداشتی ده سال زندگی کردم .

می ترسیدم از بابا . می دونم نمی داشت . یادت نیست ؟

اینها بهونه بود ! زندگی راحتی داشتی .. آروم . بی سرو صدا ! غیر از اینه مگه ؟

نه ! آروم بود . اونقدر آروم که همیشه جای خالی یک چیز حس می شد .

بهار .. می دونی ؟ همیشه همه چیز کامل نیست ! همیشه به چیز هایی که می خوایم نمی رسیم . من

به این رسیدم ..

سنم کمه ولی رسیدم بهش . خیلی وقتها خیلی چیز ها نا تموم می مونه .. شاید برای اینکه ما پایان

بهتری داشته باشیم

.

خوب حرف می زنی ..هنوز بهش فکر می کنی ؟

آره ! می دونم یک حسرت همیشه دنبالمه ! زندگی با حسرت خیلی سخته ؟

آره ! سخته ..

پس خیلی طول می کشه فراموش کنم .

فراموش نمی کنی ..

از کجا می دونی ؟

می دونم .

وقتی یکی یکی چیزو می دونه که حسش کرده باشه .

حسش کردم .

مامان ترانه را صدا می زند . می رود . باران می بارد . صدایش را می شنوم . قطره های باران

خود را به شیشه ی پنجره می کوبند.

برگ شصت و هشتم (فرشته):

با صدای زنگ آیفون از خواب میپریم.

*صبح به این زودی کی اومده؟ خیر باشه.

پریچهر غر میزند و از جایش بلند میشود تا در را باز کند، میگویم: صبر کن من برم.

*نه دیگه پاشدم بذار ببینم کیه.

آیفون را جواب میدهد: تویی؟ بیا تو مادر

کی بود پریچهر؟

*مادرته فرزانه اس.

این وقت صبح؟

منم نمیدونم صبر کن بیاد تو ببینم.

از جایم بلند میشوم و پرستو را که از خواب پریده و نق میزند را در آغوش میگیرم تا آرامش کنم.

فرزانه می آید داخل، یک ماهی میشود که ندیده بودمش لاغرتر و تکیده تر شده، سلام میکنم و

میگوید: سلام فرشته

خوبی مادر؟

خوبم مرسی.

وقتی میگوید مادر هیچ احساسی به او ندارم، برایم غریبه ای است که مدتها قبل زندگی ام را داغون

کرد و حالا فقط تنها حسی که به این موجود دارم بی تفاوتی است.

می خواهد پرستو را از من بگیرد که پرستو خودش را بیشتر به من میچسباند و بغض میکند.

پریچهر میگوید: ولش کن بچه از خواب پریده کلافه اس، بیا بشین ببینم چی شد بعد این همه وقت این

وقت صبح اومدی؟

ناراحتی برم پریچهر؟

*هنوز زبونت نیش داره فرزانه، من ناراحت نیستم فقط نگران شدم، چیزی شده؟

نه اومدم بهتون سر بزنم.

*خب خوش اومدی، فرشته مادر بچه رو بده بغلم برو یه چایی دم کن.

پرستو خیلی راحت به آغوش پریچهر میرود و سرش را روی سینه ی او میگذارد و چشمهایش را

میبندد.

پریچهر قربان صدقه اش میرو، کتری را روشن میکنم و استکان ها و بساط صبحانه را آماده میکنم که صدای فرزانه را میشنوم که با پریچهر پیچ پیچ میکند.

صدایش آرام است اما بدی خانه ی کوچک این است که هرچه سعی کنی آرام حرف بزنی بازهم ممکن است بقیه صدایت را بشنوند.

مامان پول داری یکم بهم قرض بدی؟

*مگه دوهفته پیش پول ندادیم بهت؟ چی کار کردی؟ یه نفر آدم که بیشتر نیستی.

خب تموم شد زندگی خرج داره.

*لاله الا الله، باز همرو خرج اون کوفتی کردی، فرزانه دست بردار دختر بچه که نیستی مادر جون. بیا و ترک کن.

نیومدم اینجا نصیحتم کنی، فقط پول داری بده دو سه روز جزیه تیکه پنیر و یه بسته نون هیچی ندارم بخورم.

*کمتر خرج مواد و دوستات بکن.

غر نزن که پا میشم میرم. اگه داری بهم قرض بده نمیدی برم گورمو گم کنم.

پریچهر با تمسخر میگوید: قرض؟ والا به خدا به روح آقات الان پول ندارم فرزانه به خدا دستم خالیه، باید صبر کنی تا اول برج.

بی بی پریچهر را صدا میکنم.

پریچهر جون بیا لطفا.

بچه را که خوابیده روی زمین میگذارد و از جایش بلند میشود. فرزانه به نقطه ای خیره شده و معلوم نیست به چی فکر میکند.

میگوید: چیه مادر؟

آهسته طوری که فقط پریچهر صدایم را بشنود می گویم: پول میخواد؟

*چی بگم والا، تازه ازم پول گرفته ولی میگه تموم شده.

صبر کن الان برات میارم.

به سمت کیفم میروم و مقداری پول که حسام به من داده بود را بر میدارم، هنوز پولها را خرج نکرده ام.

بیا اینو بده بهش.

*ولی آخه این پول مال توئه، آقا حسام داده به تو.

پریچهر جون منو شما نداریم بدین بهش.

*خدا خیرت بده ایشالا سفید بخت بشی مادر.

پول را میگیرد و به فرزانه میدهد.

فرزانه: تو که گفתי پول ندارم؟

پریچهر چشم غره میرو: بگیر حرف نزن بازهم این دختر خدا خیرش بده اون داد بدم بهت.

به به دستش درد نکنه عروس خانم

و رو میکند به من و میگوید: شنیدم داری ازدواج میکنی، مبارکت باشه طرف پولداره؟

به جای اینکه پرسد آدم خوبی است؟ از پول و داراییش میپرسد، جوابش را نمیدهم و سفره را پهن

میکنم و صبحانه را آماده میکنم.

فرزانه برای ناهار هم پیشمان میند و مدام از دارایی حسام می پرسد و اینکه کی سعادت پیدا میکند

دامادش را ببیند بوی پول به مشامش رسیده و مستش کرده.

جواب سربالا می دهم و طفره می روم وقتی از جواب های سرد و کوتاهم خسته میشود خداحافظی

میکند و میرو.

بعد از رفتنش پریچهر می گوید: برم بالا یه سر بزنم و میام

، بعد از اینکه فهمیده قرار است به زودی از این خانه برویم

هرروز به عاطفه خانم سر میزند تا وقتی رفت به اندازه تمام روزهایی که او را نمیبیند حرفهایش را

زده باشد.

از صبح زود بیدارم و مرتب خمیازه میکشم یکی دو ساعتی در کنار پرستو می خوابم و وقتی بیدار

میشوم هوا تاریک شده اما پریچهر هنوز نیامده.

بخاری را زیاد میکنم و کتری را روشن میکنم، در این هوای سرد یک فنجان چای داغ میچسبد.

۳ تا میس کال و یک پیام کوتاه از حسام دارم، آنقدر خسته بودم که اصلا صدای زنگ را

نشنیدم، پیامش را باز میکنم.

فرشته جان سلام هر چه تماس گرفتم جواب ندادی، نگران شدم، کجایی خانمم؟

به جای جواب پیام شماره اش را میگیرم میدانم این ساعت در رستوران است و راحت جواب میدهد. با اولین زنگ گوشی را بر میدارد.
 * به به خانم خانما، کجایی؟ دلواپس شدم.
 سلام ببخش خواب بودم.
 می خندد: ساعت خواب.

چیزی نمیگویم و فقط لبخند میزنم لبخندی که حسام نمیبیند.
 میگوید: یه خبر خوب دارم خانمی.

چی شده؟

* برای ۳ روز دیگه قرار گذاشتم بریم برای عقد.
 باشه خوبه.

* خوب نیست عالیه

این را میگوید و قهقهه میزند، خوشم نمی آید. و اخم میکنم اخمی که این بار هم حسام نمیبیند.
 سرخوش می گوید: امشب برنامه نداری؟
 نه چه برنامه ای؟

* گفتم اگه کاری نداری بیام دنبالت بریم بیرون یه دوری بزنیم، ۱ ساعت وقتتو بده به من خانوم.
 باشه بریم.

* پس تا دو ساعت دیگه میام دنبالت، حاضر باش.

باشه حتما.

صدای سوت کتری بلند میشود باید چای دم کنم، می گویم: فعلا کاری نداری؟

* نه عزیزم مراقب خودت باش خداحافظ

مرسی خداحافظ

چای که دم میکشد پریچهر هم پایین می آید.

می گویم: پریچهر بوی چای رو حس کردی اومدی؟

می خندد و پرستو را که مشغول بازی کردن با قندهای توی قندان است بغل میکند.

حسام دنبالم می آید پرستو را به پریچهر می سپارم و میروم.

حسام می گوید: پرستو کجاس؟

هوا سرده مریض میشه گذاشتمش پیش بی بی.

کمی گشت میزینم و مرا به خانه جدید میبرد که تقریباً کارهایش تمام شده، آپارتمان شیک و تمیزی است البته به قول حسام بعد از رسیدگی های او اینجوری شده است. حدود ۱۳۰ متر و ۳ خوابه اس، به خواب هم نمیدیدم صاحب همچین خانه ای بشوم، ولی وقتی یاد خانه زندگی بهار می افتم میبینم اینجا در برابر خانه بزرگ و شیک او مثل قفس است، اما از سر من هم زیاد است. اما آیا خانه ی بزرگ ضامن خوشبختی آدم هاست؟ الان بهار خوشبخت است؟ خودم جواب خودم را میدهم اگه بود که تصمیم به طلاق نمیگرفت.

باید با بهار تماس بگیرم و ببینم چه کار میکند، از آخرین باری که در رستوران دیدمش دیگر از او خبر ندارم.

حسام می گوید بیا با هم پیتزا بخوریم می گویم نه بی بی و پرستو تنها هستند.

*برای آنها هم میبریم.

نه دیر میشه بذار برای یه وقت دیگه.

*باشه هر جور صلاحه خانوم.

به خانه که میرسم، شام پرستو را میدهم و شماره بهار را میگیرم اما جواب نمیدهد، حتما دستش بند است هر وقت شماره ام را میبیند بلافاصله زنگ میزند.

صبح که بیدار می شوم به گوشی نگاه میکنم اما خبری از بهار نیست سابقه نداشته با من تماس نگیرد، هرچه پیام می فرستم و زنگ میزنم بی فایده اس نگران میشوم، پریچهر می گوید: شماره ی خانه اش را نداری؟

دارم اما خانه خودش نیست چند وقتی است به خانه مادرش رفته. پریچهر با تردید نگاهم میکند.

*اتفاقی افتاده؟

با شوهرش مشکل داره.

*خب به خونه مادرش زنگ بزن.

یادم می افتد چند وقت پیش شماره خانه مادرش را داشتم و در تکه کاغذی یادداشت کرده بودم. ونمیدانم چرا هیچ وقت فرصت نشد سیو کنم. باید از لابلای خرت و پرتهایم در کمد شماره را پیدا کنم.

خدایا چرا انقدر اضطراب و دلشوره به جانم افتاده؟

برگ شصت و نهم (بهار):

امروز روز سوم است . صندلی و سایه بان و آدمهایی که دور یک قبر جمع شده اند و میوه و شربت و حلوا و خرما نوش جان می کنند . هوا سرد است . خیلی سرد . آسمان تاریک شده . ترانه می گوید شاید باز قرار است باران بیاید .

منصور خبر دار شده است . آمده ایستاده رو به رویم . مثل همیشه نیست . پریشان و ژولیده و نگران است .

گاهی مرا نگاه می کند و نمی دانم چرا حس می کنم پر از خشم است . با خود می گویم با او حرف می زنم و همه چیز درست می شود .. همه چیز به روز اول بر می گردد . به روز هایی که آرامش داشتم . حالا دیگر هیچ چیز نمی خواهم جز آرامش . حوصله ی دست و پا زدن را ندارم . اصلا برای چه از نو باید شروع کرد ؟

همه چیز پایان می پذیرد ! همه چیز قرار است تمام بشود .

سردم می شود . ترانه از کنارم بلند می شود تا سینی چای بگرداند . منصور می نشیند کنارم . حرفی نمی زنم .

می گوید : سرده بیا بریم خونه .

چقدر خوب که خودش می گوید برویم . پس فهمیده پشیمانم . نگاهش می کنم . اما او به قبر خیره شده و جای دیگریست .

می گویم : بریم . من خیلی خستم .

به طرفم نگاه می کند . متعجب است . بلند می شویم . از همه خداحافظی می کنیم .

ترانه زیر گوشم می گوید : خودش اومد دنبالت ! چه خوب همه چیز درست شد .

آره انگاری .

سوار ماشین می شوم . منصور هیچ چیز نمی گوید . می خواهم بگویم که بهتر است زندگی کنیم . ده

سال کنار هم بودیم و از این به بعد هم کنار هم باشیم . ولی مگر می شود وقتی او هیچ حرفی نمی

زند ؟

اما خیلی خوب شد که همه چیز درست شد . خودش آمد و من را برد به خانه .
دم در خانه که می رسیدم می گوید : پیاده شو .

می دانم ناراحت است و شاید خشمگین هم باشد اما درست می شود . داخل خانه که می شویم در را
می بندد . روی میز کاغذ های سفید ریخته است که رویشان پر از اعداد است . می پرسم : اینها چیه ؟
می گوید : پیرینت موبایل !

پیرینت موبایل کی ؟

موبایل تو .

می ترسم . می گویم : برای چی ؟

کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد : هیچی همینطوری . پولش زیاد اومده بود خط به نامم
بود پیرینت گرفتم .

منصور آرام است . پس چیزی نشده است که او اینقدر خونسرد جلوه می کند . می گویم : باشه . من
یک چرت بزنم .

می روم داخل اتاق خواب . می خواهم برگردم و به او بگویم که چقدر پشیمانم . پشیمانم که فکر کردم
می شود یک دفعه از سر خط شروع کرد ؟ اینکه می شود پشت پا زد به آدمهای زندگیت هر چند که
دوستشان نداشته باشی ! اما خوابم می آید . دلم می خواهد بخوام و بعد بلند شوم و چای دم کنم و رو
به روی پنجره ی آشپزخانه بایستم و بخورم .

با منصور حرف بزنم . همه چیز درست می شود . روی تخت دراز می کشم و می گویم : همه چیز
درست می شود ..

دراز می کشم و چشمانم را می بندم . خواب عجیبی مرا گرفته است . یک خواب شیرین و پر از
آرامش .

هیچوقت اینطور خواب آلود و مست نبوده ام . به یکباره آتش می گیرم . صورتم می سوزد . مایعی
روی بدن و صورتم ریخته شده است . فکر می کنم آب جوش است . از خواب می پرم چشم هایم دارد
آتش می گیرد . فریاد می زنم : سوختم .. منسور ..

صدایش را می شنوم اما جرات ندارم چشمانم را باز کنم . فریاد می زند : من رو خر فرض کرده بودی آره ؟ فکر
کردی خرم ؟ زنیکه .. حالا تا آخر عمرت بینم چظوری با این قیافه می خوی زندگی کنی .

فکر می کنم آب جوش باشد اما این سوزش هر لحظه بیشتر می شود . جیغ می کشم . جیغ های بلند . منصور فریاد می زند : فکر می کنی نمی دونم بهم خیانت کردی ! آره .. برام دو دقیقه بود درآوردنش . تعقیبت کردم دیدم میری تو اون کافی شاپ لعنتی با اون پسره ی عوضی دست به دیوار می گیرم و به سمت پذیرایی می روم . منصور فریاد می زند و می گوید : حالا گمشو بیرون .

آنقدر می سوزم که جیغ های وحشتناکم همه ی خانه و شاید کوچه ی ساکت را پر کرده باشد . در خانه را باز می کنم . خانه ای را که ده سال در آن زندگی کردم با چشمان بسته به سمت درش می روم . نمی دانم چطور خودم را به در حیاط می رسانم و چند بار زمین می خورم . فریاد می زنم : کمک .. سوختم ... کمک ..

مردم جمع می شوند . می پرسند : خانم چی شده ؟

جیغ می کشم : صورتم داره آتیش می گیره . خدا ... وای یکی کمک کنه . یکی فریاد می زند : یا امام زمان اسیده .. آب بیارید . کی اینطوری کرده ؟ صدای زن همسایه ی رو به رو می آید : یکی آب بیاره ..

برگ هفتاد (فرشته):

از ماشین پیاده می شوم . هنوز صدای ترانه در گوشم زنگ می زند : بهار .. سوخته ! صورتش با اسید سوخته !

پاهایم توان ندارد . نمی کشد داخل بیمارستان بروم .

بی توجه به صدای راننده که می گوید بقیه ی پولتون داخل بیمارستان می شوم .

ترانه می گوید : صورتش سوخته . چشمانش باید تخلیه شوند . منصور لعنتی.....

من نمی شنوم ترانه چه می گوید . تمامی من یک نگاه شده است .

بهار می گفت : آدمها هیچوقت اونطور نیستن که باید باشن !! ..

همیشه دقیقه ی آخر ... یک برگ برنده برات رو میکنم و یک چیزی می بینی ازشون که حتی فکرش هم نمی

کردی .. من باور نداشتم .. اما راست می گفت .. همیشه همین بود همونقدر که من خوش بین بودم بهار بد بین

بود .. تلخ بود ... بود ولی انگار نبود .. روز های آخر شک می کردم که می شناسمشاز یک جایی به بعد ..

من همون فرشته نبودم ... اون دیگه بهار نبود .. خنده های بچگی گم شد بین اون همه درد .. هر چی بود زخم بود ..

زخم های کاری و چرکی که هیچ مرهی نداشت .. خیلی گذشت تا بفهمم از من و فرشته ی بچگی ها.. از خونه ی سه طبقه ی شمسی خانم .. از بقالی سرخیابون زیبا با اون فروشنده ی بد اخلاقش ...دیگه هیچی نمونده .. من رفتم .. بهار ماند. من جنگیدم تا به هر چه میخوامم برسم او تسلیم شد عاقبت هر دو خسته شدیم .. من از این همه جنگیدن ..و او از این همه مدارا کردن و به مقصود نرسیدن.

به صفحه ی گوشه ام خیره می شوم و پیام حسام را می خوانم : من ساعت پنج دم محضرم . می نشینم روی صندلی و زمزمه می کنم : خلیلیها میگفتن فرشته و بهار وقتی میخندن .. یکجور دیگه ان .. خنده هاشون .. یک شکل دیگه است .. یک حال و هوای دیگه ای داره ..بهار تو شنیدی میگن زیاد نخند غم بیدار میشه ..

باور کن راسته ... وقتی منو تو خندیدیم ... غم بیدار شد.

حرفهای ما هنوز ناتمام

تا نگاه میکنی :

وقت رفتن است

باز هم همان حکایت همیشگی!

پیش از آنکه با خبر شوی

لحظه ی عزیمت تو ناگزیر می شود

آی

ای دریغ و حسرت همیشگی

ناگهان

چقدر زود

دیر میشود!

پایان (دوشنبه ۲۱ مهر ۱۳۹۳ ساعت ۲۱:۲۷، عید غدیر خم)

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member281068.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

